

با همه کوششانی که در سالهای اخیر برای تحقیق و جمع در آثار گرانمای ادبیات هزار ساله فارسی انجام گرفته و صد ها کتاب در ساله پراشش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کارنا کرده بسیار است. درباره نکات و دقائق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون و بصیبت ادبیات ایران نیز اگر چه مکرر صورت طبع یافته باید با دقت بیشتری تصحیح و منقح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که بر فرمان مبارک ~~علیه سر...~~ برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و جمع و کوشش در این زمینه است. در سلسله «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشده کهن با دقتی که در خور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق درباره نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از قلمنای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان ناخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دیرعل ویدر عالی بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانگری

فرهادنامه

عارف اردبیلی

از روی یک نسخه معلوم و محفوظ
در کتابخانه ایاصوفیه اسلامبول

تصحیح و مقدمه و حاشیه
دکتر عبدالرضا آذر



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۲۲۲»

نجاهمین سال شاهنشاهی دودمان پهلوی

از این کتاب

۱۲۰۰ نسخه در سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی در چاپخانه خواجه

چاپ شد

پیشگفتار

درباره زندگانی و فعالیت ادبی عارف

الف- مؤلفانی که از عارف اردبیلی نام برده‌اند

۱- درباره عارف اردبیلی در لغتنامه دهخدا از قول «الذریعه» (جزء دوم جلد نهم ص ۶۶۵) چنین نقل شده است: «یکی از شعرای قرن هشتم و معاصر سلطان اويس جلایر بوده است، اوراست دیوانی بنام فرهاد نامه، و از اشعار اوست:

درین گفتن چو جاری گشت خامه نهادم نسام آن فرهاد نامه^۱
۲- در «دانشمندان آذربایجان» تالیف محمدعلی تربیت چنین آمده است:

«عارف اردبیلی از سخنوران قرن هشتم است در عهد سلطان اويس جلایر، بر حسب دعوت شروانشاه اعظم کیکاوس بن کیقباد (۷۷۴-۷۴۵)^۲

۱- لغتنامه دهخدا در اسم عارف .

۲- این رقم ۷۴۵ نه با تولد او مطابق است و نه با آغاز پادشاهی او، شاید هم غلط چاپی است. در لغتنامه دهخدا مدت سلطنت کاوس ۷۷۴-۷۱۷ آمده است، رک به «شروانشاهان» در حرف ش

بمشروان رفته و به تعلیم و تدریس پسروی معین شده و منظومه‌ای بعنوان «فرهاد نامه» بنام آن پادشاه موزون ساخته و در تاریخ ختم آن چنین گفته است:
 ز هجرت بود باعین و الف‌دال سه‌شنبه آخر صیف اول سال (۸۷۷۱)
 اشعار ذیل از مقدمه آن کتاب است :

در آن موضع که دایم باد آباد یکی دیدم ز فرزندان فرهاد
 (سپس از بیت ۱۸۰ تا بیت ۲۰۷ را درج کرده است) یگانه نسخه
 این منظومه در کتابخانه ایاصوفی در تحت نمرة ۳۳۳۵ موجود و اشعار مزبور از
 آنجا اقتباس شده است.^۱

۳- هربرت دودا (Herbert Duda) ایرانشناس چک در سال ۱۹۳۳ م.
 ترجمه فرهادنامه عارف اردبیلی را با مقدمه‌ای درباره‌ی این مثنوی در رساله‌ای
 بنام :

«Ferdad und Schirin Die Literarische Geschichte eines Persischen Sagenstoffes.» (Praha 1933) به زبان آلمانی منتشر کرده است.
 من خود این ترجمه را ندیده‌ام. تنها خلاصه‌ی آن را، درج شده در رساله‌ای
 بزبان ترکی آذربایجان شوروی، تالیف ادیب دانشمند غلامحسین ییگدلی
 خواننده‌ام. در آنجا از قول ه. دودا درباره‌ی آشفستگی قسمت دوم این مثنوی
 گفته می‌شود: «باید قید کرد در این دستنویس منحصر بفرد نگاهداشته شده در
 کتابخانه ایاصوفیا، تا درجه معینی بهم خوردگی و بی‌ترتیبی دیده می‌شود که قاعدتاً
 نتیجه‌ی یدقتی ترتیب دهنده و یا ناسخ این نسخه می‌باشد.»

اما، بزعم من، در قسمت دوم یدقتی و بهم خوردگی دیده نمی‌شود، و چنانکه
 درص ۲۰۸ ذکر شده، تنها دو صفحه افتادگی، آنهم در قسمت یکم، بنظر
 می‌رسد.

۴- در انسیکلوپدی ترک (Turk Ansiklopedisi, 3 c. Ankara 1946)
 راجع به این مثنوی در همان حد گفته محمد علی تربیت شرح مختصری درج
 است.

و همین‌ها هستند که از طرف مؤلفان چند اثر و مقاله دیگر، که در آنها از عارف نامی برده شده است، مانند مأخذ مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

ب- بیوگرافی عارف:

درباره شرح حال و زندگی عارف از خلال قسمتهای مختلف فرهاد نامه معلومات زیرین بدست می‌آید:

اسم او: غالب آنست که «عارف» تخلص اوست نه اسم. در این مثنوی که یگانه اثر تاکنون معلوم اوست از اسم خود یاد نکرده است. اما از قرینه‌های زیرین:

۵۶ وصیت اینچنین دارم من ازجد که باشد نام فرزندان محمد معلوم می‌شود که عارف اسم هشت پسر خود را محمد گذاشته و برای فرق آنها از یکدیگر به هر کدام لقبی از قبیل «بدیع‌الدین» یا «شمس‌الدین» و غیره افزوده است. چنانکه می‌گوید:

۵۸ ز فرزندم بدان پیشین محمد شش آمد با بدیع‌الدین محمد و از یتهای زیرین:

۴۳۴۶ دو ماهه داشتم فرزند دلیند دل و جانم بدو میبود خرسند به چشم نیک مقبل دیدم او را همی نام پسر بخشیدم او را دلم را کرد ایزد از غم آزاد که شمس‌الدین محمد را بهمن داد

معلوم می‌شود که اسم پدرش نیز شمس‌الدین محمد بوده است. و چون اسم همه عضوهای ذکور این خانواده ازجد گرفته تانواده‌ها «محمد» بوده می‌توان حدس زد که اسم خود او نیز محمد بوده است.

تاریخ تولد و مرگ او: سال تولد او در حدود ۷۱۱ ه. است، زیرا در خاتمه بخش دوم، که محرم سال ۷۷۱ ه. بوده است می‌گوید:

۴۳۲۱ کمانکش وار این چرخ زبردست ز پنجه تیر عمرم برد باشست بنا بر این در انجام بخش دوم (۷۷۱ ه.) ۶ سال داشته، و از اینجا رقم ۷۱۱

فوق به دست می‌آید. و چون در همین تاریخ، یعنی در ۶ سالگی، می‌گوید:

۴۳۲۲ نشد پشتم کمانسان زین کمانکش هنوزم هست قد چون تیر آرش

اگر آسیب چرخ آمد به رویم سفیدی یافت ناگه تارمویم
 مکن عیبم که در ایام یاری به روز آورده ام شپهای تاری
 هنوزم چشم مست یار ساقی است می جانبخش عشق یار باقی است
 معلوم می شود در ۶ سالگی تندرست و سردماغ بوده و از اینجا می توان
 حدس زد که سال عمرش از ۷ گذشته باشد.

چنانکه دیدیم نام پدر عارف شمس الدین محمد بوده و از قراریکه
 می گوید صوفی بوده:

۲۵۰۷ چو صوفی زاده ای صهباطلب کن ز ساقی راح روح افزاطلب کن
 (یعنی از آنجایکه صوفی زاده ای، و نه مانند صوفی زاده ای...)
 نه زان راحی کزان مخمور گردی ز دین بیگانه وز دل دور گردی
 به ساز عشق آهنگ طرب کن مئی کز جام جان نوشی طلب کن
 هر چند در این بیتها خود را نیز صوفی مشرب می نمایاند و حتی در بیت
 ۱۵۹۱ خود را با قطب همطراز می گیرد، ولی از سرتاسر این مثنوی چنین
 برمی آید که به خوشگذرانی و بلهوسی بیشتر راغب بوده است.

مذهب او — در زمان عارف در آذربایجان و شروان مذهب شافعی رواج
 داشته و او نیز سنی بوده است، چنانکه گوید:

۲۵۹۹ هرانکو مصطفی را دوستدار است یقین کو دوستدار چار بار است
 از بیتهای زیرین برمی آید که علاوه بر معلمی پسر کاوس شاه در شروان
 مکتب داری نیز می کرده:

۱۷۷ فروکش را چورخت آنجا نهادم در تعلیم بر مسردم گشادم
 ز ثلث و نسخ و ز تعلیق و طومار فکندم نازیننی چند بسرکار
 و چون کاوس شاه برای تعلیم پسرش او را از اردبیل به شروان برده
 می توان دانست که تا اندازه ای در ادب و دانش شهرت داشته است. به خوشی
 خط او، گذشته از بیتهای بالا، این دو بیت نیز گواهی می دهد:

۲۷۳۴ فراوان شکر نعمتهای او را که پایان نیست حکمتهای او را
 به چشم روشنی داد از خط خوش دماغم گرم کرد از شعر دلکش
 و انگهی در نقاشی و سنگتراشی دستی داشته، اگر در بیت زیرین «صورتنگاری»

را در معنی حقیقی بگیریم، این بیت می‌تواند برای این هنر او دلیل باشد:
 ۲۸۸۱ چو ماصورتنگاری پیشه داریم ز صورت دایماً اندیشه داریم
 بدان‌ای دوست هر صنعت که خواهی چو استادش نداند کس کماهی

شرح نقاشیهای عمارت فرهاد که در آغاز داستان گفته شده چنان است که گوئی يك صفحه میناتور، عبارت از صحنه شکار توأم با بساط گسترده عیش، را در دست داشته و آن را توصیف کرده است. و این می‌تواند به ذوق نقاشی داشتن او قرینه باشد. (ر. ک. به بیتهای ۳۶۰-۳۴۰). در شرح سنگتراشی آموختن فرهاد از «استاد» عارف دربارهٔ بکار بردن ابزار سنگتراشی، نامهای آنها و اصطلاحهای مخصوص این فن چنان وارد جزئیات می‌شود که از یک سرایندهٔ حرفه‌ای بعید است و جز متخصص در اینکار نمی‌تواند به این دقت از عهدهٔ آن برآید. مانند: برین سنگ، برینه، کذینه، یلم، انگاز و غیره (ر. ک. به ۱۱۵۰-۱۱۲۸).

زن و فرزندان او - گذشته از کنیزان، بقول خودش:

۴۳۴۵ پری پیکر نگارم پنج وشش بود ز دینار و ز درهم وقت خوش بود
 و از اینجاست زیادی شمارهٔ فرزندان او. پس از شرح عروسی گلستان

قسمت معترضه‌ای در شرح حال خود آورده، و در آن چنین می‌گوید:

۱۶۴۰ مرا زبید بدین سان فکر کردن درین گفتار فکر بکر کردن
 بسی در کار ایشان کرده‌ام فکر به کابین برده‌ام شش دختر بکر
 کنیز بکر بسیاری خریدم و زنان کام دل زین نوع دیدم
 و از میان زنان به یکی که گیلانی بوده است بیشتر علاقه داشته چنانکه
 به مناسبت شرح فوت گلستان، دمرگ این زن بادلوسوزی گفته است:

۲۴۱۷ مگر او نیز ترك گیل من بود که پادش چون گل از گلزار بریود
 لطیف نازکی کم زندگانی چو گل رفته در ایام جوانی^۱
 (در اینجا «ترك» قاعدتاً باید در معنی خو برو و زیبا باشد). یکی دیگر از

۱- نظامی در «مرگ شیرین» چند بیت دربارهٔ مرگ زن خود «آفاق»

دارد که معروف است. بیتهای فوق به تقلید از آنهاست.

زنان یا کنیزان اومسیحی بوده، چنانکه در وصف مجلس عیش فرهاد و گلستان و دختران ترسا می گوید:

۱۰۲۲ مرا وقتی بدین آئین شبی بسود
که چندین شمع در مجلس بر افروخت
مرا چون شمع در مجلس همی سوخت
میاور یاد از آن روزی که بگذشت
تا آنجا که از این مثنوی برمی آید
اورا هشت پسر و هفت دختر بوده .
چنین می گوید :

۵۶ وصیت اینچنین دارم من ازجد
که باشد نام فرزندان محمد ...
ز فرزندانم بدان پیشین محمد
شش آمد با بدیع الدین محمد
اما در وقت سرودن این بیتها هر شش پسر او در گذشته بودند.
۵۹ الهی جمله را بخشایان نام
برایشان خاص گردان رحمت عام
ز لطف خویش ایشانرا بیامرز
میاور جرمشان بر روی هرگز
(در باره قافیه این بیت ر.ک. به صفحه ۱۰۲۳ و چهارم) و در جای دیگر در مرثیه
همین بدیع الدین به مرگ هفت دختر و پسر هفتمش اشاره می کند:

۲۴۶۰ سہی سرو بدیعم را بر آورد
دگر بارش به خاک تیره بسپرد
به زاری زار کس چون من نموید
کسی سوز درون چون من نگوید
که دارم نختگان در پرده خاک
چو جان دلند و همچون جان جان پاک
ز جنس ما هرویایان دلبری چند
ز نوع میوه دل هفت فرزند
درین گفتن دل من گشت غمناک
که فرزندی نهادم در دل خاک
چنینم خون دل از دیده بگشود
پس از داغ بدیعم داغ او بود
اما در آخر مثنوی، در بیان حال خود، می گوید:

۴۳۴۶ دو ماهه داشتم فرزند دلبند
دل و جانم بدو میبود خرسند
به چشم نیک مقبل دیدم اورا
همی نام پدر بخشیدم او را
دل را کرد ایزد از غم آزاد
که شمس الدین محمد را به من داد
خداوندا بدوده عمر بسیار
به عمر او دل ما شاد میدار
بکامش باد یارب زندگانی
متع باد از عمر و جوانسی

پس این یکی - پسر هشتم او، تا آنوقت زنده بوده و شاید هم وارث او شده است.

ج- سفرهای عارف-

عارف از زندگی در شهر اردبیل (زادگاهش) دل خوشی نداشته :
 ۱۴۰. مرا در شهر خود نبود صفائی غم شهرم برد هر دم بجائی
 و اگر ا عراق شاعرانه نباشد در بیت زیرین به بسیاری سفرهای خود اشاره
 می کند:

۲۶۹۴ بی يك آدم سرگشته (؟) گشتم جهانی را بهزیر پا نوشتم
 از شهرهایی که عارف به آنها سفر کرده است، در مثنوی «فرهادنامه» تنها
 از باکو، شروان یا شماخی و دربند نام برده شده است. تاریخ رفتن او به شروان
 معلوم نیست. از قراری که می گوید بنا بدعوت کاوس شروانشاه برای تعلیم
 یکی از پسران او به شروان رفته است:

۱۵۱ ز شهرم یعنی از محروسه غم به شروان برد شروانشاه اعظم
 مرا از تربیت وز روی بپوید به تعلیم پسر منصوب فرمود
 به تعلیم یکی فرزند دلیند که باجان شهنشه داشت پیوند
 در این شهر است که بقول خود مثنوی «فرهادنامه» را آغاز کرده است
 (بیتهای ۲۰۵-۱۷۸). مدت توقف او در شروان معلوم نمی شود. اما از ماندن در
 آنجا ملول شده احساس غربت می کند:

۲۸۶۴ من از رنج سفر بیچاره بودم ز شهر خویشتن آواره بسودم
 به شروان مانده بودم پای در بند نه یار و مونس و نه خویش و پیوند
 اثر کرده غریبی در دماغم شده از مغز سر پیه چسراغم
 و چون تصریح دارد بر اینکه قسمت «عروسی فرهاد و گلستان» را (۱۶۸۰-۱۳۸۱)
 در دربند (که گرم بودن بازار نظم را در آنجا می ستاید: ب. ۱۶۵۸) سروده
 است:

۱۶۶۱ دران ایام کاین ایات گفتم به الماس سخن دردانه سقتم
 ز شروان رفته بودم سوی دربند دران محروسه بودم مدتسی چند

گشایش یافتم زان مردم پاک همی بودم به روز و شب طربناک
 پس از دربند مستقیماً به اردبیل برگشته است، و در «سبب نظم فرهاد و
 شیرین» که به اسرار «یاران جانی از اهل شهر خود» (۶-۲۶۳۳) گفته، از
 فحوای کلام معلوم می‌شود که بخش دوم را در اردبیل سروده است. اگر در نظر
 بگیریم که در این قبیل مثنویها مدیحه‌ای که در آغاز آورده می‌شود معمولاً پس از
 انجام آنوا سروده می‌شود، بنا بر این پس از ختم بخش دوم در ۱۹۷۷ ه.، از مدح کاوس
 و پسر او هوشنگ چنین برمی‌آید که برای تقدیم مثنوی بدیشان دوباره به شروان
 رفته است. در این زمان کاوس در سال پنجاه و دوم پادشاهی خود بوده است و
 هوشنگ پسر او خود دارای فرزندان متعدد بوده در کارهای پادشاهی شرکت
 می‌کرده است. بوجه حال برای این سفر دوم او به شروان یگانه قرینه همان مدحی
 است که در آغاز بخش دوم آمده است. و در آن از فحوای کلام معلوم می‌شود
 که این مثنوی را به هوشنگ تقدیم کرده است. و غالب آنست که این سفر آخرین
 سفر اوست، و سفر احتمالی او بسوی بغداد، که شرح آن ذیلاً گفته می‌شود پیش
 از این دومین سفر او به شروان می‌باشد.

سفر بغداد ۵- در مثنوی قرینه چندی است بر اینکه عارف یستون را به چشم
 خود دیده است. از جمله مضمون بیت‌های زیرین است: (فرهاد در اطراف قصر
 شیرین).

ز چندین نوع صورت‌های ساخت	۳۶۲۴ دران وادی بهر جانب که می‌تاخت
همانجا ساخت صورت‌های بسیار	بدان نخجیر گه بنشست بر کار
مرآن بتخانه را شب‌دیز خوانند	مغان کهنه آن بتخانه دانند
دوروزه راه دور از قصر شیرین	کنون هستند آن بت‌های سنگین
و سپس در وصف این پیکرها گوید:	
ز آدم تا به اکنون مثل فرهاد	۳۶۴۷ نیامد در میان آدمیزاد

۱- «شب‌دیز» در اینجا اسم اسب خسرو پرویز نیست، بلکه نام محلی بوده
 در نزدیکی قصر شیرین. چنانکه مجیرالدین ییلقانی گفته است:
 از در شب‌دیز تا به حد بخارا از بس خون عدو بخار گرفته

هنرمندی که کار او ببیند ز غورت بر سر آتش نشیند
 همه کارش لطیف از فکر باریک همه سحرش به معجز گشته نزدیک

قرینه دیگر نام بردن از دهستان چمچال یا چمچیمال است که بیستون یکی از قریه‌های مهم آن می‌باشد و تا کسی این راه طی نکرده باشد متوجه نمی‌شود که بیستون معروف جزء چمچال است. وانگهی آوردن «چمچیمال» بجای «چمچال» به این سبب می‌تواند باشد که این اسم را او در محل از اهل آنجا به همین شکل شنیده است. اگر این حدس ما درست باشد آنوقت می‌توان گفت در راه سفر بغداد از این محل گذشته و اثرهای بیستون و سنگبریده‌ها را دیده است و به همین مناسبت هم در بخش دوم کار فرهاد را بتخانۀ نامیده و شب‌دیز نامیده شدن آن محل را به‌مغان کهنه نسبت داده است، از اینها گذشته مدح شیخ اویس جلایر، که پایتختش بغداد بود، بی‌جهت نیست، بظن قوی پس از مایوس شدن از شروانشاه، در سفر اول خود به شروان، خواسته است مثنوی خود را به شیخ اویس هدیه کند، و گویا موفق نشده است، یا به سبب مسافرتها و زدوخوردهائی که گرفتاری دائمی شیخ اویس بوده است و یا اصلاً نتوانسته است به دربار او راه یابد. باین جهت به اردبیل برگشته پس از تکمیل مثنوی دوباره به شروان رفته و آن را به شروانشاه - امیر هوشنگ عرضه کرده است.

د- ارزش ادبی فرهاد نامه-

جنبه‌های مثبت این مثنوی در همان بخش نخستین است، که در آن ابتکار مضمون سازی و قصه پردازی تمامی از آن خود عارف می‌باشد. در بخش دوم، جز تفصیل مرگ فرهاد، که اختراع خود اوست، در باقی قسمتها تنها به مناقشه با مضمونهای «خسرو شیرین» نظامی پرداخته، بعبارت دیگر مضمونها را از آنجا گرفته و دربارهٔ مطابق با واقع نبودن آنها زبان آوری کرده است. در بخش یکم نیز متن افسانه‌یکسر گذشت عادی است و عارف برای دادن رنگ شاعرانه به آن تنها در شرح بعضی از صحنه‌ها از قبیل مجلس بزم و میخواری یاد تعریف زیبایی بعضی از قهرمانان این داستان، یاد رابطه‌های عشق‌بازی آنان ... زیادتر از حد لازم به تطویل پرداخته است، و در آنها نیز غالباً مضمونها و نکته‌ها تکرار می‌شود.

از لحاظ بلندی و نغزی گفتار همچنین این مثنوی یکدست نیست. در عین اینکه پارچه‌های بدیع و شیوا در آن کم نیست، بیت‌های سست و ترکیب‌های ضعیف، با بودن نقص‌های دیگری که ذیلاً شمرده می‌شود، این مثنوی را از مقام ادبی ایکه دارد پائین‌تر بنظر می‌رساند.

نکته مهم در این مثنوی همان‌سا نموداری تنزل سطح فرهنگ در دوران استیلای مغول و تامدتی پس از آن است. بدیهی است گذشته از اخلاق و صفتهای ویژه هر سرائنده، در اثرهای او. ناچار، تادرجه معینی سطح فرهنگ محیط او منعکس می‌شود. عارف در شرح بعضی از مناسبات جنسی پارا از حد آزرَم ادبی فراتر نهاده خود را تادرجه يك مجلس آرای بذله‌گو پائین آورده است، که البته این بزرگترین جنبه منفی این اثر می‌باشد. این کیفیت، بر حسب مثال، از مقایسه قطعه‌ای از نظامی با از آن عارف، دربارهٔ صحنه برخورد خسرو با شیرین در حال آبتنی، کاملاً آشکار است، و اختلاف سطح فرهنگ را در دو دوره پیش و بعد از استیلای مغول بخوبی نشان می‌دهد.

دیگر مسئله انتقاد از مضمون‌های «خسرو شیرین» نظامی است. در هر مورد که نظامی رابطه کسان داستان را پاک و با آزرَم توصیف می‌کند، عارف برعکس آن رابطه را تنها از جنبه طبیعی و جنسی در نظر می‌گیرد اینست که، با استناد به منطقی نبودن صحنه‌های شاعرانه «خسرو و شیرین»، نظامی را به باد استهزا و انتقاد می‌گیرد. حتی مقام والای نظامی را چنانکه شایسته است با ادب لازم بجا نمی‌آورد.

دیگر از نقص‌های این مثنوی آوردن نوعی تشبیه است چون صنعت بدیهی، که به علت تکرار زیاد از لطف عاری و زنده بنظر می‌رسد. از این قبیل: (شاپور)
 چو دولت نزد فرهاد آمد از دور، یا: چو دولت از در او باز آمد، یا: چو بخت و طالع نو در حرم شد، یا: شده چون بخت و چون اقبال یارش، و بسیاری دیگر. یا اینکه مضمون بیتی عیناً در بیت بعدی تکرار می‌شود. چون:

درد شیرین که آن شیرین سخن سفت	یکایک را به گوش شاه چین گفت
یکایک آن همه درهای شیرین	رسانیدش بگوش خسرو چین

مثال دیگر:

ز جا برخاست شرا گفتم برخیز
برای عذر خواهی کن زبان تیز
زبان را تیز کن در عذر خواهی
بجا آور طریق و رسم شاهی...

با همه این نقصها مثنوی «فرهادنامه» اثری است جالب، بویژه از جهت نمایاندن آئین و رسمهای اجتماعی عصر خود، و در بیان حالات روحی غالباً دقیق و گیراست. چنانکه در میان «خسرو و شیرین» یا «فرهاد و شیرین» های سروده شده در مکتب نظامی برای خود مقام خاصی دارد، و نشر آن مجموعه این مثنویها را بی شبهه شایگاتر می‌سازد.

نگفته نماند که در ادبیات آن دوری که ایران به شدیدترین شکلی دستخوش تشنه فتودالی بوده و هر پارچه آن اتصالاً از طرف زور گویان گوناگون دست بدست می‌گشت، بندرت دیده می‌شود که سراینده‌ای درباره این وضع هولناک چنانکه باید اظهار تأسف و دلسوزی کند. در اینجا است که عارف در نشان دادن درجه علاقه به میهنش نسبت به سایر سرایندگان همعصر خود را ممتاز می‌سازد، و با این سوزدل از ویرانی و بی‌سامانی ایران از استیلای مغول یاد کرده بر «برافکنندگی درفش کاویانی دستخوش حادثات گشتن تختگاه کیانی» نحوه سرائی می‌کند:

۸۲ اگر چه پیش ازین از حکم یزدان	به دست ظلم ویران گشت ایران
ز ایران دولت و اقبال برگشت	به پای پیل نکبت پی سپر گشت
بشد بیاد درفش کاویانی	سعادت مانند پی تاج کیانی
برفت از مملکت رسم امارت	بر آوردند یکسر دست غارت
درازی یافت هر جا دست یداد	خرایی یافت یکسر ملک آباد...

در آن زمان، شروانشاهان در شروان و ارمان، آل جلایر در غرب و آذربادگان، آل مظفر در فارس و کرمان، سرداران در خراسان و آل کورت در هرات و غور، هر یک در قسمتی از ایران برای خود دولتی تشکیل داده بودند. اما برای عارف، با همه پارچه-پارچه بودن، ایران یکپارچه و تقسیم ناپذیر است. و درباره هر کدام از این شاهان که سخن می‌گوید، آنانرا مانند حکمداران مختلف قسمتی از یک کشور واحد توصیف می‌کند. چنانکه درباره هوشنگ شروانشاه می‌گوید:

۲۶۶۹ شهنشاه جهان کیخسرو بزم مدار ملك ايران رستم رزم
 يا دربارهٔ شيخ اویس جلایر:
 ۱۳۰ توئی از مهر دل عالم فروزی مبادا ملك ايران بی تو روزی
 یاد دربارهٔ فرمانداران در بند فریدون و فریبرز:

۱۶۷۵ دو خسرو همچو دستانند و پیران به مرزی سرور ایران و توران...
 در انجام این بحث یاد آور می‌شویم که عارف در این مثنوی چند بیت را
 از «خسرو و شیرین» نظامی اقتباس کرده ولی در نسخهٔ ماساخذ هیچ علامت و
 اشاره‌ای به اقتباسی بودن این بیتها نیست. اما بلندی این بیتها آشکارا از نظامی
 بودن آنها را نشان می‌دهد. تاجائی که بظن نگارنده رسیده است این بیتها
 عبارتند از:

چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن

شی کاسب نشاطش لنگ رفتی کم این بودی که سی فرسنگ رفتی

که برسد از من اسرار فلک را که معلومش نکردم يك يك را

ز گوهر سفتن استادان هراسند چو قیمتندی گوهر شناسند

نبینی وقت سفتن مرد حكاك به شاگردان دهد مدّ رخطر ناك

یکی بالینگوش مرفتی یکی جای یکی دامش بوسیدی یکی پای
 از اینها گذشته بیتهایی هستند که از دستکاری در بیتهای نظامی (اگر

حمل بر تو وارد نشود) ساخته شده‌اند. مثلاً مانند: (در مرگ گلستان)

۲۴۱۸ لطیف نازکی کم زندگانی چو گل رفته در ایام جوانی

که از روی این بیت نظامی ساخته شده: (در مرگ شیرین)

به حکم آنکه آن کم زندگانی چو گل برباد شد روز جوانی

و از این قبیل بیتهای دستکاری شده چنانچه دقت و مقایسه شود بسیار

درخاتمه این بحث دوباره یادآور می‌شویم که انتقادسخت نگارنده تنها مربوط به آن قسمتهای ضعیف و جنبه‌های منفی این مثنوی است. اما چنانکه در بالا ذکر شده است، در این مثنوی قسمتهای بسیار شیوا و قطعه‌های نغز و سلیس مضموندار، از لحاظ ادبی و صنعت شعر دارای مقامی ارجمند، همچنین فراوان است.

هـ- تاریخ آغاز و انجام «فرهاد نامه» -

از قراری که در مقدمه بخش یکم مثنوی اشاره می‌کند «فرهادنامه» را عارف در سفر اول خود به شروان آغاز کرده است، و می‌گوید در شروان نزد یکی از «خلفه‌های فرهاد» کتابی می‌بیند درباره سرگذشت فرهاد، متفاوت با آنچه در «خسرو و شیرین» نظامی آمده است و همین افسانه است که عارف به نظم آن می‌پردازد: (در شروان)

۱۷۹ در آن موضع که دایم باد آباد	یکی دیدم ز فرزند آن فرهاد... (که)
۱۸۲ اگر هشیار میگشتی و گرمست	کتابی داشتی پیوسته در دست
در او گفته حکایت‌های فرهاد	که می‌لش با گلستان از چه افتاد
نوشته قصه شیرین تمامی	نه بروجیبی که می‌گوید نظامی ...
۲۰۴ چو این افسانه را خواندم ز دفتر	بخوبی دلپسند آمد سراسر
اساس تازه بنیادم سخن را	به گفتن زنده کردم کوهکن را
درین گفتن چو جاری گشت خامه	نیادم نام آن فرهاد نامه

از این بیتها تاریخ این «کشف» و آغاز نظم مثنوی معلوم نمی‌شود. ولی تاریخ انجام هر دو بخش به‌دقت در آخر آنها ذکر شده است. در انجام بخش یکم تاریخ آنرا چنین می‌دهد:

۵۴۹ هـ جز هجرت بود باعین و الف دال	سه شنبه آخر صیف اول سال
به شهر اردبیل و خانه خویش	کدامین خانه در کاشانه خویش
نوشتم داستان باغ و بوستان	پایان رفست دستان گلستان
قلم فارغ شد از فرهاد نامه	زبان را بست از تحریر خامه

در اینجا سال تاریخ فوق به دقت معلوم ۷۷۱ هجری قمری است.^۱
 در انجام بخش دوم «درحسب حال خود و ختم کتاب» می گوید:
 ۴۳۳۹ به گاه گفتن این صورت حال يك و هفتاد و هفصد بود از سال
 ربیع الاخر و بیست و يك از ماه كمان را خانه گشته گوشه شاه
 و از ۳ محرم، که تاریخ انجام بخش یکم است، تا ۲۱ ربیع ۲ می شود
 ۱۰۸ روز، که در این مدت نسبتاً کوتاه ۱۸۰۵ بیت بخش دوم را سروده است.
 مگر آنکه، چنانکه در فوق اشاره شده است، مقدمه، مدح‌ها و آن قسمت انتقاد
 از «خسرو و شیرین» نظامی را بعداً سروده به بخش دوم افزوده است.

۹- مختصری از جنبه فیلولوژی-

این مثنوی، علاوه بر جنبه‌های بدیعی و ادبی همچنین از نظر تاریخ تطور
 زبان، تاثیر لهجه‌های محلی در زبان ادبی و بکار رفتن واژه و ترکیب‌های نو اهمیت

۱- در اینجا دو قرینه: یکی «اول سال» و دیگری «آخر صیف» برای تعیین
 روز و ماه این تاریخ هست. چگونگی مطابقت این دو قرینه نگارنده را واداشت
 به بررسی آنها. در اینجا «اول سال» بدون تردید اول محرم است. اما در سال ۷۷۱
 قمری اولین سه‌شنبه آغاز سال فقط می‌تواند سوم محرم باشد. و «آخر صیف»،
 یعنی ۳۱ سنبله (شهریور) در این سال مصادف می‌شود با ۲۰ صفر و آخرین
 سه‌شنبه در این برج فقط می‌تواند ۲۷ سنبله باشد. بنابراین میان این دو قرینه ۴۵
 روز فاصله و اختلاف است. حال چنانچه قرینه یکم را معتبر بدانیم تاریخ فوق
 می‌شود: سه‌شنبه ۳ محرم ۵۷۷۱.. و چنانچه قرینه دوم را اساس بگیریم می‌شود:
 سه‌شنبه ۱۶ صفر. اما معین است که اگر ۱۷ اسد مطابق با ۳ محرم را بتوان
 «آخر صیف» گفت، به هیچوجه به ۲۰ صفر نمی‌توان اطلاق «اول سال» کرد.
 بنابراین ناچار قرینه یکم یعنی «۳ محرم مطابق با ۱۷-۱۵ اسد» دقیقتر و معتبر
 است. بدین ترتیب تاریخ انجام بخش یکم این مثنوی چنین می‌تواند باشد:
 سه‌شنبه ۳ محرم سال ۷۷۱ ه. مطابق با ۱۱-۱۰ اوت ۱۳۶۹ میلادی.

شایانی دارد. برای مثال در اینجا تعدادی از این قبیل موردها و بویژه چند نمونه از تأثیر لهجه محلی را می آوریم:

آه۴ = در این مثنوی همه جا بجای «پیدار» آمده است:

۹۳۸ ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد روان شد سوی او شاوور و استاد
 ۱۱۰۳ ز خواب آگاه شد استاد و شاوور چونر گس از می دیرینه مخمور
 فاش = همه جا در معنی «مشهور» بکار رفته: (در شاهنامه نیز به این معنی آمده است).

۱۹۵۷ چنین گفتند شاهان نیست همتاش به نقاشی است در ماچین و چین فاش
 کلک نهادن - به زعم من همان است که امروز آذربایجانیان «قمیش قویماق» می گویند [کلک = بیشتر (برهان)]:

۲۸۱۲ دگر بار آن حکایت های شکر کلک بنهادنش از جفت دیگر
 دو نایدن = چسباندن (مجازی و حقیقی - برهان) :
 ۴۶۹ مهندس حبله نو کرد بنیاد بدوسانید بر هم چشم فرهاد
 خفته باطاق = همانست که امروز میگوئیم «طاق واز خوانیده» :
 ۹۲۹ چو او را دیدز انسان خفته باطاق شد از بس ناشکیبی طاقش طاق.
 چاره بر، چاره بر شدن، چاره برگردن = که قیاساً باید در معنی «تسلی»، «تسلی دادن» باشد:

۱۹۱۸ طیبب آنگه سوی حالش نظر کرد زبان را همچو همت چاره برگرد
 ۲۳۳۴ گلستان را از آن حالت خبر شد ز روی مهر او را چاره بر شد
 بیخبر = ضد «آگاه» مزبور است در معنی ییوش، از خود رفته:
 ۲۲۶۴ زشادی بیخبر شد سرو بالا دلش زان شادمانی رفت از جا
 و در چند جای دیگر چنین است.
 دردش را چیدن، دردت بچینم = در معنی دردت بجانم :
 ۲۱۱۹ به امیدی که یکبارت بینم به یاد شاه چین دردت بچینم

۱- این فعل در نظامی نیز آمده است در معنی الصاق، پیوستن: (شاپور صورت خسرو را می کشد) بر آن صورت چو صنعت کرد لختی بدوسانید بر شاخ درختی.

میریدن :

۵۴۳ به تیغ یکدیگر ایشان میریم بر آن باشیم کایشان را بگیریم
یعنی: نگذاریم ایشان با تیغ یکدیگر را بکشند، میرانیمشان.
سرخوشان = در حال سرخوشی، خوشوقتی :

۳۶۱۹ همی بودند یکسر خلق انبوه چو لاله سرخوشان بردامن کوه
گرمه سیر = در تلفظ امروزی هم آذر با یجانیان « گرمه سیر » را گرمه سیر
می گویند.

۴۰۴۳ پریرخ را ز کنده اسب بردار کنی در گرمه سیر از عمر یزار
شمایل کردن = حجاب از روی عروس برداشتن برای گرفتن رونما از
داماد :

۱۵۷۶ شمایل کردن آن سرو آزاد جهان را برد میل سرو از یاد
از سر پا = همانست که امروز «سرپا» در معنی به عجله، نه چنانکه باید،
گفته می شود :

۵۱۷ رها کردند اسبان را به صحرا به خوردن دست بردند از سر پا
بوشی = همانست که امروز کلّ شقی گفته می شود و او باش جمع همین
بوش است :

۶۲۲ سری کورا سر بوشی نباشد تنش را پرنیان بوشی نباشد
به بسیاری = (بای نکره) قید است در معنی بسیار، بارها :

۱۹۸۱ چو فرهاد آن مثال شاه بشنود به بسیاری زمر گش سختر بود
از پنهانی = (بای مصدری) مخفیانه :

۴۲۲۱ چو فرصت یافت آن کم پیر ملعون ز پنهانی در آبش ریخت افیون
(کمپیری یعنی فرتوت، برهان)

شماله = مطلق شمع باشد (برهان) :

۷۲۶ چو ترکان اگری و قاپوس در پیش شماله از پس و فانوس در پیش
آماه = در گویشهای تاتی و گیلکی همان «آماس» است («تات» آذر با یجان
زبان برنگشته است، و در اصل نامی است که بطور کلی ترکان ایران را
می نامیده اند)

۱۸۹۱ ولیکن هم تنش آماه میکرد خواص زهر اثر درشاه میکرد
سر آغوش = توری که زنان روی زلف پوشند، گیسوپوش (برهان):

۱۵۱۷ معطر کرد از مویش سر آغوش منور کرد لولوش از بنا گوش

کلو = (مخفف کلان) ریش سفید، کلانتر بازار :

۲۰۲ کلو آسا به خدمت ایستاده قدحهای کلك بر سر نهاده

(اما معنی کلك معلوم نشد).

کلکلی = کلکل در برهان به معنی هرزه گوی آمده است که در این بیت

هم بی مناسبت نیست :

۱۹۹ قلندر وار پیر ژنده پوش است نه پیر کلکلی پیر خموش است

ولانی = شراب نورسیده (برهان) :

۸۰۸ خمستان از ولانی بود در جوش حریفان از خمستان مست و مدهوش

والا = نوعی پارچه ابریشمی (برهان) :

۱۵۲۷ چو والا راست شد بردخت والا خرد چون دید گفت احسنت کالا

بود والای زرد از بهر بکری که در بکریش نبود هیچ فکری

ینگ = تمکین و وقار (برهان)، شاید هم تلفظ مجلی هنگ یا سنگ

باشد (?)

۷۵۲ درختان چمن هر یک به ینگى فراز شاخ هر برگی به رنگی

۱۳۵۵ درختان چمن هر یک به صد ینگى نثارافشان ز صدستان و صد رنگ

۱۵۰۸ از گل گلگونه را رنگی دگر داد زابرو و سمه راینگی دگر داد

اینک چندواژه ترکی که در این مثنوی آمده، اما در فارسی ادبی متداول

نشده :

بیلک = یا بیلک، به ترکی جغتائی یعنی پیشکش، هدیه (اما «پیشکش»

هم در این مثنوی آمده ر. ک. بیت ۱۴۱۹) :

۱۰۹۱ در گنجی که او را بود بگشاد به بیلک تحفه ای نیکو فرستاد

(یعنی به رسم بیلک)

ایناق: از مصدر اینانماق = باور کردن، اعتماد کردن، جغتائی است،

یعنی وکیل، نایب، معتمد :

۱۳۶ وزیر و میروایناق و سپاهی ممتع یکسر از اقبال شاهی

چرغامشی = جفتائی است در معنی عشرت و عشرتکده :

۲۷۱ عمارت کرد بفرخود سرائی بی چرغامشی فرخنده جائی

اگری و قاپوس = نخستین چنگ است از آلات موسیقی و دومی

نوعی چغور است، و چغور آلتی است مانند سه‌تار معمولی در نزد ترکمانان :

۵۳۲ بجای هولنای و زخمه کوس نوای اگری و آوای قاپوس

به ترکی قپس یا قپوس تلفظ می‌شود. خود «هولنای» نیز شایان دقت است.

ترک و سقمان = ترک یا ترلیک همان عرقگیر، یعنی زیر پیراهنی

است، ولی سقمان که قیاساً باید شبکلاه باشد در فرهنگهای ترکی دیده نشد،

ممکن است تصحیف سققان یا صوققان باشد در معنی بافته، تریکو :

۵۵۷ بجای خود سقمان بود بر سر زره پنداشت ترک بود در بر

باورچی = این کلمه فارسی است و بیشتر در هند بکار می‌رود و کسی

است که پیش از راجه یا شاه غذای او را می‌چشد تا زهر نداشته باشد :

۴۴۱ بزرگان از سپهداران و دستور زفر اش و ز باورچی و گنجور

برای نشان دادن تأثیر لهجه محلی در تلفظ و اژه‌ها، اینک مثالی چند:

۳۳۱۳ ولیکن چاره این کار دانست نشد از صورت آن حال دل سست

چنانکه معلوم است هنوز هم آذربایجانیان «دانست» را با دادن حرکت

u به *danust* تلفظ می‌کنند، یعنی همان‌طور که پیش از جریان تغییر زبان معمول

بوده است و چون «بنیشت» در این بیت :

۲۲۹۷ قلم را کرد جاری از سرانگشت جواب نامه فرهاد بنیشت

دیگر قاعده وصل آرتیکل «هر» است به ضمیر ملکی متصلش، مانند هرش

یعنی هر کدامش، هر یکیش، چون در این بیتها:

۱۱۸ هرش درمی شب افروز است نامی شب و روز ایمن از دزد و حرامی

یعنی هر یکیش (هریتی از این مثنوی) درمی است؛

۳۸۰۲ غلط گفتم هرش بازو چناری کپین انگشت مانند خیاری

یعنی هر بازویش. و در جریان تبدیل زبان از این «هرش» ضمیر «هره‌سی»

ساخته شده که در آن ی کسره اضافه و ص حرف وقایه است.

در صفحه دوازده گفتیم که درباره قافیه این بیت توضیح خواهیم داد:

۶. ز لطف خویش ایشان را یامرز میاور جرمشان بر روی هرگز معلوم می‌شود که در لهجه محلی عارف، چنانکه در گویشهای تاتی کلیبر و ارسباران هنوز باقی است، «هرگز» مانند تلفظ پهلوی آن «ها کرچ» hacurç بوده، که در آن طبق قاعده کلی چ به ز تبدیل شده است. بنا بر این قافیه این بیت درست و چنین است: یامرز - ها کرز. (که همان «هگز» متداول در متن‌های قدیمی است) اما بعدها ناسخ این نسخه، که «ها کرز» بنظرش نادرست آمده، بی آنکه به‌خللناک شدن قافیه توجه کند، آن را «هرگز» نوشته است. در انجام این بحث این را نیز می‌افزایم، که در این بیت: (شیرین ۹ ساله)

۷۱۰ شنیدی گفتن خوبان سرمست چو زلف خویش می‌پیچید بردست
 مصرع دوم در معنی حقیقی کلمه‌ها مفهومی ندارد (البته می‌توان «چو» را «وقتیکه» معنی کرد، اما بازربطی نخواهد داشت) ولی اگر در نظر بگیریم که در ترکی آذربایجانی ایدیومی هست در معنی «دست انداختن» و آن فعل سریماق یا سریمک است. sarimaq یعنی پیچیدن و یا شکل مرکب آن: ییلگینه سریماق، (به‌معنی خود پیچیدن)، می‌توان گفت که مقصود شاعر (هرچند حذف مفعول صریح «آنان را» جمله‌را نارسا کرده) آنست که شیرین صحبت خوبان را می‌شنید (و آنان را) دست می‌انداخت. و همین ایدیوم مانند بسیاری دیگر در جریان تبدیل زبان عیناً به شکل ترکی خود «ییلگینه سریماق» درآمده است، یا به اصطلاح زبان شناسان کالک شده است. قرینه کافی برای بجا بودن معنی دست‌انداختن در اینجا، همین بیت بعدی است که می‌گوید:

به دستان زلف مهر و می کشیدی به پا با دیگری شوخی نمودی
 ز - مشخصات نسخه مأخذ: این موضوع در آخر مثنوی در صفحه ۳۳۸ درج شده است.

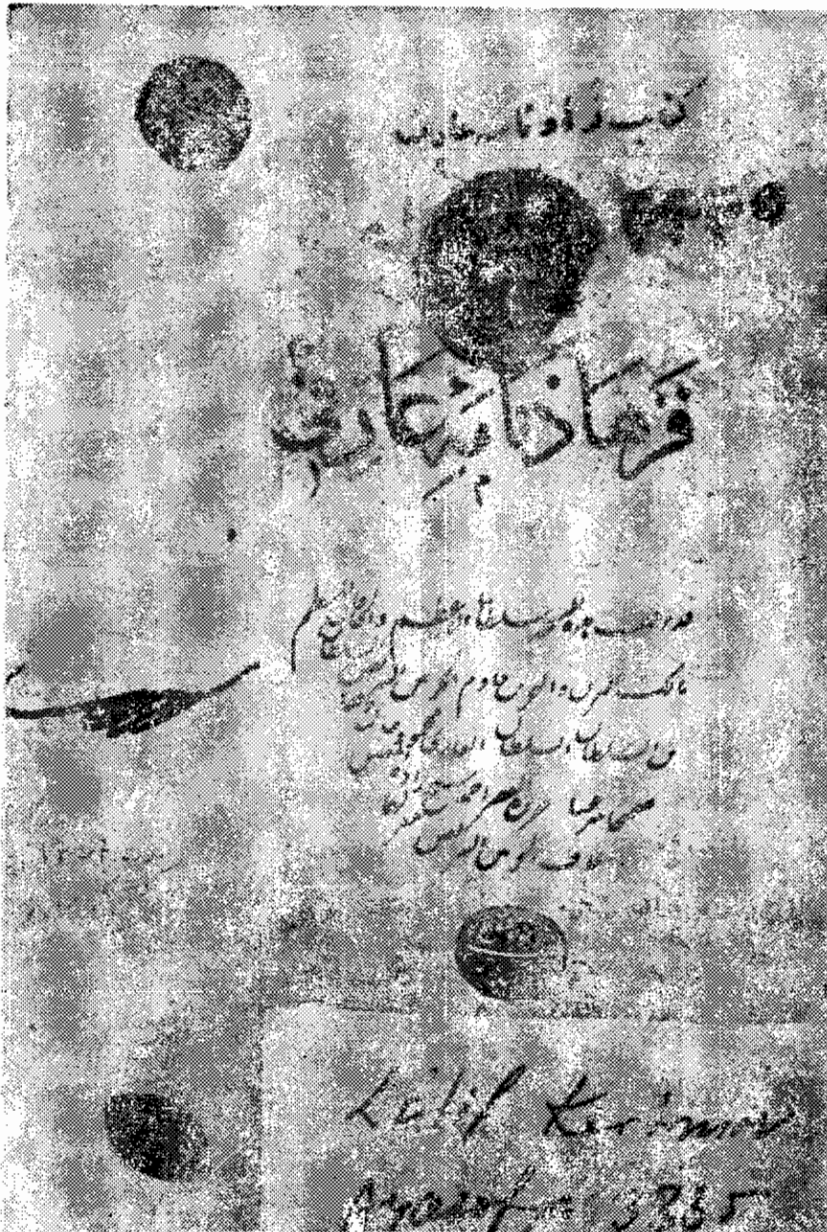
ملاحظه ۱ - عنوان‌هایی که در بالای هر قسمت این مثنوی نوشته شده عیناً نقل از نسخه مأخذ می‌باشد. هرچند ترکیب دستوری بعضی از آنها سست است، اما چون نسخه مأخذ منحصر بفرد می‌باشد، تغییر یا حذف بعضی از آنها صلاح

دیده نشد.

ملاحظه ۴ - در بعضی از مصرعها و یا بیتهای این اثر، بندرت، نابسامانی - هائی از لحاظ معنی یا عبارت بنظر می رسد. چون خواننده می تواند تصور کند که این نابسامانیها، شاید، در ضمن نقل مندرجات از روی عکس نسخه اصلی رخ داده باشد، بنابراین لازم است قید شود که ضمن نسخه برداری از روی عکس نسخه اصل. این دو چندین بار مقابله شده اند، و آنچه در این نسخه نوشته شده، و همچنین آن نابسامانیها. کاملاً منطبق است با اصل. البته جز در مورد تصحیحهای قیاسی که صورت آن در جدول ضمیمه درج شده است.

۲۵۲۹ شاهنشاهی

د. عبدالرضا آذر



جلد و صورت و قفنامه مشوی محفوظ در کتابخانه موزه ایاصوفیه به شماره ۳۳۳۵

بنای اولادین جرحه

بید آر در دوشین شب تاب	نام تک از یک تیره آب
دردوشین حکایتیان شیرین	در و شکیں حدیث بیل چین
ز جووشش یازده سل در خان	که در بند کسب از بد خان
مژین کشنده از لوه الوی تا	سعدت ز انعام او در تراز
قدیم می و قیوم و قدیر است	خدا کی که بسج است همیشه
برای اری که خدایا کلمه کند	بر خدای که اندیشند و اند
ز ذات او قلمایندگی است	ز بند او ملکات ماندگی است
ز ریجان داد و زب تو شک	برای طغلبه هم تو شک
بکل داد از کرم بیان و دلی	بلیل داد و بیم بینه سوزی
ز دروازه اشکستان زینود	از و سحر نماند تا کنگور
ز و سیراب لاله بر سبک	از و در بلخ باز رخود دل
وز و زلف کسلی نوازی	از و چشم ز کسلی کسلی
خود با بار آکرده لکد کرب	از و در قلمک عشق و لاسر

<p>۸۱</p> <p>دوم مردن دامن پر خنده بود بر صبح آفرینش رفته باشد بوکارت اگر کرد از بویک سه شنبه آفرینش اول سال که این خانه در کاشانه خوش ما این رفت دستان کلان زبان راست از خرقه خام شناسی در درون اول و لیکن اعتقاد پاک داریم پیشانی از کتبخ روی کردی از کرم بخشای نمایم آن را بر این در</p>	<p>دین شمس که برن شب زود به کوه دست برگزیده است در عارف سعادت با ز بخت بود با این دولت بهزار دلیل و معانی خوش برستم آستان باغ زیبا علم فایده از نو یاد ما خط و نفاذ دای جان که کفش زبان نماند در دم که گویم از غم سپید زین رحمت مسدای از آن کاری که بر است</p>	<p>۱۰۷۷</p>	<p>۱۰۷۸</p>
<p>را کفاری گران که دند کراه بسمان گشته ام استغوا</p>			

بنا هلاک الاکبرین و امر التواضعین

شب دیدم در کارگاه روز
بر او زنده بر اندول گشت
و او تلمش گناه گویستان
خیال نیکه شمشیر روی آید
نمود و عالم از روی پر گشته
مرد و شمشیر جان آوری
چرخ فریشت بی کلاه سپهر
نمود و بر زبان سخن و گویان
به بین شمشیر میان کار گشت
ز سواد جهان انور و زخوش
شمشیر گشته و گشت گشت
که بر شمشیر گشته آید روی

بنا گشت از نور و لطف روز
بر او زنده بر اندول گشت
و او تلمش سخن سرو و گشت
عقد شمشیر زنده و عالم
گشت و زنده و او بر گشته
گشت و زنده و او بر گشته
نمود و بر زمین و خط گشت
شمشیر گشته و زنده و گشت
نمود و بر زمین و خط گشت
ز سواد جهان انور و زخوش
شمشیر گشته و گشت گشت
که بر شمشیر گشته آید روی

براهول اشادی دار 137

متع با د از غر و جوسینا
 که یکجا و شکوه بسیاریم
 نازان شکر از انعامت
 حساب و قدر احوال پرسی
 ز دیده خون دل بر روی انعم
 بر حمت کن حوائت کار دار
 اگر رحمت کنی بر ما در انعم
 بر انش جون فرودشیا بود
 ز کوبای مورخا بر پیش کش
 سیای غلط شد با نغدی
 خوش که پس حلت کردن
 بر فن سوی غمی سازد رستا
 زین ادوی نای جان بر
 ز غارت کردن شیطان گداز

خداوند سحر بیاید
 بجایش با دیا ب زنده گانی
 آئی بندگان حق شنایم
 گنیم از سگد با شکر گدایم
 در اند روزی که از احوال
 سواد نامه اعصابی فرایم
 سیاه پیش اگر دار مار
 چه خواهد شد ز کج مغزت کم
 عزیز ای که با ما یار بودند
 ز شکیاری سر پیش کشند
 جو کس شمع ما اسپیدی
 زو پس صبح رستان میکند
 در آن ساعت که با ما یار بودند
 روزه از حیت صانور جان
 ای کج ایان من زار

در 1 به چشم کار نباشد درین دهر
 زبان تو با کجاست ختم بریز

فرهاد و گلستان

شب دیجور دلها را کند روز
بسر افروزنده مهر از دل تنگ
طراوت بخش گل‌های گلستان
خیال انگیز نقش روی آدم
نبوده عالم از وی بود گشته
مه و مهرش جهان آرای کرده
به‌صنع خویش بی پرگار و مسطر
نموده هر زمان نقشی دگرگون
بین نقش خیال کار گاهش
ز مهر او جهان افروز خورشید
منقش گشته روی تخته خاك
که همراهش نکرد آثار مهري
که باهر ذره اش مهري نیامیخت

به نام آن که از مهر دل افروز
بر افرازنده سرو از سرسنگ
لطفات بخش سرو ناز بستان
بقدرت نقشبند هر دو عالم
۵ دو کون از جود او موجود گشته
به حکمت چرخ را بر پای کرده
نموده دور چرخ و خط محور
ز شکل اختر و از طاس گردون
نظر بگمار بر خورشید و ماهش
۱۰ ز ساز او خوش الحان گشته ناهید
بین ز آثار حسن نقش افلاک
ز انجم بر فلک نمود چهری
ز خاك تیره گردی بر نینگیخت

به‌شبنم شست روی لاله و گل
 ببیند حسن و لطف آفرینش
 ببین صنعش بقدر بینش خود
 مشو غافل زهر نقشی که بینی
 ببین خوشروی ازوی لاله برسنگ
 وزو آوازهٔ دستان بلبل
 کمینه بندهٔ او سرو آزاد
 ببین زو چشم نرگس فتنه‌انگیز
 دماغ گل معطر از نسیمش
 معطر کرده بویش یاسمن را
 وزو شکر به‌شیرینی شده فاش
 جلالش از خیال و وهم بیرون
 روان شد بر زبانش نام معبود
 شده انجم ز صنع او منور
 رحیم و راحم و رحمن صفاتش
 که هست از فکر و از اندیشه بیرون
 همی دانم که میدانم خدایش
 به‌هشت اوصاف دایم خوانم او را
 خیال حمد گستردن ندانم
 بده یارب زبان محمدمت گو
 که تا گوید ثنایت از دل پاک
 به‌نور معرفت گردان منور

بی‌آشفتن قمری و بلبل
 ۱۵ خوشاچشمی که دارد نور بینش
 که ببیند صنع صانع را یک از صد
 اگر جویندهٔ نقاش چینی
 ببین ازوی گلستان را بصد رنگ
 ازو گلگونهٔ رخسارهٔ گل
 ۲۰ به‌پیران سر ازو سرسبز شمشاد
 ببین زو آب لاله آتش آمیز
 دل نسربن شده خرم به سیمش
 هوایش داده خوشبوئی سمن را
 ازو گشته لب شیرین شکر پاش
 ۲۵ زهی صانع که ذاتش بی‌چه و چون
 قلم کاوّل زبان بسته بگشود
 پدید آرندهٔ چرخ مدور
 منزّه از همهٔ اندیشه ذاتش
 چه گویم چند و چون در حمد بی‌چون
 ۳۰ چو بی‌چون است چون گویم ثنایش
 خدای هر دو عالم دانم او را
 الهی بر زبان نامت چو رانم
 زبانی از برای محمدمت کو
 نظر کن بردل این تودهٔ خاک
 ۳۵ دل عارف که از غم شد مکدر

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوة

و اکمل التحیات

چو نور چشم داری دیده بگشای
 چو نرگس باغ را چشم و چراغی
 گشاده زولب پر خنده داری
 همان بهتر که باگل خوش برائی
 بخندی همچو غنچه بادل تنگ
 دمی بر سبزه ای آرام گیری
 دمی بساکم دل همدست گردی
 به مدح مصطفی لب بر گشائی
 مه و خورشید چشم اهل بینش
 هوایش عطر بخش نافه چین
 ز بویش بلبلان را راست دستان
 پریشان گشته از مویش بنفشه
 وزو افلاک را نور جهان بین
 ز نور لطف حق ذات و صفاتش
 چه شاید گفت محبوب خدا را
 کسی کورا ثنا گوید خدایش
 ز یزدان بر محمد باد و برآل
 روان امتش بسا با رحمت
 که از لطف خدا جدم شریف است
 بدین شکر است جانم در عبادت

دلا چون مهر داری مهر بنمای
 نظر میکن که در گلزار باغی
 گلی آن به که دل فرخنده داری
 وگر خاری ز گلزار صفائی
 ۴۰ چنان خوشتر که با گلهای خوش رنگ
 به بیماری چو نرگس جام گیری
 زبوی گل چو بلبل مست گردی
 بصد دستان شوی دستان گرائی
 گل صد برگ باغ آفرینش
 ۴۵ نسیمش زیب بستان ریاحین
 ز رنگش حسن گلهای گلستان
 شنیده بسوی گیسویش بنفشه
 از روی زمین رازیب و آئین
 غرض از آفرینش بوده ذاتش
 ۵۰ چه آرایش دهم مدح و ثنا را
 کجا از مثل ما آید ثنائش
 تحیات از ره تعظیم و اجلال +
 بر اصحابش ز رحمان باد رحمت
 سعادت کار ساز این ضعیف است
 ۵۵ مرفخر است دایم زین سعادت

که باشد نام فرزندان محمد
محمد نام فرزندان نهادیم
شش آمد با بدیع الدین محمد
برایشان خاص گردان رحمت عام
میاور جرمشان بر روی هرگز +
به اسم آخر بر او بستیم خود را
به شفقت بساد با عارف محمد

وصیت این چنین دارم من از جد
بدان گفتار تا اکنون ستادیم
ز فرزندم بد آن پیشین محمد
الهی جمله را بخشا بدان نام
۶۰ ز لطف خویش ایشان را بیمارز
به فعل ارچند بشکستیم خود را
شفاعت خواه عارف باد احمد

در مدح سلطان الاعظم مالك الرقاب الامم فرمان فرمای

عرب و العجم معز الدنيا والدين شيخ اويس

پس از حمد خدا نعت پیمبر
سخن را زینتی آمد پدیدار
ز مدح خسروش سرمایه بساید
دعای دولت شاه جهانگیر
جهان بخش و جهانگیر و جهاندار
کیومرث دوم خاقان اعظم
جم ثانی معز دنیا والدين
که مهر از طلعتش گردد منور
خدایوی تاج بخشی تخت گیری
در او مسکن مسکین نوازان
به عهدش گرگ را با میش خویشی
به دورش کین کشد از مار موری

چو کردم زب این فرخنده دفتر
ز اولاد و ز اصحاب و ز اخیار
۶۵ کنون از دولتش پیرایه بساید
بگویم چون سعادت کرد تقریر
شهنشاه زمین و چرخ دوار
ضیای انجمن اولاد آدم
هممای عهد سلطان سلاطین
۷۰ مه نو شیخ اویس مشتری فر
ستاره لشگری گردون سریری
جنابش سجده گاه سر فرازان
ز دل ایشان شده آسیب ریشی
کسی بر کس نیارد کرد زوری

زدست سرورانش بر کمان است
 مگر روز و غشا گرز گرانش
 مگر قد نگار سرو بالا
 مگر بر عاشق بیدل ز دلبر
 مگر از عشق گل فریاد بلبل
 مگر در زلف دلبندها ز شانه
 مگر در گوشه چشمان شهلا
 بدست ظلم ویران گشت ایران
 پپای پیل نکبت پی سپر گشت
 سعادت مانند بی تاج کیانی
 بر آوردند یکسر دست غارت
 خرابی یافت یکسر ملک آباد
 که دوزخ با عذاب آن جنان شد
 خدا را رحمت آمد بر اسیران
 مطیعش کرد از مه تا به ماهی
 جهان زیر رسم یکرانش آورد
 درفش کاوه برمه شد ز ماهی
 به عدل و داد عالم کرد آباد
 بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
 شب دیجور بی مهری عیان بود
 سیه چون روی ظالم بود عالم
 منور کرد عالم از سرگاه
 ظهور کوکب بخت و سعادت

۷۵ گرم زوری در ایامش گمان است
 کسی سرگشته نبود در زمانش
 که یارد سرکشی کرد آشکارا
 ستم را دسترس نبود بکس بر
 ز دست جور ناید بانگ و غلغل
 ۸۰ نماید آشوب را جای نشانه
 اثر از فتنه جایی نیست پیدا
 اگر چه پیش از این از حکم یزدان
 ز ایران دولت و اقبال برگشت
 بشد باد درفش کساویانی
 ۸۵ برفت از مملکت رسم امارت
 درازی یافت هر جا دست بیداد
 بهشت آباد ایران آنچنان شد
 ز سوز سینه صاحب نفیران
 به سلطان داد تاج و تخت شاهی
 ۹۰ سمند ملک زیر رانش آورد
 سعادت یافت دیگر تاج شاهی
 نهاد از نو اساس عدل بنیاد
 ز ایران باز دولتخانه‌ای ساخت
 مهی مهر فلک گرچه نهان بود
 ۹۵ به چشم بخت فرزندان آدم
 درین شب ماهتاب دولت شاه
 ظهورش کرد ظاهر گاه دولت

طلوع آفتاب دولت و دین
 کمینه بنده اش نوشین روان است
 هزارش همچو کیخسر و غلام است
 زمینش بر فلک گردن فرازد
 دم بباد صبايش همسر رخس
 که پی برپی نهد بباد صبا را
 به پیش او چه باشد رستم و رخس
 چه باشد رستم و اسفندیارش
 ترحم روید از خون سیاوش
 شود زو منهزم هفت آسمانش
 به گاه کینه گیرد مار از زهر
 جهانگیری چو خورشیدش به تیغ است
 جهان جان و بل جان جهان است
 ز گل تا حشر آید نکهت جان
 نیاید راست مدح او به تقریر
 در انجام سخن باشد سر آغاز
 بقدر وسع میساید گهر سفت
 بقدر وسع گوهر نظم دادم
 بجان پرورده طبع لطیف است
 که نظمش عقد در شاهوار است
 شب و روز ایمن از دزد و حرامی
 که کوتاه است از آنجادست غارت

ز برج طالع او گشت تعیین
 در آن عدلی کز آن نوشین روان است
 ۱۰۰ در آن بخشش کز آن ناموس و نام است
 در آن میدان که یکرانش بتازد
 دمش همچون دم عیسی روان بخش
 غلط گفتم ندارد رخس یسارا
 صبا اسب و سلیمان شد جهان بخش
 ۱۰۵ به گاه حمله روز کارزارش
 به خونخواهی چو دریاگر زند جوش
 چو باشد عزم رزم هفتخوانش
 به گاه مهر گیرد کام از دهر
 کفش گاه جهانداری چو میخ است
 ۱۱۰ ز روی نازکی خوشتر ز جان است
 صبا گر بوی او آرد به بستان
 چه داند خامه و صفش کرد تحریر
 اگر صد سال مدح او کنم ساز
 کجا دانم به قدر او سخن گفت
 ۱۱۵ در گنج سخن را بسر گشادم
 گهرهائی که از گنج شریف است
 از آن شیرین و پاک و آبدار است
 هرش درنی شب افروزیست نامی
 بگنجی میدهم شه را بشارت

- ۱۲۰ بنوعی راست کردم این خزانه
 بسی سال است تا اینم هوس بود
 بقدر وسع خود گفتم ثنایش
 همه چیزیش هست اندر خزینه
 کتم عرض دعا هنگام عرض است
 ۱۲۵ دعایش فرض شد آزادگان را
 مرا و اگر چه بسیاری دعا گو است
 نه پنداری دعانانی است ما را
 شهنشاها برای نظم عالم
 وجود تو است خورشید جهانگیر
 ۱۳۰ تویی از مهر دل عالم فروزی
 همی بغداد تا دارالسلام است
 درت دارالسلام انس و جان باد
 مدامت باد بر سر تاج شاهی
 به مدحت طبع گوهر زای بادا
 ۱۳۵ به فرزندان و دلبدان سلطان
 وزیر و میرو ایناق و سپاهی
 مرادی کز جهانست هست مقصود
 خدا بادا گه و بیگانه یسارت
- که بهر شاه ماند جاودانه
 مکن عیبم بدینم دسترس بود
 در اثنای ثنا گویم دعایش
 بجز گنج دعای این کمینه
 دعای دولت او عین فرض است
 مسلمان و مسلمان زادگان را
 دعای بیغرض کار دعا گو است
 دعای دولتش جانی است ما را
 نیامد چون تویی از نسل آدم
 که سازد روز از شبهای چون قیر
 مبادا ملک ایران بی تو روزی
 زدجله رفته در آفاق نام است
 چو دجله در جهان حکمت روان باد
 مطیعت باد از مه تا به ماهی
 سخن ساز و سخن آرای بادا
 مزین بساد مال و ملک ایران
 ممتع یکسر از اقبال شاهی
 روا بسادت بکام دل زمعبود
 وزو برخیر بادا ختم کارت

در سبب نظم کتاب

- ز دور گنبد گردون ازین پیش
 ۱۴۰ مراد شهر خود نبود صفائی
 جدا افتادم از کاشانه خویش
 غم شهرم برسد هر دم بجائی

نشاید گفت عیب شهر خود را
 که دارد رتبی از شهرها بیش
 که گنجی در دل خاکش نهان است
 صفی ملت و دین قطب عالم
 چنان چون هست باد از وقت خود شاد
 و از ایشان مردم دانا به رنجند
 برای گنج بسا ماران بسر برد
 خمار خار بهر گل پرستند
 چو عیسی همدمی بر ساخت از خر
 لطیفان را نباشد زندگی خوش
 به شروان برد شروانشاه اعظم
 پناه و افتخار آل بهرام
 فریدون رفعت جمشید هیبت
 ممدار ملک شروانشاه غازی
 که دولت یافت از وی نام و ناموس
 سعادت موکبی دولت مآبی
 لطیفی نازکی مسکین نوازی
 جمال او فرزون از حسن تقریر
 سعادت یسار شد بهرامیان را
 ز عدلش ملک شروان چون بهشت است
 مسلمان کرد یکسر دشت قبیچاق
 بر آورده دمار از کوه البرز
 خللها یسافته رسم مناهسی

در این صورت نگویم نیک و بد را
 نگویم عیب شهر و مسکن خویش
 بر فعت برتر از هفت آسمان است
 چه گنجی ذات پاکش شیخ اعظم
 ۱۴۵ روانش حامل انوار حق باد
 ولیکن ظالماتش مسار گنجند
 به دانش غم توان از دل بدر برد
 ز جام لاله گون آنها که مستند
 تواند نفس کامل ای برادر
 ۱۵۰ ولی باخوی خرطبعان سرکش
 ز شهرم یعنی از محروسه غم
 ملاذ و ملجأ شاهان اسلام
 سکندر حشمت بهرام رتبت
 چراغ افروز بزم دین تازی
 ۱۵۵ غیاث دینی و دین شاه کاوس
 تهمتن شوکتی افراسیابی
 اباً+جد شهریاری سرفرازی
 جلال او برون از حد تحریر
 چو در بست از بی شاهی میان را
 ۱۶۰ ز بذلش زال را زرینه خشت است
 پی اسلام ویران کرد قیطاق
 سر دستش بضر آب نین گرز
 ز عدل او به تأیید الهی

شکسته شیشه می لاله برسنگ
 مگر نرگس که گیرد جام بردست
 به بیماری حکیمش داد جامی
 ز نجلت یکزمان سر بر ندارد
 زبیم او صراحی در نماز است
 مقام میکند بیت الحرام است
 ره همت پهای جـود بسپرد
 به تعلیم پسر منصوب + فرمود
 که با جان شهنشه داشت پیوند
 وزان خوش محضران خوشتر برداشت
 چنان چون هست نامی دار او را
 غم و اندوه فرزندان میناد
 بکام جان او بسادا سراسر
 در تعلیم بر مردم گشادم
 فکندم نـازنینی چند بر کار
 یکی دیدم ز فرزندان فرهاد
 فنون علم خود را کرده ظاهر
 باستادی زیگدیگر فـزوتـر
 کتابی داشتی پیوسته در دست
 که میاش با گلستان از چه افتاد
 نه بروجهی + که میگوید نظامی
 وزان پس حال فرزندان و دوده

ز دست او گسسته رود راچنگ
 ۱۶۵ بعهدش کس نیارد گشت سرمست
 نه جامش بر کف است از بهر کامی
 اگر چه فتنه ای در سر ندارد
 به دورش ساغر از می بینیا ز است
 به دستان سبجه ها بر جای جام است
 ۱۷۰ چوسوی ملک شروان بنده را برد
 مرا از تربیت وز روی بهبود
 به تعلیم یکی فرزندان دلبنده
 ز جنس همسرانم سر بر افراشت
 خد او ندا گرامی دار او را
 ۱۷۵ دلش بادا + به فرزندان خود شاد
 هر آن کامی که می خواهد ز داور
 فروکش را چورخت آنجا نهادم
 ز ثلث و نسخ و از تعلیق و طومار
 در آن موضع که دایم باد آباد
 ۱۸۰ جوانی سنگ بر استاد ماهر
 از و تا کوهکن قومش سراسر
 اگر هشیار می گشتی و گرمست
 درو گفته حکایت های فرهاد
 نوشته قصه شیرین تمامی
 ۱۸۵ نموده حال فرهاد آنچه بوده

ز هر يك باز مانده يادگاری
 يکی زانها دژ شاه اخستان است
 که روئین دژ نماید پیش او پست
 بخوبی در جهان بی مثل و مانند
 بدو یکباره برده آب ارتنگ
 که هست آن کار فرزندان فرهاد
 دژنوشهر کاب آنجا گرفته است
 که ماند از کار ایشان يادگاری
 ز نهر کس که بیند دست بردست
 فراز کوه پیش از پیره تابان
 نهاده بر سر کوه آن بنا را
 که مثلش گنبد گردون ندیده
 که پیدانیست کانه است درزی
 نه پیر کلکلی پیر خموش است
 مرقع خرّقه ای خوش در بر اوست
 هلالی چند پیدا کرده ماهی
 قدحهای کلك بر سر نهاده
 ولیکن شرح آن کردم که دیدم
 بخوبی دلپسند آمد سراسر
 بگفتن زنده کردم کوهکن را
 نهادم نام این فرهاد نامه
 مشوغافل چو گیری بر سردست

که بوده هر یکی استاد کاری
 هنرهائی کز ایشان داستان است
 گلستان شماخی را دژی هست
 بر او از سنگ دیدم صورتی چند
 ۱۹۰ فراز باره صورت کرده از سنگ
 شنیده يك بيك استاد از استاد
 به با کوهم دژی دریا گرفته است
 دگر رعنا و زیبا دستکاری
 به گورستان با کو گنبدی هست
 ۱۹۵ پدید از دور چون خورشید تابان
 ز دیوندژ کشیده سنگ خارا
 به صنعت گنبدی را بر کشیده
 بهم آورده درز او به طرزی
 قلندر وار پیر ژنده پوش است
 ۲۰۰ کلاه بیست ترکی بر اوست
 به شکل خربزه شیرین کلاهی
 کلو آسا به خدمت ایستاده
 بهرجسا کار ایشان را شنیدم
 چو این افسانه را خواندم ز دفتر
 ۲۰۵ اساس تازه بنهادم سخن را
 درین گفتن چو جازی گشت خامه
 درین نامه زهر نوعی سخن هست

در صفت زمستان و حال خود و بنیاد

طرز سخن فرهاد نامه

چه میخسبی که غم را شب دراز است
 درین وقت آتش نمروود و رداست
 کز آن بستان فروزد گلستانی
 خیال نهوده زیب سخن را
 که شبهای غریبان است بیروز
 شب⁺ چندی بدین سودا بروز آ
 که داری قصه فرهاد بردست
 عجب دارم که دستش را نسوزد
 که داری شب دراز و عمر کوتاه
 ازین شب نیمه ای بر عمر خود دوز
 همی نوشند می بر باد خورشید
 حدیث مادر شبیدیز بگذار
 حدیث رفتن باد صبا کن
 جهان خوش کرد از بوی گلستان
 هزاران جان شیرین مرده اوست
 جهانی را به آب چشمها سوخت
 که تا خلقی بدان آتش بسوزد
 که اینک میرسد باد گلستان
 که آمد نوبت دستانسرائی
 زشوق و ذوق فرهاد و گلستان

مخسب ای دل که با جان وقت دراز است
 هوا چون حکمت نمروود سرد است
 ۲۱۰ به آتش خانه را کن بوستانی
 بر افروز آتش عشق کهن را
 به پیه مغز شمع جان بر افروز
 بسان شمع جمعی را بسوز آ
 مترس از باد⁺ و سرما گر چه برد است
 ۲۱۵ کسی کاین آتش از دستش فروزد
 درین شبها زمانی باش آگاه
 دراز است این شب غمهای دل سوز
 حریفان سرخوشند از جام جمشید
 زمانی قصه پرویز بگذار
 ۲۲۰ رها کن قصه گلگون رها کن
 هر آن باد صبا کامد ز بستان
 طبق پر برگ گل آورده اوست
 زهی بادی که از خاک آتش افروخت
 ز خاک مرده آتش بسوزد
 ۲۲۵ به سرمبزی گرا ای⁺ سرو بستان
 کجائی آخر ای بلبل کجائی
 بسوز آور بهاری در زمستان

خیال انگیزی شیرین بغایت
 حکایت را به شیرینی پرداز
 خیال انگیز نقش مانوی را
 درین ره مطرب دمساز باید
 سخن پرداز شیرین کار باشد
 سخن را بسی خیالی جان نباشد
 نه کار ماست بل کار خدائی است
 نه مشتاق قوافی و ردیفند
 که هنگام سخن فکرش بلند است
 لطیف و نازک و جانبخش و دلکش
 خیال انگیزیش نازک نکوتر
 بزبانی بیان کن قصه‌ای راست
 بر افروز آفتابی از شب تار
 بغایت نازک و باریک و شیرین
 همی کن فتنه دور قمر ساز
 حدیث شکر شیرین بیان کن
 سخن پرداز همچون موی باریک
 بسان زلف شیدائی ز سرگیر
 که در خواندن ملالت آوردبار
 خیال ماه بر چرخ او کشیده است
 که عالم از تف خورشید میسوخست
 بود+ همطالع ازهار و اشجار
 خیالش نیز هم برجای خوبست

سخن پرداززی کن بسا کفایت
 صفت را در خیال خوب در ساز
 ۲۳۰ سخن پرداز بساید مثنوی را
 سخنها را سخن پرداز بساید
 کسی باید که خوش گفتار باشد
 گراین نبود سخن را آن نباشد
 بهر ایام طرزی را روایی است
 ۲۳۵ درین ایام یاران لطیفند +
 سخنهای عزیز دلیسند است
 بود نظم مشو گفتار بتان+ خوش
 چو سازی مثنوی را زیب دفتر
 چو خواهی قامت دلدار را راست
 ۲۴۰ چو در سنبل نمائی عارض یار
 خیالی همچو لبهای نگارین
 بگاه شرح چشم ترك طناز
 چو گفتار از لب یار افکنی بن
 کنی+ شرح میان ترك و تاجیک
 ۲۴۵ چو بیچی در خیال زلف زنجیر
 نه پیچی در خیال شعر بسیار
 خداوندی که او نقش آفریده است
 زهر سیاره خورشیدی نیفر وخت
 کتابی کز معانی هست پر بار
 ۲۵۰ قباي قصه بر بالای خوبست

دماغ خلق را زحمت ندادم
چنان کاندرا سیاهی آب حیوان
که همچون چشمه حیوان روان است

معما در سخن رخصت ندادم
خیالی در سوادش هست پنهان
درین عین سیاهی بس عیان است

آغاز حکایت فرهاد

چنین خواندم که فرهاد بن فغفور
که آن کو پادشاه ملک چین بود
سپاهش سر بسر فغفور خواندی
بمردی رستم آئین بود فرهاد
که او برداشتی زه از کمانش
که بودی نیزه رستم خدنگش
خجلی گشتی ز تیر آن کمانکش
همی انداخت تیرش در بر او
نگشتی زاهوی چینش خطا تیر
گهی بستر ز ناساف آهوی چین
هما از سایه او سروری داشت
بزیر آورده نسر از چرخ گردون
ز هردانش که گویم آگهی داشت
پدر را در جهان فرزند او بود
عزیزش داشتی چون جان شیرین
به می خوش زیستی در خدمت شاه
چو جانی داشت خوش میداشت جانی

حدیث کوهکن در جزء مسطور
۲۵۵ به چین وقتی مگر عادت چنین بود
چو دولت بر سر تختش نشاندی
شه و شهزاده چین بود فرهاد
کسی هرگز نبودی در زمانش
نیاستادی کسی در پیش جنگش
۲۶۰ اگر تیرو کمانش دیدی آرش
عقابی گر پریدی بر سراو
به چین گر تاختن بردی به نخجیر
گهی از پشت ببرش بود بالین
به خدمت چرخ ازوی برتری داشت
۲۶۵ که بازی به بازان همایون
جلالش رتبت شاهنشی داشت
به خوشخوئی چو روی خود نکو بود
جهان دیدی برویش خسرو چین
زمی خالی نبودی گاه و بیگاه
۲۷۰ نبودی خالی از عشرت زمانی

صفت نگارخانه که فرهاد در چین ساخت

پی چرقامشی فرخنده جائی
گرفت استادیش اقبال بردست
ز بنائی بسه نقاشی رسانید
به نقاشان چین اعلام کردند
نقوش مانوی در کار آرند
بسی پیرو جوانان گزین را
چوسرو آن قامت آزاده دیدند
دهان بستند و ابروها گشادند
به چین در ابروی بی چین ایشان
که سرور بود نقاشان چین را
که بود اندر همه ماچین و چین فاش
ز نقش مسانوی رسمی نماید
زهر نقشی نموداریش بگشود
بصد آئین و صد نیرنگ و صدرنگ
میان در کار بندند از دل پاک
دل شهزاده را آنجا خوش آمد
که بهتر باشد از بتخانه چین
پی خدمت زمین را بوسه دادند
بسی دادند سیم و خلعت و زر
بهر استاد دیسواری سپردند
بکار آرند هر صنعت که دانند

عمارت کرد بهر خود سرائی
به معماری سعادت چون میان بست
ز کار خشت بسا کاشی رسانید
چو کار سقف و بام و جام کردند
۲۷۵ که یکسر + مسطر و پرگار آرند
بیاوردند نقاشان چین را
چوروی فرخ شهزاده دیدند
سجودی کز عبادت بود کردند
۲۸۰ خوش آمد شاه را آئین ایشان
بر خود خواند استاد گزین را
یکی استاد شیرین کار نقاش
اشارت کرد تادر پیش آید
بیامد رسم را در پیش بنمود
۲۸۵ چو بنمودش نموداری زار تنگ
مقرر شد که نقاشان چالاک
بدان نقشی کز آنجا دلکش آمد
کنند آن خانه را ز انسان نگارین
به اموش سروران گردن نهادند
۲۹۰ بسه شاگردان و استادان سرور
بهر یک در زمان کاری سپردند
که بر کار از قلم گوهر فشانند

عجب باشد که نقاشی نداند
 به چین در نقش پردازى سمر بود
 به تیزی گرم چون آتش نوشتی
 که در نقاشی استاد است فرهاد
 یقین است این در این گفتن شکی نیست
 به صنعت عیب کار خود ببوشید
 ز انعامش غنی گردیم یکسر
 که همت هست چون بالا بلندش
 خیال طلعت فغفور برداشت
 به تخت + زرنگار افرا سیاهی
 نشسته هریکی بر عادت خویش
 قلمزن از در صد آفرین شد
 خیال صورت فرهاد کردند
 بمردم روی دولت را نمودند
 چو از برج سعادت روی ماهی
 خیال شمسۀ چین ساز کردند
 نهاد آئین گلچهر خور آئین
 که مانی شد خجل از نقش ارتنگ
 بنقاشی قلم بگرفت در دست
 که تابینی که حیران ماند استاد
 به چین افتاده بود از ملک ابخاز
 نیندیشیده بود از سختی راه
 کشد اورنگ شیدا را به ماچین

به چین هر کس که مکتوبی بخواند
 چو فرهاد از خط خوش بهر ور بود
 ۲۹۵ خط چینی بغایت خوش نوشتی
 به شاگردان چین فرمود استاد
 به نقاشی چو او در چین یکی نیست
 ز جان در کار نقاشی بکوشید
 اگر خوشدل شود زین کار سرور
 ۳۰۰ نماید همتی گر شد پسندش
 نخستین سروری کو کلك برداشت
 نمود از برج دولت آفتابى
 وزیران و امیران از پس و پیش
 قلم چون نقش بند شاه چین شد
 ۳۰۵ وزان پس رسم نو بنیاد کردند
 بخوبی چهره خویش گشودند
 عیان شد طلعت فرخنده شاهی
 وزان پس بتگری آغاز کردند
 قلمزن که رد نقش شمسۀ چین
 ۳۱۰ چنان بر زد رخ گلچهر را رنگ
 هر آن شاگرد کان بر کار بنشست
 ز صورتهای زیبا چهره بگشاد
 در آن ایام ساور سر افراز
 ز عشق نقش مانى مرد آگاه
 ۳۱۵ خیال نقش گلچهر خور آئین

ز شاگردان استادان فغفور
بدو نیز آن زمان کاری سپردند
چو کار افتاد بسا شاور طناز
بجائی خوبتر بر ساخت دبری
۳۲۰ به تنظیم آنگهی بنگاشت باهم
پس آنکه ساخت ترساختری چند
سر آمد بود شیرین کار شاور
سپردندش از آن وجهی که بردند
نهاد آنجا اساس دیو را بخاز
که در کارش نیامد دست غیری
خیال صورت عیسی مـریم
به شیرینی گرفته خرده برقند

ساختن شاور صورت دختر استاد ابخازی سنگتراش

که فرهاد نگران او شد

یکی را خوبتر از آن جمله بنگاشت
بخوبی نرگس شهلا گشاده
به زیبائی چنانش چهره بگشود
۳۲۵ اگر صدساله دیدی روی آن ماه
گرش دیدی کسی میدید جانی
یقین خندیدن صبح از صفائی است
چو شد پرداخته نقش نگارین
شهی شهزاده مجلس فروزی
به نزد مریمش بالا بر افراشت
نظر بر طلعت مـریم نهاده
که بر حسنش خرد آشفته می بود
بصد حسرت بر آوردی ز دل آه
زهی بی جان که می بخشید جانی
صفای صبح نورانی ز جائیست
ز خوبان روضه شد بتخانه چین
هوای خانه نو کسرد روزی

رفتن فرهاد بدیدن نگارخانه و عاشق شدن بر خیال

دختر استاد سنگتراش

۳۳۰ هوس شد خسرو روی زمین را
که بیند کار نقاشان چین را

ندیم و مطرب و ساقیش همراه
 به هنگام خوش و ایام دلکش
 نه مست مست و نه هشیار هشیار
 گلش را شبنم از می برنشته
 شکسته گل بگل سنبل به سنبل
 کمر دل سست از موی میانش
 شده از جان بزیران سمندهش
 رکاب از بیدلی افتاده در پاش
 سوی بتخانه رفت از خویش بی خویش
 همایون شد ازو بتخانه چین
 چو بتخانه بهستی دید نساگاه
 ز تاجیک خوش و ترکان دلکش
 بتان چین و ترکان خطائی
 درو مه پیکران مجلس نهاده
 یکی مشاطه را بنشانده درپیش
 یکی دست از حسد بر سر کشیده
 یکی افتاده درپای گلی مست
 بجائی بر کشیده سرو بالای
 بجائی لاله پیراهن دریده
 بجائی نیز نرگس دان نهاده
 بجائی+ رزم را آغاز کرده
 هم از طوطی و قمری بلبل و کاج
 مفرح داده جان دوستان را

ز مجلس کرد عزم راه ناگاه
 سوی بتخانه چین راند ابرش
 بسان نرگس سرمست دلدار
 زمی بر عارضش خوی برنشته
 ۳۳۵ پریشان کرده سنبل بر سر گل
 کله سرگشته از سرو روانش
 فتاده بر سر رانها کمندش
 عنان از دست رفته مانده شیداش
 بدین حسن و بدین لطف و بدین کیش
 ۳۴۰ چو گردانید پای راست از زین
 ز گرد راه در بتخانه شد شاه
 درو دیوار پر خوبان مهوش
 نموده رویها بی رونمائی
 بهرسو گلستانی ساز داده
 ۳۴۵ یکی کرده تمام آرایش خویش
 یکی معشوق را در بر کشیده
 یکی جامی پراز می بر سردست
 بجائی+ نارون استاده برپای
 بجائی غنچه دامان در کشیده
 ۳۵۰ بجائی دیده نرگس گشاده
 بجائی بزم شاهی ساز کرده
 ز طاوس و تدر و کبک و دراج
 مزین کرده باغ و بوستان را

ز پشت بـط نموده سپنه باز
 بیوزان از گوزنان پوست کنده
 برو فرهاد را بنشانده برجای
 شده چون بخت و چون اقبال بارش
 سعادت وار با بختش هم آغوش
 بسی برپا ز هر نقشی نگارین
 ز حیرت زد فراوان دست بردست
 برد از عاشق تسکین دل و دین
 دلارامش یکی درصد نماید
 ز خوبان يك يك میدید فرهاد
 نموده از بهشتی طلعت حور
 در آن بکران ترسائی نظر کرد
 نماندش تاب تابداشتی پای
 هم آنجا باده خوردن کرد آغاز
 به بخشش چون دل خود دست بگشاد
 ببخشید از کرم شاهانه گنجی
 وزان دبر مسیحائی سخن راند
 که بادل همچو جانش آشنائی است
 وزان دیگر پر پرویان که میدید
 که در نزدیک مریم بود برپسا
 که هست این بنده را شاگردنای
 برای نقش ماچین آمد از روم
 زروی مهر بر سر کارش فکندم

بمرغان شکاری داده پرواز
 ۳۵۵ سگان را در پی گوران فکنده
 بجائی تخت زرین کرده بر پای
 پربروئی نشسته در کنارش
 بسان دولتش بنشسته بر دوش
 ز خوبان خطای و چین و ماچین
 ۳۶۰ چو فرهاد آن بتانرا دید سرمست
 به مستی دیدن نقش نگارین
 چو دیده بر دلارامی گشاید
 درین دیدن همی گردید فرهاد
 در آخر دید کرد دست شاور
 ۳۶۵ بر آن دبر مسیحائی گذر کرد
 چنانش دلپسند آمد که از جای
 همانجا کرد مجلس را ز نو ساز
 بخوبی مجلسی شاهانه بنهاد
 به نقاشان ز مسزد دسترنجی
 ۳۷۰ چو مجلس گرم شد استاد را خواند
 پیرسیدش که این نقش کجائیست
 ز نقش عیسی و مریم پیرسید
 وزان سرکش نگار سرو بالا
 جوابش داد استاد گرامی
 ۳۷۵ چو امردی غریب است اندرین بوم
 به خدمت چونکه آمد دلپسندم

درین خانه نمودار غریب است
 یکایک این سخن زو بسازداند
 سخن پرداز شیرین کار شاور
 به مدح شاه نو مجلس بیاراست
 به مدح شاه گوه‌رسفتن او
 بس آنکه قصه دیرش بپرسید
 سخن در کسوت شیرین ادا کرد
 گزین دیری است در اقصای ابخاز
 فراز تخت زر عیسی و مریم
 بخوبی چون مه تابنده باشند
 برتبت از همه بالاتر آمد
 ندیده مثل او چشم زمانه
 چو زلفش بر سر آتش نشبند
 جهانی جان سپاراند او را
 که میل خاطرش بانیک و بدنیت
 مطرا همچو خرم نوبهاری
 به خدمت او رود در پیش مریم
 نهد در پیش مریم دست بردست
 بکار سنگپردازی چو پولاد
 بدستش کوه سنگین مهره موم
 دل شهزاده شد با خرمی جفت
 دل شه گرم شد بر دبر ابخاز
 خیال دخترش بس دلکش آمد

کنون این کارها کار غریب است
 اجازت داد تا او را بخوانند
 چو دولت نزد فرهاد آمد از دور
 ۳۸۰ زمین بوسید و خدمت کرد و برخواست
 خوش آمد شاه نو را گفتن او
 نخست از منزل و سیرش بپرسید
 سخن پرداز آغاز دعا کرد
 چنین گفت آن خردمند سخن ساز
 ۳۸۵ بدین آئین در آن دیر است با هم
 چنین بکران در آنجا بنده باشند
 دگر آن بت کز اینها خوشتر آمد
 پری زوئی است در خوبی یگانه
 کسی کان زلف و رخسارش ببیند
 ۳۹۰ فراوان دوستدارانند او را
 کسی را تا بغایت نامزد نیست
 بدید آید بهر ایام باری
 میان آن بتان عیسوی دم
 هم او باشد ازین خوبان که پیوست
 ۳۹۵ پدر دارد مهندس مرد استاد
 بوقت کار می باشد در آن بوم
 سخن پرداز چون این قصه برگفت
 ز گفتار خوش شاور دمساز
 به چشمش دختر ترسا خوش آمد

بیاد آن پسر سرخ لب گشادی
حدیثش را ز راوی گوش کردی
ندیم خاص او شاور بودی
حدیث درد دل بسا کس نگفتی

۴۰۰ چو جام باده را بر لب نهادی
می گلگون بیادش نوش کردی
به می چون انده از دل میزدودی
خیالش را چو جان در دل نهفتی

سپری شدن روزگار فغفور پدر فرهاد

در آد عیش و طرب برخود گشادند
شه ماسچین و چین افتاد از کار
در آخر مدت عمرش بسر شد
ز کار خسروی از ناگهان رفت
گدائی ناگهان شاه جهان شد
جهان کهنه کرد از نو عروسی
که هر رستم به دستان دگر کشت
که باشد ایمن از دستان این زال
کنند دستان خضاب از خون سرخاب +
که در ماتم زند ساز عروسی
که مغزش چون پیاز آمده همه پوست
که هر شادی کزو بینی بود غم
جهان کهنه بی شوهر نماند
به ماتم شد روان از چشمها رود
ز تختش تخته تابوت کردند
برفت او و ازو نام نکو ماند
بکین داری و تندی چون هزبری

در آن مدت که این مجلس نهادند
۴۰۵ چنین خواندم که شد فغفور بیمار
ز زحمت مدتی بیخواب و خور شد
جهانسالار ناگه از جهان رفت
جهان کهنه بساز از نو جوان شد
به افسوسی درین دیر فسوسی
۴۱۰ چه دستان دارد این زال دو تا پشت
بیک ساعت همی گردد به ده حال
به دستان رستم زال است ازین باب
چرا زان کس نیوشی چاپلوسی
فریب او مخور ز نهار ای دوست
۴۱۵ پی عیش جهان منشین به ماتم
سر بر شاه بی سرور نماند
چو فغفور این جهان را کرد بدرود
برای شه غم بسیار خوردند
فراقش عالمی بر خاک بنشانند
۴۲۰ برادر داشت خسرو زرد گبری

چو دیوش داشتی فغفور درچاه
 همه مانند وی بسی مهر و پیوند
 بحاجت خواستندی مرگ فغفور
 زچاه آمد برون و رفت برگاه
 فراز تخت شد گردن برافراخت
 فروزان کرد او را اختر بخت
 غم مرگ پدر بگذاشت از یاد
 ازان حالت چو بید از باد لرزید
 زنی کو مهر شوهر داشت این کرد
 عروسی را خضاب افکند بردست
 ز غیرت خون در اندامش بجوشید
 ز غیرت سرخ چون آتش برآمد
 برید از خوشدلی با درد پیوست
 که همچون طره خود قصد سرداشت
 که سرداری جهان را سرسری نیست
 ولی دولت بتایید الهی است
 ز کردار بسد ایشان بترسید
 که خون بیگناهی را بریزند
 مننه بر دولتش زنهار دیده
 که از ناکس سروت داشتن چشم
 ز فراش و ز بساورچی و گنجور
 فلکشان حق نعمت برد از یاد
 نه از بیگانه کس دید و نه از خویش

ز بس بی‌رایی آن گبربی راه
 چهارش گبر دیگر بود فرزند
 چو از فغفور میبودند مقهور
 ز تقدیر خدا آن دیو ناگاه
 ۴۲۵ در آن ماتم که کس با کس نپرداخت
 زن فغفور چین را برد برتخت
 از آن حالت پریشان گشت فرهاد
 پدرزن را چو باعم همنشین دید
 کجا جوید زن هرگز وفا مرد
 ۴۳۰ ز خونی کان بناخن روی می‌خست
 بدان حالش چو باعم مهربان دید
 بدید او را که چون مه‌خوش برآمد
 چوموی خویشتن بر خاک بنشست
 تن خود نیز موی خویش پنداشت
 ۴۳۵ بترکاری ز کار برتسری نیست
 بسی کس هست کو در خوردشاهی است
 چو آئین عم و عمزادگان دید
 در ایشان دید کایشان می‌ستیزند
 به دولت چون رسد دولت ندیده
 ۴۴۰ بخاک اولی بود انباشتن چشم
 بسزرگان از سپهداران و دستور
 همه گشتند روگردان ز فرهاد
 چو شهزاده نگه کرد از پس و پیش

- ۴۴۵ به پیش خود ندید از خویش و همدم
 غلام مهر بان تـسـرک و فـسـادار
 میان مردمان آن کس بود مرد
 چو بایاری به شادی باده نوشد
 ز شاورش خوش آمد مهربانی
 چو صبحش با صفای اندرون بافت
 ۴۵۰ به اعزاز تمامش پیش خود خواند
 چنین فرمود کای یسار و فسادار
 غمی دارم وزین غم میهراسم
 درین قصد سرمن یار بی کن
 به ملک خود چو شد قصدم مقرر
 ۴۵۵ بشرط آنکه پنهان داری احوال
 بنوعی بر که کس آگه نگردد
 پس آنکه درج گوهر پیش بنهاد
 چو شاور التماس شه نبوشید
 به دلگرمی بگفت ای شاه خوش باش
 ۴۶۰ میان بست از پی ترتیب کردن
 نخستین داد برتن جامه ها ساز
 مغانه جامه برتن راست کردند
 میان جامه انواع جواهر
 دگر پشم سفید آورد با دست
 ۴۶۵ یکی دیگر سوی همراه خود برد
 یکی دیگر از آن جنس پسند
- بجز یـاـک بنده و شاور محرم
 که شیر شـرزه بودی گاه پیکار
 که بر جان گیرد از باران غم و درد
 به سختی نیز چون مردان بکوشد
 صفای اندرون و مهر جانسی
 زهر دل چو خورشیدی بر او تافت
 ز احوال درون با او سخن راند
 که در سختی ندارم جز تو کس یار
 غم آنست کز غم میهراسم
 درین غمها مرا غمخواری کن
 مرا زینجا به شهر حوشتن بر
 نگوئی هیچکس را صورت حال
 به بیره بر که کس بیره نگردد
 در درج گهر در پیش بسگشاد
 به خدمت از میان جان بکوشید
 که تا نقشی زند بر آب نقاش
 غم ره را بنوع خوب خوردن
 بدان گشت از عموم خلق ممتاز
 بدان نقش آنچه دلشان خواست کرد
 بدانش تعبیه کردند در سر
 بصنعت گرد روی خویش بر بست
 بگرد روی گلگونش بر آورد
 محاسن کرد گرد روی بنده

وزان پس جامه‌ها کردند دربر در اول شب برون رفتند از در

رفتن فرهاد باشاور و مقبل بابخاز

همه شب تا سحرگه ره بریدند
 مهندس حیلۀ نو کرد بنیاد
 ۴۷۰ چو نابینا گرفتش دست بردست
 نمود آهنگ ساز بینوائی
 درین صورت چو فصلی خوش بیاراست
 چو دیدند آن سه مسکین را پریشان
 بصد خواری نشاندش بر سرخر
 ۴۷۵ در آن ده نیز کرد این نوع آغاز
 بدان تاگر کسی از پی دواند
 بمردم روز کورش می نمودی
 شب و روز اینچنین ره مینوشتند
 بسی ره را بدین آئین برفتند
 چو شد روشن دهی از دور دیدند
 بدوسانید برهم چشم فرهاد
 سوی آن ده شد و برخاک بنشست
 بزاری کرد آغاز گدائی
 برای کور سرگردان خری خواست
 خری دادند اهل ده بدیشان
 ازان ده رفت سوی دیه دیگر
 گدائی کرد عادت مسرد طنز
 اگر شهزاده را بیند نداند
 ولی چون شب شدی چشمش گشودی
 چنین گشتند و از عادت نگشتند
 بدین حیلت ز حد چین برفتند

آگاهی عم از گریختن فرهاد و فرستادن فرزندان خود

بالشگر در پی آنان از راه دیگر

۴۸۰ چو فرهاد از حرم سوی سفر شد
 که فرهاد از حرم رود کشیده است
 ز دولت خانه خود روی برکاشت
 پریشان گشت عم چون آگهی یافت
 عم و عمزادگانش را خبر شد
 درین مدت کسی او را ندیده است
 کلاه بخت را برتخت بگذاشت
 که فرهاد از غم عم روی برتافت

ز خانه با که بیرون رفته باشد
مقرر کرد با خود مرد خونخوار
غلامش برده باشد سوی داماد
فرستاده بچین بهر برادر
که آن خواهر زیران شوهری داشت
سه فرزند دگر از دخت فغفور
بمردی هر یکی ده رستم زال
ز اندازه برون و از عدد بیش
بگفت راستان یکماهه ره بسود
کسی آگه نبود از مرگ فغفور
که شد فرهاد یکسر پیش داماد
ازان غافل که بازیهای + کو باخت
که ناگه چرخ برداش بیازی
مگو تدبیر شاه چین خطا بود
تو بازی کردن چرخ کهن بین

براندیشید کوچون رفته باشد
۴۸۵ پس از اندیشه بسیار در کار
که چون بر بست رخت از خانه فرهاد
که بود آن بنده اش انعام خواهر
مگر فرهاد جائی خواهری داشت
سپاهش بود و ملکی داشت معمور
۴۹۰ جوانانی چو شیر نر به چنگال
سپاهی هر یکی را بر در خویش
ازیشان تا بدان ایوان که شه بود
چو تخت شه ازیشان بود بس دور
شه نو چون بدین افکند بنیاد
۴۹۵ دو فرزند و سپاهی در پی انداخت
ببازی خواست کردن چاره سازی
در آن تدبیر تقدیر خدا بود
همائی خواست تا گیرد به شاهین

آگاهی یافتن داماد فرهاد از لشکر فغفور

ز حال آگاه شد داماد فغفور
چو شیر نر بسوی رزم بشتافت
سرافرازان و دلبندان خود را
مرا نیز از تن بیتوش جان رفت
شکست از ماتم ایشان مرا پشت
ز بد فعلی بهانه کرد فرهاد

چو شد نزدیک ایشان لشکر از دور
۵۰۰ همان کز مرگ فغفور آگهی یافت
بخلوت خواند فرزندان خود را
بدیشان گفت فغفور از جهان رفت
پس از فغفور عم فرهاد را کشت
کنون بر قصد ما لشکر فرستاد

چو بپر تند از ما کینه خواهند
 سپاه خویش را بر پای دارید
 بروز رزم چون مردان بکشید
 کهن گرگ است در خونخواری خویش
 بکوشم کز پس دشمن در آیم
 بسوی لشکر دشمن بپوئید
 ز مکر دشمنان غافل مباشید
 بگیتی نیک و بد بسیار دیده
 بمردی هر یکی رستم سواری
 سوی دشمن به بیره راه برداشت
 چهارم روز از بدخواه بگذشت
 دلش پر کینه و خاطر مشوش
 بخوردن دست بردند از سرپا
 زره را بر سر زینکوه بستند
 سپاهی بیکران از دور دیدند
 نشان بارگاه آل فغفور
 وزیشان دور اسبان نیم فرسنگ
 ز مستی بند ترکها گشاده
 ز خود رفته ز دانش دور گشته
 گرفته در سر از سودای مستی
 چو ایشان زیر این نه طاق کس نیست
 بجای رزم ساز بزم کرده
 زره از جعد زلف یار در بر

۵۰۵ دو فرزندش میان این سپاهند
 درین اندیشه دل برجای دارید
 چو شیر شرز به دشمن خروشید
 میندیشید از بسیاری میش
 همی خواهم سوی دشمن گرایم
 شما این راز را با کس مگوئید
 بمردی خاطر دشمن خراشید
 وزان پس رفت مرد کار دیده
 گزین کرد از سپه مرد هزاری
 چو شب در دست آمد روی بر کاشت
 سه روز و سه شب از بیراه بنوشت
 ۵۱۰ فرود آمد بجائی خرم و خوش
 رها کردند اسبان را بصحرا
 دگر باره به اسبان برنشستند
 نماز شام بر کوهی رسیدند
 ۵۲۰ ب برق طوق پیدا گشته از دور
 به می خوردن نشسته فارغ از جنگ
 برسم چینیان مجلس نهاده
 ز جام می همه مغرور گشته
 همه خود بین شده وز خود پرستی
 ۵۲۵ که چون ایشان درین آفاق کس نیست
 ز مغروری بترک رزم کرده
 بجای ترک چینی باده در سر

سمند از پشت خوبان زیر رانها
 کمان در دست از ابروی دلدار
 صراحی را ز تن برداشته سر
 صراحی و پیاله گشته خونریز
 نوای آگری و آوای قاپوس
 ندیم وساقی و ترکان چون ماه
 فتاده زیر زین قربان و ترکش
 پس از مستیش مخموری است در پی
 ز می جانی دگر بر جان میفزای
 همه کاری بجای خویش نیکوست
 تو خوش در خواب دشمن در کمینگاه
 همه خنجر زنان ایمن ز پیکار
 که شه مستست و شاد روان خرابست
 برای سرخوشان چون می بجوشید
 بگرد خرگه شاهان در آئیم
 بر آن باشیم کایشان را بگیریم
 چنان میدان که جان از درد و غم رست
 ز مردی هر چه دلشان خواست کردند
 دگر چون شیر سوی رزم تفتند
 روان گشتند گردان سوی انبوه

کمر از دست جانان بر میانها
 سپر در رخ کشیده از رخ یار
 ۵۳۰ شبیخون را زده بر خون ساغر
 بجای تیغها و خنجر تیز
 بجای هولنای و زخمه کوس
 بجای سرفرازان بر در شاه
 چماق و تیغ و خنجر زیر مفرش
 ۵۳۵ مشو مفرور از سرمستی می
 نمیگویم به می مجلس مبارای
 به بیگه شیرگیری کردن آهوست
 چه سود از خواب مستی بر سرگاه
 چو گرگ کهنه دید از تیغ کهسار
 ۵۴۰ به گردان گفت هان وقت شتابست
 شبیخون است چون مردان بکوشید
 از اول شب سوی شاهان گرائیم
 بتیغ یکدگر ایشان نمیریم
 اگر آیند امشب هر دو در دست
 ۵۴۵ سلاح و ساز بر تن راست کردند
 برای اسبها صد کس برفتند
 شبانگه سایه چون افکند بر کوه

شببخون کردن داماد فرهاد و گرفتار شدن

هر دو فرزند فغفور

۵۵۰ که سربرزد ز تیغ کوه مهتاب
 دودانگ از شب گذشته مه برآمد
 چو روشن شد سپه در لشکر آمد
 ۵۵۰ دوانیدند تا خسرگاه شاهی
 نه میر آگاه بود و نه سپاهی
 سواران چون سوی خرگه رسیدند
 بگرد بارگه صف بر کشیدند
 شدند آگه گرانخوابان سرمست
 ز هول سرفرازان زبردست
 نگون دیدند بر درگه سر بخت
 برآشفتند شاهان بر سر تخت
 سپاهی پیش خود میدید ناگاه
 هر آنکس کوشدی از خواب آگاه
 ۵۵۵ بسوسالار از این حال آگهی یافت
 سلاح جنگ برتن راست میکرد
 که تا آید چو مردان سوی ناورد
 بجای خود سقمان بود بر سر
 زره پنداشت ترک بود در بر
 کمان پنداشت آگری بود در دست
 خدنگ انگاشت خودنی بود در شست
 کمان را از کمانچه باز شناخت
 بدین آئین بسوی رزم میتاخت
 ۵۶۰ چو گردان حال رازینگونه دیدند
 فرو جستند و در خرگه دویدند
 دو خسروزاده را بر هم بیستند
 ز غم خوردن بکلی بساز رستند
 بشادی باز براسبان نشستند
 شهان را بستمه براسبان بیستند
 هم اندر نیم شب داماد فرهاد
 دگر ایشان که سوی گله راندند
 ۵۶۵ چو در نزدیکی اسبان رسیدند
 در آن شب یکسره بودند آگاه
 همه مردان و هر یک مردکاری
 کمنندان از تا پانصد سواری
 که سربرزد ز تیغ کوه مهتاب
 چو روشن شد سپه در لشکر آمد
 نه میر آگاه بود و نه سپاهی
 بگرد بارگه صف بر کشیدند
 شدند آگه گرانخوابان سرمست
 نگون دیدند بر درگه سر بخت
 برآشفتند شاهان بر سر تخت
 سپاهی پیش خود میدید ناگاه
 هر آنکس کوشدی از خواب آگاه
 ۵۵۵ بسوسالار از این حال آگهی یافت
 سلاح جنگ برتن راست میکرد
 که تا آید چو مردان سوی ناورد
 بجای خود سقمان بود بر سر
 زره پنداشت ترک بود در بر
 کمان پنداشت آگری بود در دست
 خدنگ انگاشت خودنی بود در شست
 کمان را از کمانچه باز شناخت
 بدین آئین بسوی رزم میتاخت
 ۵۶۰ چو گردان حال رازینگونه دیدند
 فرو جستند و در خرگه دویدند
 دو خسروزاده را بر هم بیستند
 ز غم خوردن بکلی بساز رستند
 بشادی باز براسبان نشستند
 شهان را بستمه براسبان بیستند
 هم اندر نیم شب داماد فرهاد
 دگر ایشان که سوی گله راندند
 ۵۶۵ چو در نزدیکی اسبان رسیدند
 در آن شب یکسره بودند آگاه
 همه مردان و هر یک مردکاری
 کمنندان از تا پانصد سواری

ز شام آگاه میبودند تا بام
 میان گله‌بانان مهتری داشت
 میان جنگیان بسیار بسوده
 بمردی سالها گردیده در جنگ
 برای گله گرگ اندر کمین دید
 يك امشب باخورد بیگانه بساشید
 که آمد برسرس اسبان شبیخون
 گله یکسر به لشکرگه رسانید
 پیاده ماندن شاه است امشب
 ز دشت رزم تا نزدیک لشکر
 برآشفتند گرگان باسترگان
 بیگرو در دوآیندند صد کس
 برآوردند از بدخواه فریاد
 پس آنکه روبراه خویش کردند
 ز تیغ کوه رخشان کرد خنجر
 چو خورشیدی سپر در سر کشیدند
 درخشان آفتاب از خود و جوشن
 ز دشمن در سپه تاراج دیدند
 بخواری در رسم اسبان فتانند
 ز خونریزی عنان را وا کشیدند
 بیردند آنچه لایق بود و درخور
 وزیبر شاه و سالار سپه را
 زبان سرتیز کرده همچو فولاد

بروز از بام می خفتند تا شام
 یکی زیشان که راه سروری داشت
 ۵۷۰ بسی در جنگها کار آزموده
 شبیخون را فراوان دیده در جنگ
 شب تیره سواران چنین دید
 بیاران گفت هان مردانه باشید
 چنین دائم که اختر گشت وارون
 ۵۷۵ بکشید امشب اسبان را برانید
 که دشمن در کمینگاه است امشب
 پس آنکه گله را راندند یکسر
 ز چوپانان شدند آگاه گرگان
 برایشان تاختن کردند از پس
 ۵۸۰ بزخم تیغ تیز و گرز فولاد
 بمردی گله را در پیش کردند
 سحرگه چون خدیو چرخ اخضر
 سواران تیغ و خنجر بر کشیدند
 روان گشتند سوی رزم دشمن
 ۵۸۵ سپه چون تخت رابی تاج دیدند
 به مسکینی زبانها برگشادند
 سواران چون ز دشمن کام دیدند
 بیخشیدند خون جمله یکسر
 بیاوردند نزدیکان شه را
 ۵۹۰ خروشید انگهی داماد فرهاد

زمانی خویش را با هوش دارید
 حدیث من بدو يك يك بگوئید
 چو خورشید فلک رای تو انور
 دل خود را بدان خرسند دارم
 بفرزندان کنم جان ترا شاد
 کنم بازت بفرزندان سرافراز
 چو دولت چاکر بخت تو باشم
 دهم جان دو فرزند تسو برباد
 سپاهت را دهم یکسر به تاراج
 که تا فرهاد را در بر بگیرم
 هنوزش تبخ خونین برسر چنگ
 گو لشگرشکن سوی سپه تفت

بدیشان گفت یکسر گوش دارید
 اجازت شد که سوی شاه پوئید
 بگوئید ای خدیو هفت کشور
 دو فرزند تو را در بند دارم
 ۵۹۵ اگر فرهاد را خواهی فرستاد
 فرستم هر دو فرزند ترا باز
 کمینه بنده تخت تو باشم
 اگر پیدا نخواهد گشت فرهاد
 بیایم وزسرت دور افکنم تاج
 ۶۰۰ درین کین خود از سر برنگیرم
 بگفت این وعنان برتافت از چنگ
 شکسته لشگرچین سوی چین رفت

رسیدن فرهاد با شاور و مقبل بابخاز

ببرد از خاطر مسا یاد فرهاد
 نیامد از غریبان هیچ یادت
 بسی فرهاد را در راه مگذار
 بگرد باغ استادش برآور
 پایان برد آخر آن ره دور
 رسانیدش به دارالملک ابخاز
 که شد از بندغم چون سرو آزاد
 چو درویشان زمزل رخت بر بست
 ز سر بنهاد رسم تاجداری

شبیخون کردن داماد فرهاد
 غریبی عارف آخر شرم بادت
 ۶۰۵ ره دور است و سختیهای بسیار
 دمی از راه ابخازش درآور
 ز دفتر این چنین خواندم که شاور
 همائی را که از چین داد پرواز
 خردبین چون بکار آورد فرهاد
 ۶۱۰ چو خونخواره عمش بر تخت بنشست
 نکرد آهنگ تخت و شهریاری

نشد چون چرخ سرپوشیده تاج
 بچین بخريد ملك عافيت را
 در آن کنجش بود گنج قناعت
 فریدون جهان او را توان گفت
 چه ارزد دولت پیر همایون
 جوی از گنج ابراهیم ادهم
 درو گنج قناعت را نگهدار
 خیال آرزو از سر برون کن
 توان گفتن که دارد گنج گوهر
 بگرد آرزو درکش قلم را
 تنش را پرنیان پوشی نباشد
 بدان تن پای تا سر جان توان گفت
 زمین بوسید پیش شاه از دور
 معافم دار از گستاخسی راه
 کنون در خطه ایمن رسیدیم
 مقام و مسکن وماوای داعی است
 ازین پس جامه دلخواه پوشید
 جواهر برسر زینکوهه بستن
 خدا ترس است و بردین مسیحاست
 ستمگر بوزن فراش آهو است
 همه کردار او برجای خویش است
 از آن دم همچو گل فرهاد بشگفت
 چو گل زان دم لب پر خنده بگشود

چو باران کرد میل کبک و دراج
 بخونی داد از دانش دیست را
 کسی کورا بود کنج فراغت
 ۶۱۵ جم و نوشین روان او را توانگفت
 غلط گفتم چه جمشید و فریدون
 نیرزد گنج صد کیخسرو و جم
 دلا کنج فراغت را بدست آر
 بهوش آ مدتی ترك جنون کن
 ۶۲۰ هرانکو از قناعت شد توانگر
 ز فقر و نیستی برکش علم را
 سری کورا سر پوشی نباشد
 بدان سر سرور دوران+ توانگفت
 زبیم ره چو ایمن گشت شاور
 ۶۲۵ پس آنگه گفت بافرهاد کای شاه
 برفت آن رنج و آن سختی که دیدیم
 بدان کین جای خرم جای داعی است
 ببايد گفت این مخلص نیوشید
 براسبان موافق برنشستن
 ۶۳۰ که شاهنشاه این اقلیم ترساست
 ستمگر را ز بس کز تن کند پوست
 حدیث عدل او از گفت بیش است
 در آن دم چون سخن پرداز این گفت
 چو غنچه گرچه بس دلتنگ میبود

سه قسمت کرد و پس در پیش بنهاد
 بسه شاور و فادارش ببخشید
 یکی دیگر به پیش بنده بگذاشت
 چو گنجورش بنزد خود نگهدار
 دگر میدار بهر خرج ماگوش
 زمین فرخ هوایش دلکش آید
 که باید در معیشت ملک ناچار
 زمین از شکر آن انعام بوسید
 یکی بخشی که بهتر بود برداشت
 کهنش دانه ملک را خراجی
 هنوز آن دم خجالت برد از جود
 شه چین بود در اصلش خطانه
 کند بخشش بقدر همت خویش
 بها چون دید چندین کیسه بردوخت
 دگرگون کرد آئین شاه چین را
 هر آن چیزی که در خوردید میساخت
 خرید از بهر خود هم آنچه مبخو است
 بزرگان را بزرگ و خورد را خورد
 بترتیب از در خود باز رفتند
 چنین خواندم که شیرین دخترش بود
 در آمد خطه ابخاز را نور
 بقدر خویش مردم زاده ای بود
 قدم بنهاد در کاشانه خویش

۶۳۵ جواهر هر چه با خود داشت فرهاد
 ز هر سه بخش بخشی قیمتی دید
 یکی دیگر برای خویش برداشت
 به مقبل گفت کین از پیش بردار
 از اینجا آنچه در خورد است بفروش
 ۶۴۰ به جایی کاب آن مارا خوش آید
 بخر از بهر ما املاک بسیار
 چو از فرهاد شاور آن کرم دید
 دو بخش گوهرش بر جای بگذاشت
 کزان هر دانه بودی زیب تاجی
 ۶۴۵ به شاور آن همه انعام فرمود
 عطاها کرد پیش او عطانه
 که مردم زاده بایگانه و خویش
 و کیل خرج از آن بکدانه بفروخت
 خرید از بهر خسرو اسب وزین را
 ۶۵۰ به وضع خواجگانش جامه پرداخت
 وزان پس کرد کار خویشتن راست
 دگر بخرید انواع ره آورد
 بدین آئین سوی ابخاز رفتند
 در آنجا آنک دولت بردرش بود
 ۶۵۵ چو در ابخاز آمد بساز شاور
 که از ابخازیان آزاده ای بود
 عنان پیچید سوی خانه خویش

بدیدارش همه مشتاق بودند چو دیدندش همه شادی نمودند

خبر یافتن شاه ابخاز از آمدن شاور و خرمی نمودن

شاه ابخاز + آگه شد که شاور
 ۶۶۰ بغایت شد ازین گفتار خرم
 بفرمودش طلب کردن باعزاز
 روان شد سوی شه فرهاد را برد
 بدرگاه شه ابخاز رفتند
 بعاتت دست شه را بوسه دادند
 ۶۶۵ شهنش طلعت فرهاد را دید
 بود پیدا میان خلق جمشید
 بنزد مسند خود خواند او را
 بزیر دست او شاور بنشست
 نشاند از راست گردان سرافراز
 ۶۷۰ بتان شوخ چشم لاله رخسار
 نشست اول بتمکین بریسارش
 بزیرش دلبران شه نشستند
 وزیشان زیورتر خوبان ابخاز
 ز شاور انگهی پرسید احوال
 ۶۷۵ سخن پرداز حال خود همی گفت
 پس آنکه قصه فرهاد پرسید
 حدیث خسرو چین نقش پرداز
 به سرورگفت این برنا ز چین است
 بدان نزدیکی آمد از ره دور
 که شاور از قدیمش بود همدم
 زیورش کرد بزم خسروی ساز
 هم از تنسوق انواع ره آورد
 چو دولست از در او باز رفتند
 پس آن تنسوقها پیشش نهادند
 بآئین بزرگاننش پرسید
 توان دانست روز از شب بخورشید
 بدست راست بر بنشانند او را
 بزیرش سرفرازان زبردست
 بدست چپ پروریان طنناز
 جهانسوز و دلاشوب و جگرخوار
 مهین بانو و شیرین در کنارش
 چو مروارید برهم رسته بستند
 نشستند از پی شوخی بصدناز
 از آن رفتن بچین و صورت حال
 بالماس سخن گوهر همی سفت
 درو هر دم بسه چشم مهر میدید
 بنقش نقشبندان کسرد آغاز
 نژاد او ز ترکستان زمین است

بنقاشی بدینسان فاش کس نیست
 که بر آب روان زد نقش افلاک
 بچین رفتم گرفتم دامن او
 فراوان بوسه اش بر پشای دادم
 چو دامان خودم از خاک برداشت
 ز شاگردان نامی بر سر آورد
 بسی بر آستان خود سرم دید
 بسی بر آستان خویش نگذاشت
 ز شاگردی باستادی رسانید
 بدارالملک باقی شاد بنشست
 هوس کردم سوی کاشانه خویش
 بگیتی خویش و پیوند است او را
 بزرگی کرد و با من راه برداشت
 که تا از چین با بخازم رسانید
 زبان عذر خواهی هم ندارم
 کند از عذر خواهی سر بلندم
 درآمد خوان و خوانسالار از در
 فرو چید از ملک تا آستانه
 مراد خساتر آزاده آورد
 به پیش هر یکی بنهاد جامی
 بنزد هر دو سه کس مجلسی خوش
 غذا و می همی خوردند با هم
 نوای بربط و آوای طنبور
 شراب ارغوانی نوش کردند

به چین در مثل این نقاش کس نیست
 ۶۸۰ پدر بودش بچین نقاش چالاک
 چو بودم خوشه چین خرمن او
 چو چین دامنش در پسا فتادم
 نظر برخاک پای خویش بگماشت
 مرا از جمله شاگردان بر آورد
 ۶۸۵ به خدمت از همه مخلصترم دید
 سرم از همسران خود برافراشت
 ز غمهایم سوی شادی رسانید
 چو او از ملک فانی رخت بر بست
 دگر کردم هوای خانه خویش
 ۶۹۰ مر این برنا که فرزند است او را
 مرادر راه بی همراه نگذاشت
 گهی میراند سست و گه دوانید
 کنون از خدمت او شرمسارم
 مگر خسرو کند باز ارجمندم
 ۶۹۵ چو شاور این حکایت گفت یکسر
 سماطی بر بساط خسروانه
 پس از وی ساقی آمد باده آورد
 قدح در دست پیش آمد غلامی
 نهاد آنکه بر خوبان مهوش
 ۷۰۰ بر آن رسمی که عادت بود آندم
 زدی راه دل فرهاد و شاور
 سماعی ارغوانی گوش کردند

بلان ارمن و ترکمان خرگاه
 بیوی دوستکانی گشته سرمست
 بیک ساعت همی گشتی بده حال
 بیک نکته هزاران دل رودی
 چو زلفش بقراری بود دربر
 هزارش دلبری در هر سرمو
 شکسته تنگ شکرها به باخاز
 چو زلف خویش می پیچید بردست
 بیا بسا دیگری شوخی نمودی
 بغمزه با یکی میگفت رازی
 بمرغ دیده از دل دانه میچید
 که چشمش فتنه‌ها کرده است بنیاد
 در شیرین بخوبی سفته آید
 چونرگس چشم خوبان گشت پرخواب
 قدح نوشید بر آواز طنبور
 قدح بنهاد و دست شاه بسوسید
 بیخشش مجلسی از نو بیاراست
 ز سر تاج از میان خود کمر داد
 ز تن بر کند و در فرهاد پوشید
 بپوشانید سرتاپسای شاور
 ز مجلس رو بسوی راه کردند
 بدین آئین برون رفتند از در
 روان گشتند بسا چنگ و چغانه

نشسته روبرو در مجلس شاه
 بیاد هم گرفته جام در دست
 ۷۰۵ در آن ایام شیرین داشت نه سال
 لب شیرین بشیرینی گشودی
 چو چشمش میگساری بود در سر
 هزارش ساحری در چشم و ابرو
 لب شیرین او از کوچکی باز
 شنیدی گفتن خوبان سرمست
 ۷۱۰ بدستان زلف مهر وئی گشودی
 بسا برو با یکی میگرد سازی
 بزیر چشم در فرهاد میدید
 ز چشم شوخ او دانست فرهاد
 ۷۱۵ چگویم وصف او خود گفته آید
 چو سرا شد گران از باده ناب
 بیادشه زمین بسوسید شاور
 یکی دیگر چنین فرهاد نوشید
 چو شد پایان مستی شاه برخاست
 ۷۲۰ برسم خسروی خسرو به فرهاد
 قبائی کان قد شمشاد پوشید
 بیاوردند از آن پس جامه سور
 بخدمت دستبوس شاه کردند
 قبا در بر کیانی تاج بر سر
 ۷۲۵ برون رفتند سرمستان ز خانه

چو ترکان اگری وقابوس درپیش همه راه این چنین مستانه رفتند بخویشان حال مجلس باز گفتند خوشا شاهی که داند اینچنین کرد ۷۳۰ چو صبح آمد صبوحی ساز کردند بیک هفته سماع نای می و نی بود ز همکاران و از یاران شاوَر یکی هر روز کردی میهمانی

شماله از پس و فانوس از پیش بدین عیش و طرب درخانه رفتند شب و پایان مستی بود خفتند خوشاملکی که شاید می چنین خورد دگر باره طرب آغاز کردند شکم از می بسان خیک می بود چه از نزدیک خویشان و چه از دور بیادش نوش کردی دوستگانی

میهمانی کردن استاد پدر گلستان

خدائی مر ترا زبید الهی ۷۳۵ شه چین را زملک چین برانسی تودانی سرگذشت نیک و بد را در آندم بود استادی در ابخاز چو اوئی زیر این نه طاق کس نه ازان تاج سعادت بر سرش بود ۷۴۰ همانا داشت از ایام پیشی چو شاوَر ارمغانی راهمی داد در آن دیری که در چین ساخت شاوَر که عاشق شد براو فرهاد مسکین مر این استاد آن زن را پدر بود ۷۴۵ بنوبت مجلس خرم بیاراست چگونه مجلسی خالی ز اغیار

که حال بندگان دانی کماهی در ابخازش به کام دل رسانی تودانی راز حکمتهای خود را عمارت ساز مرد کار پرداز نظیرش در همه آفاق کس نه که ماهی در شبستان دخترش بود زن استاد باشاوَر خویشی سوی استاد نیکوتر فرستاد بتی را ساخت نزد مریم ازدور ز بهر او برید از خطه چین بدین اقبال و دولت تاجور بود بکار آورده هر چه آن خاطرش خواست گلستان ارم بی زحمت خسار

خزان بود و می فصل خزانی شده سرخوش خم از جوش ولانی
درین ایام ساز باغ کردندند هوای باغ و میل راغ کردندند

در صفت خزان و آمدن دختر استاد با مادرش و دختران

صاحب جمال سرخوش در مجلس

اگر چه برگریزان بود برخاک
۷۵۰ ز شاخ آنک شفتالو و آبی
چو دامان عروسان شاخساران
درختان چمن هریسک بینگی
بجای سبزه از برگ درختان
ز رنگ آمیزی برگ خدائی
۷۵۵ چو نقاشان چین آن نقش دیدند
درین بودند پیدا گشت شاهی
بیامسد دختر استاد ابخاز
چه دختر فتنه مسکاره‌ای بود
چو جعد زلف بر عارض فشاندی
۷۶۰ جهانی جان خراب از چشم مستش
سر زلف پریشانش دل‌ویز
سهی سروی بشادی سر کشیده
روان سروی نه سروی پای در گل
قدش چون تیر نه چون تیر پرتاب
۷۶۵ روان بخشی چو آب زندگانی

هنوز آونگ بود انگور از تاک
چمن خوشبوی از سبب گلابی
چو بلبل خوشنوا بر شاخ ساران
فراز شاخ هر برگگی برنگی
بساط هفت رنگ نیکبختان
شده بی آبرو برگ خطائی
قلم در نقشهای خود کشیدند
ز خوبان گگرد برگردش سپاهی
بصد عشوه بصدستان بصد ناز
پی سوز دل آتشپاره‌ای بود
بسی چون زلف بر آتش نشاندی
دل خلقی اسیر زلف شستش
لب لعل گهر بارش شکر ریز
غم و رنج هوا داری ندیده
صدش دستان نه دستی برسردل
میان چون موی نه چون موی پرتاب
شب افروزی چون ماه آسمانی

که شبهای غریبان را کند روز
 کشان برخاک ره دامان والا
 چو دامان درپیش افتاده گیسو
 ز طیب سنبل او سنبل طیب
 ز چین سنبل او سنبل چین
 بسحر آویخته کوهی به موئی
 بنا گوشش بسی شیرینتر از در
 جگر خون کرده آهو را به ماچین
 ز روی خوب او گل رفته از دست
 ولی چون سنبل مشکین دلا شوب
 گلستانی که جانش خواست این بود
 ز عکس رخ چو گلشن کرد عالم
 بسی از خویش و از پیوند با او
 قدح در دست بر آئین ترسا
 یکایک را چوزلف آشوب در سر
 به دم دادن مسیح وقت هر یک
 برخ در دین عیسی قبله گاهی
 بمردم قبله‌ها از رو نموده
 نهان از دیده باریک بینان
 پراز می جام زرین در دگر دست
 وزیشان جام زرین مست و مدهوش
 حریفان در خزان نوروز دیدند
 کسی را کین چنین عمری دهد دست

چه ماهی آفتاب عالم افروز
 سهی سروش خرامان کرده بالا
 بیک سو اوروان دامن بیک سو
 همی افشانند ناف آهو از جیب
 ۷۷۰ بنکھت عالمی را کرد مشکین
 کمر بر موی بسته ماهر وئی
 ز غبغب تا بناگوش از شکر پر
 بیوی سنبل مشکین پر چین
 ز چشم شوخ او نرگس شده مست
 ۷۷۵ گلستانی همه گلهای او خوب
 دلا شویی که جان شاه چین بود
 چو صبح از خنده روشن کرد عالم
 پریرخ دخترانی چند با او
 بتان شوخ بردین مسیحا
 ۷۸۰ بریده کاکلان ماه پیکر
 چو مریم یکسره بکران بی شک
 بخوبی هر یکی مانند ماهی
 چلیپا هر یک از ابرو نموده
 ز باریکی میان نازنینان
 ۷۸۵ گرفته هر یکی یک شیشه در دست
 از یشان شیشه دل گرم در جوش
 بدین آئین چو در مجلس رسیدند
 تواند طرف عمر نوح بر بست

پس آنکه کرد رو با دختر خویش
 بدان خدمت که رایش بود بشتافت
 بخدمت سر فرود آورد دختر
 ببوئی کرد از لب جام را مست
 ز لعلش جام جان افزا دهان باز
 گرفت اول قدح را بهر شاور
 لبالب جام دیگر هم بدو داد
 بگرد دانه می افکند دامی
 بشادی هر یکی جامی بدو داد
 میان باغ بابکران چون حور
 چمن چون روضه رضوان شده خوش
 نشسته دختران نارستان
 چو چشم عاشقان خویش خونریز
 ولی بود از پریریوان گلستان
 بدستان هرنگاری بلبلی بود
 نمودی غنچه شان بستان فروری
 بخنده غنچه را بنموده دندان
 جز آن نرگس که بر گل بود خفته
 مگر بر روی لاله دسته دسته
 حریفان از خمستان مست و مدهوش

زن استاد خدمت کرد از پیش
 ۷۹۰ چو دختر از دل مادر خبر یافت
 صراحی وار صد آشوب در سر
 روان طوق صراحی کرد از دست
 شد از دستش صراحی گردن افراز
 دگر پرکرد جام از آب انگور
 ۷۹۵ ز پیش او بیامد سوی فرهاد
 دگر بهر پدر بگرفت جامی
 ز استاد و ز شاور و ز فرهاد
 نشست استاد با فرهاد و شاور
 از آن حوران بزم افروز دلکش
 ۸۰۰ بزیر شاخه های نارستان
 همه چون نرگس خود فتنه انگیز
 اگر چه کس ندیدی گل بهستان
 برنگ و بوی هر برگی گلی بود
 برای عاشقان تنگ روزی
 ۸۰۵ لب از شادی بسان غنچه خندان
 کسی نرگس نمیدیدی شکفته
 ندیدی کس بنفشه دسته بسته
 خمستان از ولانی بود در جوش

در عاشق شدن فرهاد و دختر استاد بیکدیگر

بروز خوش ز مادر وقت گل زاد

چنین خواندم که فرخ دخت استاد

گلستان نام دختر کرد مسادر
 گل باغ ازم در تازه روئی
 نسیم حسن و لطفش چهره بگشود
 بصد شوخی برآوردند او را
 چو گل پرورد حسنش بر سردست
 پروردند چون سروش بصدناز
 نه می بود آتشی در جانش افتاد
 که از هر دو جهانیش بیخبر کرد
 کند هر دو جهانیشک فراهوش
 نخست آشفته زان يك جام می شد
 سر آشفته را بس بود جامی
 وزان می بود کو مست ابد شد
 که چون از خود رود باخود نیاید
 خیال نقش خود بگذاشت از یاد
 درو نقش خیال یسار دیدی
 که از بوی گلستان بود سرمست
 درو می دید عکس آن گلندام
 بهاری دیدی و طرف گلستان
 وزین آتش دلم را بود سوزی
 یقین کز آتش آن روز باشد
 خنک آن آتش فرخنده و ان سوز
 که چشمش بیدلی را برد از راه
 که مهرش در دل فرهاد اثر کرد

۸۱۰ زمادر در گلستان زاد دختر
 گلستان بود الحق در نکوئی
 ز شاخ گل چو غنچه روی بنمود
 به حسن و لطف پروردند او را
 ز شیر لطف شد چون غنچه سرمست
 ۸۱۵ بصد دستان پروردند از آغاز
 چو بستند از گلستان جام فرهاد
 چنان آن جام می دروی اثر کرد
 کسی کزدست جانان می کند نوش
 مگو فرهاد را کاشفته کی شد
 ۸۲۰ مگو + چون شد بجای پخته خامی
 ازان می بود کو بیخود ز خود شد
 کلید راز می آنکس گشاید
 چو نقش عشق بردل بست فرهاد
 اگر نقشی بروی کار دیدی
 ۸۲۵ نمیشد از می کلرنگک از دست
 چو از دست نگارین می ستد جام
 زمستان گر نظر کردی ببستان
 مرا زینگونه وقتی بسود روزی
 اگر در گفتن من سوز باشد
 ۸۳۰ خوشا آن روزگار و خرم آن روز
 چگویم حال خود دختر شد آگاه
 دلش را هاتف دولت خبر کرد

نظر میکرد زیر چشم دیری
 چو چشم خویش بیمار + خودش دید
 ۸۳۵ بدانست آن صنم کین فتنه اش خوست
 به گل بر کرد سنبل را مشوش
 قدح پر کرد و بازش داد جامی
 بدین جام دوم مست خودش کرد
 سیم دورش بجامی نیز بناخت
 ۸۴۰ پریرخ را ز آب همچو آتش
 ز مستی شرم بنهادند یگسو
 چو میخوردند باهم دوستگانی
 ز دستش شاه چین چون جام خوردی
 بخوبی شاه چین همتای او بود
 ۸۴۵ بسان سروسرکش بود فرهاد
 دو صاحب حسن و صاحب لطف و دلجو
 بیکدیگر چو سرو افتاده بودند
 ز بهر هم چو عرعر پای در گل
 اگر بربط مخالف کردی آواز
 ۸۵۰ جهانی گنج بود از مار خالی
 ره عشاق و آغاز جوانی
 بین تا دختر شوخ رسیده
 برابر همچو فرهادی نشسته
 تامل کن که فکر او چه باشد
 ۸۵۵ چو دوری چند می رانوش کردند

به تیر غمزه دید افکنده شیری
 چو زلف خود هوا دار خودش دید
 که بازین فتنه از چشم خوش اوست
 نهادش هرسوئی نعلی در آتش
 نهاد از بهر عقلش باز دامی
 بدستان نیک پابست خودش کرد
 نهان باشیر آهو عشق میباخت
 رخس خوش بود و دل خوش بود سرخوش +
 نهان در گفتن آمد چشم و ابرو
 بغمزه مینمودند آنچه دانی
 بدستانش زدل آگاه کردی
 به بالا نیز همبالای او بود
 بسان نارون کش بود فرهاد
 دو خوش گفتار خوش کردار و خوش خو
 چو گل هردو بهم دل داده بودند
 برای هم چو لاله سوخته دل
 ادب گوشش بیچیدی از آغاز
 بتانی یار از اغیار خالصی
 نوای راست بر ساز جوانی
 قدحها دوستگانی در کشیده
 بشوخی دل در او یکباره بسته
 بمستی فکر بکر او چه باشد
 هوای بوسه و آغوش کردند

نهانی رازشان پنهان همی دید
 زن استاد برمیخواند از دور
 خجل شد چون زن استاد دریافت
 ز حالش خواهد آگه گشت استاد
 بگرد باغ میاید برآمد
 درین حالت میان باغ گردید
 بسختی بعد ازان برخاست فرهاد
 دوفارغ دل یکی را+ بر جگر داغ
 روان گشتند با خوبان دیگر
 گهی در باغ و گه بر طرف بستان
 یکی رفتی خرامان جام دردست
 قدح دردست ودل شیدا و سرخوش
 لبش خندان چو گل از شادکامی
 تدروان شکار افکن به بازی

بزیر چشم شاور آن همی دید
 هر آن نقشی که در مییافت شاور
 چو شاور از چنین نقشی خبر یافت
 بدانست این که سرمست است فرهاد
 ۸۶۰ روان استاد را گفت ای سرآمد
 نکو باشد بمستی باغ را دید
 روان بر پای شد شاور و استاد
 همی کردند سرخوش طوف در باغ
 وزان جانب زن استاد و دختر
 ۸۶۵ همی گشتند سرخوش با گلستان
 یکی رفتی میان باغ سرمست
 میان باغ میگشت آن پر بوش
 دلش خرم چو کبک خوشخرامی
 پر بر رخ دلبران با هم بازی

نصیحت کردن شاور فرهاد را

بگفت ای افتخار آل فغفور
 نجوم طالعیت تسابنده بادا
 هر آن کامی که میخواهی زداور
 نخورده می ز بویت مست دیدم
 خراب ازوی جهانی شد بدستان
 پراز خون جگر باشد سرانجام
 که ندهد چون گل نوعمر+ بر باد

۸۷۰ بیکسو رفت با فرهاد شاور
 فلک بر کام تو گردنده بادا
 بکام جان تو بادا سراسر
 ترا جامی ز می بردست دیدم
 کسی کو میدهد جامت بدستان
 ۸۷۵ چه می بینی در اول پر ز می جام
 نگر در دزین گلستان غنچه ای شاد

که دست آخرش برخاک نشانند
 وزین دلبر دلازاری ندیدی
 جز این بازار بازاری ندارد
 سخنهای چنین بسروی همیخواند
 بشیرینی زبان چرب بگشاد
 مرا هنگام سختی یار و غمخوار
 بهمستی بشنو احوال دل ریش
 که از چینم به ارمن عشق آورد
 مرا یکبارگی دیوانه کردی
 بهچین بودم که آتش در من افتاد
 سواد زلف هندویش نبیند
 نخواهم جان که برجانش نلرزد
 جگرخون باد اگر نبود کبابش
 نخواهم عمر اگر نباید بکارش
 که تدبیر و وقت چساره سازيست
 نمیگویم چه کن زینپس تودانی
 روان در سایه سرو سهی خفت
 بشد شاور از انجا سوی استاد
 صراحی و قمدح بنهاد پیشش
 میان بوستان خویشان همدم
 ز مادر کرد استفسار دختر
 طراوت بخش بستانها گلستان
 چه میگوئی بجائی هست پابست

ز عشقش سرو دستی برنیفشانند
 گلستان دیدی و خاری ندیدی
 بجز عاشق کشی کاری ندارد
 ۸۸۰ ازین درنکته ها با او همیراند
 ز گفت یار درهم رفت فرهاد
 که ای غمخوار و ای یار وفادار
 نهان کردم بههشیاری غم خویش
 بدان روشن ایا در مردمی مرد
 ۸۸۵ ازان نقشی که در بتخانه کردی
 نه این دم سوختم کزدخت استاد
 نخواهم چشم اگر رویش نبیند
 نخواهم دل اگر مهرش نوزد
 مبادا تن اگر نبود خرابش
 ۸۹۰ نخواهم جان اگر نبود نثارش
 کنون هنگام لطف و دلنوازیست
 چو معلومت شد این راز نهانی
 در آن پایان مستی اینقدر گفت
 ز سرمستی چو شد در خواب فرهاد
 ۸۹۵ رها کرد آنچه آن برجای خویشش
 سخنگویان همی گشتند باهم
 چو فرصت یافت شاور سخنور
 که این سروروان باغ و بوستان
 سرافرازی که برد از نارون دست

از آن رشک پری و غیرت حور
 که تا غایت ندارد دخترم جفت
 جهانی دوستدارانند او را
 به عیسی و به مریم خورده سوگند
 که باشد همچو من در کار استاد
 که کار سنگ را چون من بداند
 جهانی نوجوان در کار سنگند
 که کاری بر نیاید ازین کار
 که داری شهرتی در نیکنامی
 بفرصت یادکن آنرا به شوهر
 که او را همنشین بنده بینی
 زهر دانش که بینی بهره مند است
 ز شاگردان استاد تو باشد
 چه باشد⁺ سیم یا زر گوهرش هست
 به آب لطف بشان آتش تیز
 که گردد این چنین بیگانه ای خویش
 چو من در چین هزارش بنده باشد
 که او ناگه به درگاه تو آمد
 تامل کرد و گفت ای چشم را نور
 رهانم خاطرت یکباره از بند
 چنان سازم که کامت را بر آرم
 که باشوهر زند یک نقش بر آب

۹۰۰ چو گفت این بازن استاد شاور
 بزیر لب تبسم کرد و پس گفت
 بسی کس خواستارانند او را
 ولی استاد این را کرد پابند
 که آن کس باشدم فرخنده داماد
 ۹۰۵ ز من دختر در آن ساعت ستاند
 ازین گفتار او خلقی به تنگند
 چو بشنود این حکایت گشت غمخوار
 دگر ره گفت زن را ای گرامی
 حدیثی با تو میگویم ز دختر
 ۹۱۰ مر این نو خاسته بر نای چینی
 بر تبت پایه قدرش بلند است
 همی خواهم که داماد تو باشد
 جوانی دارد و سیم وزرش هست
 بدانش کوش و تدبیری بر انگیز
 ۹۱۵ درین اندیشه تدبیری بیندیش
 مبین کو بامن اندر خنده باشد
 سعادت بر سر راه تو آمد
 چو بشنید این حکایتها ز شاور
 بکوشم چون زنان بهر تو یکچند
 ۹۲۰ درین اندیشه باتو سر در آرم
 پس آنکه فکر میکردی درین باب

آمدن گلستان مست بیالین فرهاد که در هستی خفته بود

میان باغ دختر دید از دور
 در آن حالت چو ایشان را بهم دید
 روان بسا او کنیزان دلارام
 ۹۲۵ بدیدش خفته خوش در پای سروی
 نظر بر طلعت فرهاد میکرد
 به نازش دید سر مست او فتاده
 ز تاب می رخس هم رنگ لاله
 چو او را دید ز انسان خفته باطاق
 ۹۳۰ زدست خویش دیدش رفته از خویش
 دلش را چون صراحی خون بجوشید
 لبش میخواست تا چستی نماید
 ز ناگه مادرش پیدا شد از دور
 چو دید آن هردو را بر پای آمد
 ۹۳۵ ز جا برخاست در عین ملالت
 بسوی دختران آمد چو آتش
 چو خوابی کرد در بستان شهنشاه
 ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد
 زبان عذر خواهی را گشادند
 ۹۴۰ ز نو بنیاد می خوردن نهادند
 خمستانی میان بوستان داشت
 میان باغ باغی داشت خرم

بگفتن مادر و استاد و شاوور
 بهر سو از پی فرهاد گردید
 یکی گلچهره و دیگری گلندام
 بیازی سوی باز آمد تذروی
 ز مهر او دل خود شاد میکرد
 درو کرده اثرها جام باده
 ز خوی بر لاله اش بنشسته ژاله
 شد از بس ناشکیبی طاقتش طاق
 صراحی و قدح بنهاده در پیش
 قدح پر کرد و بریادش بنوشید
 به هستی از لبش بسوی رباید
 بنزدیکی ز دیگر سوی شاور
 دل از جا رفته ای با جای آمد
 ز شاور و ز مادر در خجالت
 طپان دل در برو خاطر مشوش
 نسیم گلستانش کرد آگاه
 روان شد سوی او شاور و استاد
 ز هر نوعی دلش را باز دادند
 در باغ خمستان را گشادند
 نکو جایی برای دوستان داشت
 نبود غم درو غیر سپر غم

ز شفتالود و سیب و آبی و نار
 ندیده شاخ ایشان دست آسیب
 که روز عیش دست نیکبختان
 ز شاخ نار آبی گشته پیدا
 دگر سر زبر کرده تا بر + خاک
 ز شاخ آونگ شد مانند منصور
 درختان را لطافت بیش ازان بود
 خمی در خاک زیر هر درختی
 ز بهر باده خوردن گشته معهود
 دلش همچون دل آشفتهگان تنگ
 بهم بسته ز چندین پاره جوئی
 بصنعت بسته بی ترکیب آهک
 نکردی زو ترشح باده ناب
 بهر جانب ازان حوضی مهیا
 بجز خوبان کسی را ره ندادی
 برای دختران زن را فرستاد
 پریرویان رسیدند از برابر
 بیاد آورد میل او به فرهاد
 بتندید و نهاد انگشت بر چشم
 چو عاشقی بود و سرخوش باد پنداشت
 دران سرمستیش نگذاشت از دست
 بتان را برد سوی بت پرستان
 پس آنگه عزم جام باده کردند

تمامت را در آندم میوه برابر
 درختانش پر از امرود و پرسیب
 ۹۴۵ چنان درهم شده دست درختان
 ز شیب سیب شفتالو هویدا
 ببالای درختان بر شده تاك
 چو صوفی بود دعوی دار انگور
 چگویم کین چنین و آنچنان بود
 ۹۵۰ به پیش هر درختی بود تختی
 بنزد هر دوسه خم حوضکی بود
 ز خم تا حوض جوئی کنده از سنگ
 تراشیده ز سنگ خاره جوئی
 چنان جوی لطیف و حوض کوچک
 ۹۵۵ چو بهر نوش پر کردی ز نوشاب
 خم چندی بهر سو پر ز صهبا
 بشادی چون در مجلس نهادی
 چو بایاران در آنجا رفت استاد
 زن استاد بیرون رفت از در
 ۹۶۰ چو چشمش بر جمال دختر افتاد
 ز روی مادری برخاستش خشم
 پریرخ چشم بر مادر نمیداشت
 بدان حالش چو مادر دید سرمست
 روان شد با بتان سوی خمستان
 ۹۶۵ همه اسباب عیش آماده کردند

در باغ خمستان را بستند
 ز هر خم ساغر چندی چشیدند
 یکی از پختگی بنشسته خاموش
 یکی کف کرده همچون اشتر مست
 پر پرویان و ایام جوانی
 زمان عیش را آماده اسباب
 غم قاضی و ترس محاسب نه
 بشادی خورد باشاور و فرهاد
 بیاد افتخار آل فغفور
 فرود آورد سر از بهر استاد
 برای هر سه تن بگرفت ساغر
 رسید از مادرش نوبت به دختر
 چو موی خود ز مجلس روی بر تافت
 ز پس چون گیسویش بنشست بر خاک
 پریشان همچو زلف خود بیکبار
 سری پر شور و شرافکنده در بر
 ز خاموشی دهانش همچو دل تنگ
 ز مادر کینه ها در دل گرفته
 ز جوش اندرون کف کرده چون خم
 ز خون خوردن دلش در تاب و در تب
 وزین حال آنک غافل بود استاد
 نهان حالش بزیر چشم دریافت
 به مادر داد کین را ده بسه دختر

حریفان چون به می خوردن نشستند
 سر خمها یکایک برکشیدند
 خمی از خامی خود بود در جوش
 یکی از دست ساقی رفته از دست
 ۹۷۰ خمستان و خزان بود و ولانی
 حریفان همدم و جام می ناب
 ز مستی در هیاهوی و دهاده
 نخستین جام را برداشت استاد
 پس از وی جام را برداشت شاور
 ۹۷۵ سیم ساغر زمی پر کرد فرهاد
 زن استاد برپا خاست دیگر
 ز خدمت چونکه فارغ گشت مادر
 بعبادت گرم سوی جام بشتافت
 پریشان حال و درهم رفته غمناک
 ۹۸۰ ز مخموری چو چشم خویش بیمار
 چو طره صد هزار آشوب در سر
 ز بانس پر ز جنگ آشتی رنگ
 درون دل غمش منزل گرفته
 نشسته چون صراحی پیش مردم
 ۹۸۵ دلش چون جام خون آورده بر لب
 درین حالت نشسته سرو آزاد
 چو شاورش چنان آشفته دریافت
 صراحی بستد و پر کرد ساغر

روان شد سوی دختر جام در دست
 دگر برپای شد فرزند فغفور
 بشیرینی زبانها برگشادند
 غم و اندوه یکدیگر نبینید
 ز بند غم مبادا یکدم آزاد
 بجنبانید کوه سیم از جای
 چو سرو ناز بستان را بیاراست
 بروی میهمان نوشید ساغر
 بخدمت سرفرود آورد و بنشست
 برای دختران ساغر گرفتند
 بهم رفتند همچون شیر و شکر
 بیاران گفت من رفتم نه از دست
 ز گلشن دور کردم زحمت خار
 قدح مینوش بریاد گلستان
 بگرد امشب بگرد پایه حوض
 که من در کار تو بستم میان را
 زن استاد را با گوشه‌ای برد
 دری از خرمی بر خود گشادند

برای خاطر مهمان ز جا جست
 ۹۹۰ ز بهر عزتش برخاست شاور
 یکایک بر سرپا ایستادند
 که دایم بر مراد دل نشینید
 هر آنکس کونخواهد جمله را شاد
 چو دختر میهمان را دید برپای
 ۹۹۵ بصد ناز از میان خاک برخاست
 بتلخی جام را بستد ز مادر
 چومی بر بادشان نوشید وارست
 دگر ره جام می را برگرفتند
 چو مجلس گرم شد اصحاب یکسر
 ۱۰۰۰ روان برپای شد شاور سرمست
 به شاهنشاه چین گفت ای جهاندار
 تو و حوض می و طرف خمستان
 سرت خوشدار از سرمایه حوض
 میان بگشا و خوش میدار جان را
 ۱۰۰۵ از مجلس رفت و با خود توشه‌ای برد
 مر این هر سه جدا مجلس نهادند

مجلس نهادن فرهاد با دختران و ظاهر کردن عشق را با گلستان

به می بادختران بنشست فرهاد
 بسی خوردند باهم دوستگانی
 بنوبت زنگی شب جام خورشید

چو مجلس را دگرگون کرد استاد
 یشبهنگام دلبدان جسانی
 فرو برد آنکهی بریاد ناهید

فلک چندین هزاران شمع بر کرد
 اگر چه بود هر يك شمع جمعی
 که از سوز درون چون شمع بسوخت
 شده در نیم شب چون نمیروزان
 ز تاب عشق هر يك داشت سوزی
 بحاجت تا سحر گه شمع سوزند
 خور نوروز و ماد تیره شب بود
 کز و چون روز شد شبهای جمعی
 که هم بر آتشی میسوزد این شمع
 تو میگوئی که بستان شد گلستان
 برفت از روشن آسمان تاب
 بنا کردند گیراگیر دیگر
 ز ترسا دختران شکر لبی بود
 مرا چون شمع در مجلس همی سوخت
 میاور یاد از آن روزی که بگذشت
 مبادا سوز آن گیرد زبانت
 بسان شمعش آتش در دل افتاد
 بسوز اندرون چون شمع میسوخت
 ز سوز دل حکایت باز میگفت
 شود روشن یقین راز نهانی
 حسابی بر گرفتند از شمارش
 که از بوی گلستان رفت از دست
 نمودند التماسی از گلستان

۱۰۱۰ بجای قرص خورشید جهانگرد
 ز خوبان هر یکی بر کرد شمعی
 بر خود شمع را آنکس بر افروخت
 ز گرمی مجلس مجلس فروزان
 که هر يك داشت مهر دلفروزی
 ۱۰۱۵ چو ترسا دختران مجلس فروزند
 گلستان نیز کاسباب طرب بود
 ز سوز اندرون بر کرد شمعی
 ز نور شمع روشن گشت بر جمع
 بگرد حوض از شمع شبستان
 ۱۰۲۰ از روی دختران و شمع پرتاب
 ز تاب شمع و گیراگیر ساغر
 مرا وقتی بدین آئین شبی بود
 که چندین شمع در مجلس بر افروخت
 مگو عارف از آن سوزی که بگذشت
 ۱۰۲۵ میاور بر زبان راز نهانت
 چو سوز شمعها را دید فرهاد
 چو شمع از سوز دل آتش بر افروخت
 زبان آتشینش راز می گفت
 چو باشد در سخن آتش زبانی
 ۱۰۳۰ پر رویان بدانستند کارش
 بدانستند حال بلبل مست
 یکسایک دختران نارستان

که بهر میهمان جامی بگیرد
 پربرخ نیز آن اندیشه میکرد
 ۱۰۳۵ ولی حال درون کس را نکفتی
 برای خاطر خوبان دمساز
 در آن حالت روانی داد او را
 چو زلفش سر فرود آورد فرهاد
 شکر لب نیز سرخوش از لب نوش
 ۱۰۴۰ چه خوش وقت است عارف دختران را
 دمی بهر دل فرهاد غم خور
 مگر کز جامش آرامی بگیرد
 غم آواره بیچاره میخورد
 غمش را همچو جان در دل نهفتی
 به مهمان داد يك ساغر بصد ناز
 نه جامی بود جانی داد او را
 بصد جان بوسه‌ای بر پای او داد
 چو خط سبز بوسیدش بنا گوش
 رها کن همچنان سیمین بران را
 بتان را اینچنین بگذار و بگذر

خواستاری کردن شاور گلستان را از بهر فرهاد

چو استاد وزن و شاور با هم
 زبان بگشاد شاور سخن ساز
 که این نو باوه باغ جوانی
 ۱۰۴۵ شه و شهزاده روی زمین است
 پدر فغفور و عمش هست فغفور
 وزان پس شرح بتخانه فرو گفت
 وزان بازی که ناگه کرد پرواز
 وزان بسپردن جوهر به شاور
 ۱۰۵۰ دیگر آن کین سخن گوید با استاد
 وزان پس دست برد و کیسه بگشود
 مبصر بود استاد هنرمند
 به همسر گفت کین گو بنده حویش است
 دمی با جام می گشتند همدم
 بزبانی سخن را کرد آغاز
 سپهر سروری شاه نهانی
 برادرزاده فغفور چین است
 بشاهی هسب چو خورشید مشهور
 حدیث صورت دختر بدو گفت
 ز دارالملک چین آمد با بخاز
 که از بهرش خرد املاک معمور
 که مسکینی به دامادی کنند شاد
 جواهر آنچه خرچی بود بنمود
 بدانش گفت کش قیمت بود چند
 حدیثش پیش من زین گنج بیش است

گرامی تر ز فرزند است ما را
 بیايد دادنش بی رسم و آئين
 که حکمش بردل و بر جان روان است
 بداور پیش ازین سوگند خوردم
 که کار سنگ را استاد باشد
 به تیشه روی خارا را خراشيد
 بتان را چهره زیبا گشادن
 پس از من صنعتم ضایع بماند
 نماند آلت استاد در بند
 که با من بهر دختر عهد بستند
 که میدارم ترا زین عذر معذور
 بفرهاد این حکایت را بگویم
 بیاموزد هنر از بهر سوگند
 بیاموزد به اندک روزگاری
 که چون شهزاده بگشاید مرا این بند
 ز شفقت کار بندی آنچه دانی
 گلستان را دگر دل شاد سازی
 کزین گفتار در ده برد راهی
 درستش گشت کز تشویش این بود
 پس آنکه گفت فکر خویش با خویش
 به دین خویش هم سوگند خوردم
 بطاقی سازم او را جفت دختر
 خیالی مپزد شهزاده چین

چه جای خویش دل بند است ما را
 ۱۰۵۵ نه دختر گر بخوهد جان شیرین
 هر آنچه او مصلحت داند چنان است
 و لیکن پای دختر بند کردم
 کزین دختر کسی دلشاد باشد
 بداند سنگ را چون من تراشيد
 ۱۰۶۰ اساس دیرها داند نهادن
 بود عیبی که کارم کس نداند
 چنان خواهم که بی استاد یکچند
 ز شاگردان بسی در کار هستند
 بپاسخ گفت با استاد شاور
 ۱۰۶۵ من این سوگند را رخصت بجویم
 بنوعی کو بکوشد مدتی چند
 چو باشد همچو تو آموزگاری
 ترا با من بیايد خورد سوگند
 به پیوندی دل از بندش رهانی
 ۱۰۷۰ شه چین را دهی گردنفرازی
 چو این بشنید کرد استاد آهی
 زنش آندم که با دختر بکین بود
 تامل کرد مرد آخر اندیش
 چنین گفت ای گرامی عهد کردم
 ۱۰۷۵ که گر بندد کمر در کار سرور
 دگر گفتمش که ای نور جهان بین

توقع شرکنتی دارد درین باغ
خمستان و گلستانش خوش آمد
که شد این باغ یکسر ملک فرهاد
همی خواهد ز من طرف گلستان
خمستان و گلستان دادم او را
که فردا بر سرکار است فرهاد
بیا برخاست دادش بوسه بر دست
زن و شاور و شیرینکار استاد

ز انعام تو ای مرهم نه داغ
که این باغش بغایت دلکش آمد
ز روی مهربانی گفت استاد
۱۰۸۰ نه باغ از من همی خواهد نه بستان
سراسر باغ و بستان دادم او را
وزان پس گفت می خور با دل شاد
ازین گفتار شد شاور سرمست
روان گشتند سوی بزم فرهاد

بشارت دادن شاور فرهاد را به خواستاری دختر استاد

عنان از نازکیها واکشیدند
بخدمت بر سر پا ایستادند
ز هر نوعی طرب آغاز کردند
زمستی دلبران را سرگران گشت
ببالای بتان مجلس بیار است
بشب خوش کرد وقت شاه را خوش
چو بخت عاشقان از دست رفتند
بخدمت سرفرود آورد خوش خفت
در آمد در میان احوال دختر
یکایک گفت با فرزند فغفور
کشد بر تیغ تیز کوه خنجر
کلنگ و تیشه را بر تیغ کهسار
بدین گفتار خوش در خواب رفتند

۱۰۸۵ پروریان چو ایشان را بدیدند
بشوخی جام می برکف نهادند
بشادی میگساری ساز کردند
بنوشانوش دوری چند بگذشت
زن استاد چون آن دید برخاست
۱۰۹۰ میان سروران آن سرو سرکش
پروریان ز مجلس مست رفتند
دگر استاد یاران را دعا گفت
چو خالی گشت بستان از سر خر
هر آن عهدی که بست استاد و شاور
۱۰۹۵ مقرر شد که چون سلطان خاور
زند از صبح تا شب شاه تاتار
چو فصلی در پی این باب رفتند

رفتن استاد با فرهاد بکوه و سنگتراشی آموختن فرهاد

چو صبح آورد بر لب جام خورشید
 گرفت آفاق عکس جام جمشید
 کمر بر کوه شد با جام همرنگ
 تو گفתי جام می بشکست بر سنگ
 ۱۱۰۰ نسیم صبحدم در بوستان جست
 که اینک صبح آمد جام در دست
 نخست آنکس که لعل از سنگ بیجست
 بجست از جای خود بر پای شد چست
 بعزم کوه رفتن چون کمر بست
 کلنگ و تیشه را بگرفت و در بست
 ز خواب آگاه شد استاد و شاور
 چو نرگس از می دوشینه مخمور
 روان شد سوی تیغ کوه استاد
 چو سایه در پیش افتاده فرهاد
 ۱۱۰۵ بسان بندگان در پی فتاده
 بخدمت گوش بر فرمان نهاده
 عنان شهریساری داده از دست
 بخواری همچو خاک ره شده پست
 ازان حالت پریشان گشت شاور
 که خواری دیدد بر فرزند فغفور
 بیادش آمد آن کوسروری داشت
 میان سر فرازان برتری داشت
 نشستش بر سر بر سر فرازی
 نکردن کار جز مسکین نوازی
 ۱۱۱۰ مرصع تاج بی همتاش بر سر
 مکلل جامه دیبانش در بر
 وزان می حورددن و مجلس نشستن
 در شادی بروی کس نیستن
 به روی خوش چو لاله میگساری
 بیوی خوش چو سنبل مشکباری
 صراحی وارث آن گردنفرازی
 قدح سانش بصدجان دلنوازی
 چو نرگس تاجبخشی در گلستان
 زرافشانی چو گل بر طرفستان
 ۱۱۱۵ درین گفتار ابر درفشان بود
 چو اشک خویش با ایشان روان بود

آغاز کار فرهاد

گشایش هریکی دارد ز کاری ز کاری هریکی دارد شماری

اگر برگ گلی باشد بود خار
 به درویشی در از کوهی کمر ساخت
 بهر ایام کاری داشت در دست
 به ارمن سنگ خارا می تراشید
 که گریزی بر سر عم در گه جنگ
 تامل کن که فرقی در میان هست
 سرسنگی بس دست آورد بیغم
 بدانش مدتی خوش دار جان را
 برای نان خورش جان را مرجان
 کسی کورا جهانگیری است در سر
 کنی شاهی اگر درویش باشی

بهر ایام آنکو نیست در کار
 چو در کار جهانداری کمر باخت
 نبود از کار دنیا غافل و مست
 ۱۱۲۰ به چین گر خاطر عم میخراشید
 زدن پتکی نکوتر بر سر سنگ
 حدیث این دوسر بگذار از دست
 به غم میبود از دست سر عم
 مخور غم خرم و کش دار جان را
 ۱۱۲۵ چو بتوان خورد نان بی زحمت جان
 سرش راحت کجا بیند ز بستر
 بُری از خویش اگر با خویش باشی

صنعت نمودن استاد و دریافتن فرهاد

برین سنگ را بنمود یکسر
 به پتکش کوفت سر همچون سرامار
 فرو شد در کمر یکسر برینه
 پس آنکه کرد کار زور بیلم
 همین انکاز را یک یک بدوداد
 بدین آئین ببرد از کمر سنگ
 بصنعت کرد کوهی بر سر پای
 سرش از هم بضر پتک بگشاد
 همه کار دوسر یکسر بدانست
 در اول روز آن مردانگی را

دوسر برداشت استاد هنرور
 برینه بعد از ان بنهاد بر کار
 ۱۱۳۰ بزور بازو و ضرب کذینه
 زهم بشکافتش چون کوه دیلم
 چو این صنعت بدو بنمود استاد
 که تا او نیز بگشاید سرچنگ
 معلم آنگهش برداشت از جای
 ۱۱۳۵ برینه بر نشان بنهاد فرهاد
 برین سنگ را چون زر بدانست
 چو دید استاد آن فرزاندگی را

سعدت یاور و بختش قرین است
 که دولت کرد این قوت نه فرهاد
 بچندین پاره میگردش که میخواست
 یکایک را بزیر تیشه آورد
 چنان چون خستگان را مومیائی
 ز شفقت تیشه خود را بدو داد
 که استادش ز کار خویش شناخت
 بنقاشی قلم آورد در کسار
 که هرچ آن دلبران دارند اوداشت
 بدستش داد پسرگار و قلم را
 بخدمت روی را برخاک بنهاد
 دل و جان بنده فرمان او کرد
 لطافت را بخوبی داد میداد

یقینش شد که شاهنشاه چین است
 بشاگردان دیگر گفت استاد
 ۱۱۴۰ پس آنکه پاره کردن را برآراست +
 چو سنگ کارها از هم جدا کرد
 بضرب تیشه کردش توتیائی
 دگر پاره بزرکش کرد استاد
 به تیشه نیز از آن کاری پرداخت
 ۱۱۴۵ دگر استاد کرد آن گرد پرکار
 بتی را در زمان برسنگ بنگاشت
 دگر سرد ازدل فرهادغم را
 چو شاگرد آن بزرگی دید ز استاد
 هزاران آفرین برجان او کرد
 ۱۱۵۰ قلم چون در کف نقاش افتاد

ساختن فرهاد صورت گلستان را

خیال انگیخت از نقش نگارین
 بدان صورت که دایم در نظر داشت
 که رشک آورد بروی نقش ارتنگ
 خجالت برد از کار خود استاد
 هزاران آفرین بر شاه چین کرد
 هر آن شاگرد کانجا بود حاضر
 بیک هفته پی ماه دو هفته
 کسی گر مردی بیاید

بپرگار و قلم شهزاده چین
 خیال گلستان برسنگ بنگاشت
 چنان نقش گلستان کرد برسنگ
 چو دید آن آب کار دست فرهاد
 ۱۱۵۵ تعجب کرد کونقشی چنین کرد
 به پیش خویش خواند استاد ماهر
 بدیشان گفت کین شاه نهفته
 چو مردان کرد آن کاری که باید

که نقشی این چنین سازید دلخواه
 دهم حالی بدستش دست دختر
 بتعظیمش همی بر سر گرفتند
 نشاندش بخت بر تخت گلستان
 روان شد سوی خانه بادل شاد

شما را مهل دادم تا یکی ماه
 ۱۱۶۰ ز دست آن که آید نقش بهتر
 وز آنجا نقش دختر بر گرفتند
 بیاوردند تا باغ خمستان
 در باغ خمستان+ بست استاد

آگاهی یافتن گلستان از خواستاری کردن فرهاد او را

از استاد

بسوی خانه بانیک اختران رفت
 بسوی خانه‌ها میبرد سرمست
 عروس بوستان پیرایه زوداشت
 به بستر خانه دولت سپردش
 چو چشم خود زمستی رفته در خواب
 گذاری کرد بسر طرف گلستان
 ز خواب خوش چونرگس چشم بر کرد
 نه مجلس دید و نه فرهاد و شاور
 قدح را ازلب خود داد کامسی
 بجامی چند سرخوش کرد خود را
 خجل از خواهش عذر گناهان
 گناه رفته بسا رویش نیاورد
 که ای بخت تو با اقبال تو جفت
 که آمد نزد ما از خطه‌ای دور

زن استاد چون با دختران رفت
 ۱۱۶۵ یکایک را گرفته دست بر دست
 گلستان را که شادی مایه زوداشت
 سوی آرامگاه خویش بردش
 دو چشمش سرگران بود از می ناب
 سحرگه باد مشکین بوی بستان
 ۱۱۷۰ چو باد صبحدم بر گل گذر کرد
 چو چشم خویش خواب آلوده مخمور
 ز نزدیکان همدم خواست جامی
 ز تاب می چو آتش کرد خود را
 بسوی مادر آمد عذر خواهان
 ۱۱۷۵ پذیرفت آنچه گفت او را نیارزد
 تبسم کرد و با دختر چنین گفت
 مرین نوحاسته+ همراه شاور

بشاهی لایق تاج و نگین است
 همی خواهد ترا ارما بزاری
 ز بس خواهش ترا خواهد به او داد
 شوی جفتش چو داند کرد طاقی
 بسوی کوه شد با گسونه‌ای زرد
 که زلفین تو در کارش کشیده است
 گلستان از دمش چون غنچه بشکفت
 چو اختر رخ فروزان کرد دختر
 زشادی در برش دل می‌طپیدی
 که کار سنگ برناید ز گوهر
 تراش سنگ از زر بر نخیزد
 بغیرت میکند با کوه ناورد+
 در آرد کوه را بکروزه از پای

شه و شهزاده فغفور چین است
 به گوهرها و در شاه‌سواری
 ۱۱۸۰ بسی کرده است این خواهش ز استاد
 بشرط+ آنکه بر سازد رواقی
 کنون برنا چو خورشید جهانگرد
 هنوز از لعل تو کامی ندیده است
 بدم دادن چنین فصالی فرو گفت
 ۱۱۸۵ فروغ طالع خود دید از اختر
 مراد دل ز مادر می شنیدی
 و لیکن بهر برنا بود غمخور
 زر است او گرچه با سنگی ستیزد
 ندانست او که در کار چنین مرد
 چو باشد کوهکن را پای برجای

رفتن گلستان به دیر بحاجت خواستن جهت فرهاد

نیایش را سوای دیر دارم
 نمی‌آید سرم از دوش با هوش
 که تا بوسم بزاری خاک آن در
 دران رفتن فراوان خبر کردند
 برون دیر بر خاک در افتاد
 بشهد بوسه شیرین کرد خاکش+
 که در بگشود از ناگاه رهبان
 گشودن در ز ناگاهش خوش آمد

به مادر گفت کار خیر دارم
 که بهر خویش خوابی دیده‌ام دوش
 مرا بردار تا دیر کهن بر
 روان گشتند و عزم دیر کردند
 ۱۱۹۵ چو سوی دیر آمد دخت استاد
 بیوی زلف مشکین کرد خاکش
 هنوز افتاده بر در ماه تابان
 بفالش در گشودن دلکش آمد

ز زلف پرشکن زقار بسته
 نهاد از روی خدمت بر زمین سر
 که نورانی بود رخ در شب قدر
 که سرو ناز سر بر خاک بنهاد
 درین شب گز نباشد آب جاری
 ز خاک تیره سر برداشت، دختر
 چو گردن نیز سر بر آسمان داشت
 دعا کرد از برای سرو آزاد
 چو بالایش ز بالا کار شد راست
 فراوان کرد یسار کام فرهاد
 از و غافل مشو در هر چه هستی
 بدان او را بهر نوعی که باشی
 که در مسجد شدن ز ناز در بر +
 بزاری خواهش فرهاد میکرد
 وز و میخواست جانش دلتنازی
 که هر چیزی کزو خواهی بیابی
 ترا در هر دو عالم یار او بس
 ز حق میخواستی درمان فرهاد
 زمانی روی میمالید بر خاک
 دعای مستمندان را اثر شد
 که در غم گوش دارد خاطر یسار
 دل آشفتهگان از دست نگذاشت
 بسان جان بود بسا دل موافق

درون دیر شد دلخسته خسته
 ۱۲۰۰ چو با عیسی و مریم شد برابر
 رخس از زلف میافروخت چون بدر
 شب قدرم از آن در خاطر افتاد
 چرا میکرد چشمش اشگباری
 چو کرد از چشمها روی زمین تر
 ۱۲۰۵ بحاجت سوی بالا گردن افراشت
 به صد دستان چناری پنجه + بگشاد
 ز بالا کام همبالای خود خواست
 به حاجت خواستن آن سرو آزاد
 اگر سردازی و گز زیر دستی
 ۱۲۱۰ رها کن موی سر تا کی تراشی
 پرستش کردنت در دیر بهتر
 چو در خواهش خدا را یاد میکرد
 کز و میخواست سروش سرفرازی
 چنان بهتر کزو رخ بر نتابی
 ۱۲۱۵ چه خواهی یاوری از ناکس و کس
 گهی کردی دعای جان فرهاد
 گهی کردی تضرع از دل پاک
 چو يك هفته درین زاری بسر شد
 بسی رحمت بران یار وفادار
 ۱۲۲۰ بیک دم حق صحبت را نگه داشت
 نگار مهربان چون صبح صادق

که بهر شب کنندش راست هر روز
 زمانی چشم شوخش خواب نر بود
 چو نیلوفر میان چشمه آب
 که در خواب آمدش عیسی مریم
 که گرد درد از جان تو رفتند
 هر آن کامی که میخواستی زداور
 که یزدانت روا کرده است مقصود
 چو سرو ناز آمد بر سرپای
 هنوزش در کنار لاله سنبل
 هنوزش آن خیال خواب در چشم
 چو گل خندان به مادر حال خود گفت
 بکام دل سوی کاشانه رفتند
 فروزان کرد از نوجام جمشید
 لبش از جام می برداشت کامی
 در آمد در درون استاد ناگاه
 سرو تن شست زاب دلکش ورد
 بیاد همراهن جامی بنوشید
 پس آنکه گفت بازن کار فرهاد
 یکایک آنچه کرد از کارها گفت

نباشد همچو شمع مجلس افروز
 درین مدت گلستان هیچ نغود
 ز ناگه چشم مستش رفت در خواب
 ۱۲۲۵ دو چشم شوخ را ننهاده برهم
 به اعزازش پیرسیدند و گفتند
 بکام دل تو را دادند یکسر
 کنون برخیز سوی خانه رو زود
 ازین شادی گلستان جست از جای
 ۱۲۳۰ هنوزش خفته نرگس بر سر گل
 چو نیلوفر هنوزش آب در چشم
 که از شادی لبش چون غنچه بشگفت
 روان گشتند سوی خانه رفتند
 دگر در خانه خود رفت خورشید
 ۱۲۳۵ بیاد کوهکن برداشت جامی
 چو شد همرنگ می رخساره ماه
 ز تن بر کند آلهای پر گرد
 دگر ره آلت مجلس بپوشید
 به جامی چند سرخوش گشت استاد
 ۱۲۴۰ ز همسر کار سرور هیچ ننهفت

آگاهی یافتن گلستان از کار فرهاد و رفتن بتمشای

صورت خود به باغ خمستان

ازان صورت چو آگه گشت دختر ز پنهان گفت راز دل بمادر

بخلوت یک‌زمان با او نشینم
 بینم آب دست جان شیرین
 ز حال صورت و از صورت حال
 نظر میکرد هر دم سوی حالش
 دوا میکرد با جانش موافق
 بسوی باغ رفتن مصلحت دید
 همه همرنگ و همگفتار و همدست

که نوعی سازکان صورت بینم
 دمی خرم کنم این جان غمگین
 به شوهر گفت زن رمزی ز احوال
 ۱۲۴۵ طیب آگاه بود از روی + حالش
 در آن رنجش لغایت بود حاذق
 ز حال گلستان رمزی چو بشنید
 روان گشتند سوی بوستان مست

دیدن گلستان صورت خود را که فرهاد ساخته بود

گلستان دید بر تخت خمستان
 بتحصینش هزاران آفرین کرد
 مرصع جام می بر کف نهاده
 وزان قد نارون را دست بر سر
 ز سنبل حلقه بر مهتاب تسابی
 نقوش مانوی کرده اضافه
 دو چشمش را بصد شوخی گشوده
 جبینش را ز نور روی ناهید
 نموده ناولك اندازی + کمانکش
 چو بر برگ گلی یکپاره شکر
 هلالی کرده طوق گوشوارش
 به چین آن شکسته سنبل چین
 بخنده پسته را بنموده دندان
 زموئی کوه سیمین کرده بر پا

چو آمد سوی تخت خود گلستان
 ۱۲۵۰ نظر بر حسن کار شاه چین کرد
 بتی را دید + بر تخت ایستاده
 قدی را بر کشیده چون صنوبر
 فراز سرو سیمین ماهتابی
 برو مشاطه حسن و لطافت
 ۱۲۵۵ جمالش را بصد خوبی نموده
 رخسار ساخته از قرص خورشید
 به سحر از چشم و ابروی بت خوش
 کشیده بینی آن ماه پیکر
 ز مه کرده بناگوش اختیارش
 ۱۲۶۰ ز سنبل بر عذارش کرده پرچین
 دهانش کرده همچون پسته خندان
 میانش همچو موئی کرده پیدا

کمر بر کوه او لعل بدخشان
 از آن جامه که در تن داشت دختر
 ۱۲۶۵ همان سنگین دلی کین داشت آزداشت
 جگر سوز دل و آشوب دین بود
 شکست این بت بتان آذری را
 چو او را گلستان بر تخت خود دید
 که بود آئینه حسن گلستان
 ۱۲۷۰ از عکس رنگ او می برده بوئی
 ز قدش دید کار بخت خود راست
 پراز می داشت بر کف جام زرین
 گرفت از سرخوشی آئینه در دست
 چو در آئینه روی خویشتم دید
 ۱۲۷۵ فتاده بر سمن میدید عبهر
 ز عبهر دید بر کافور خالی
 رخ مهر نگارین دید با خود
 بسان زلف خود کز روی گردید
 چو زلف خود پریشان گشت بر خود
 ۱۲۸۰ اسیر سنبل شیدای خود شد
 هر آن نقشی که نقاشش پسندید
 در آن آئینه خود را نیک بشناخت
 ز جام حسن خود چون گشت سر مست
 به خود مشغول شد عارف گلستان
 ۱۲۸۵ برای کوهکن طاقی بنا کن

ز لعلش گشته خورشیدی درخشان
 ز روی صنعت او را کرده در سر
 ولی جانش نبود آن ماه جان داشت
 بت چینی که میگویند این بود
 کجا آذر که دیدی بتگری را
 تو پنداری که روی بخت خود دید
 تجلی کرده بسر تخت خمستان
 وزان بویش بهر جما هایهویی
 فراز تخت شد مجلس بیار است
 می تلخ از لب خود کرده شیرین
 ز جام باده گل رنگ شد مست
 ز سنبل جمدهای نسترن دید
 نهاده بر سر گل تنگ شکر
 ز ریحان بر جبین مه هلالی
 جمال شمسه چین دید با خود
 بنای فتنهها در چشم خود دید
 چو چشم خویش حیران گشت بر خود
 خراب نرگس شهلای خود شد
 خیالی از خیال نقش خود دید
 از آن پس عشق را با خویش میباخت
 دگر آئینه را نهاد از دست
 رها کن با خودش بر طرف بستان
 گلستان را دمی با خود رها کن

آمدن شاور و فرهاد بدیدن استاد و التماس کردن

که جهت فرهاد خانه‌ای در باغ بسازد

شده از کار او شاور دلشاد
 دگر باره به می خوردن نشستند
 بیکسو رفت از رخ برقع شرم
 حکایت‌های مجلس‌های استاد
 همی گفتند با هم صورت حال
 بسر بردند با هم مجلسی خوش
 چو صبح آمد زمشوق جام در دست
 روان گشتند سوی باغ استاد
 به آدم باز جنت را نمودند
 فرود آمد بصد ناز از سرگاه
 بشوخی شد نهان از چشم شوهر
 روان شد در چمن آئینه در دست
 میان باغ و بستان با کنیزان
 حدیث مصلحت کردند بنیاد
 دری سفتند کان در سفتنی بود
 که بهر افتخار آل فغفور
 دری از خانه در بستان گشادن
 ز بالای درش فرخنده طاقی
 به دامادی کند فرهاد را شاد

چو سوی خانه شد از کوه فرهاد
 در خلوت سرا بسر خلاق بستند
 حریفان را چو شد از جام سرگرم
 نهادند از برای ذوق بنیاد
 ۱۲۹۰ از یکدیگر نوشیدند احوال
 دو بار و سومین آبی چو آتش
 درین گفتار شب بگذشت بر مست
 بترتیب نکو شاور و فرهاد
 در باغ سعادت را گشودند
 ۱۲۹۵ چو دلبر دید روی شاه ناگاه
 فکنده سرچو زلف خویش در بر
 ز جام طلعت خود همچنان مست
 ز مردم چون پری میشد گریزان
 نشست استاد وزن شاور و فرهاد
 ۱۳۰۰ بگفتند آن سخن کان گفتنی بود
 چو آخر مصلحت آن دید شاور
 اساس خانه‌ای باید نهادن
 ببايد ساختن زیبا و ثاقی
 که باشد رخصت سوگند استاد

۱۳۰۵ بدین گفتار بند از دل گشادند
 که فردا چون جهد خورشید بر کوه
 ببرند آن نمط سنگی که شاید
 چو خنجر بر کشید از کوه خورشید
 روان شد در پیش استاد و شاور
 ۱۳۱۰ بیک هفته همه در کار بودند
 هزاران سنگ آنجا می‌بریدند
 چو سوی باغ آمد سنگ یکسر
 که باید کیسه‌ها را سرگشادند
 که بهر ما بسی زحمت کشیدند
 ۱۳۱۵ بر آن موجب که شه فرمود شاور
 در آن انعام چندان سیم و زرداد
 هنر بنمای تا کاری گشاید
 بزر از خار غنچه سر بر آرد
 گلی کو نازنین گلستان است
 ۱۳۲۰ بزر دم خورد از باد گلستان
 بکار خانه بود استاد معمار
 ز شفقت گفت استاد نکوخواه
 بهر یک زن میان کاری بدادند
 میان بستند استادان بده جای
 ۱۳۲۵ بدان رسمی که در چین ساخت فرهاد
 هر آن نقشی که در ایوان چین بود
 مهندس کرد ساز از راه دستان

«مقرر شد» بدین فرمان نهادند
 رود استاد با جمشید بر کوه
 بباغ آرند چندانی که باید
 بتیغ کوه رخ بنهاد جمشید
 پس ایشان دوان شاگرد و مزدور
 همه با سنگ در پیکار بودند
 سوی باغ گلستان میکشیدند
 به شاور گرامی گفت سرور
 بشاگردان فراوان سیم دادن
 ز ما چیزی که میباید ندیدند
 غنی کرد از کرم شاگرد و مزدور
 کزان انعام حیران ماند استاد
 بیفشان زر که تا کاری برآید
 بزر با خار غنچه سر در آرد
 گلی کو خوبروی بوستان است
 بزر شد قحبه نام باغ بوستان+
 معین کرد بهر هر یکی کار
 که شاهنشاه بسازد طاق در گاه
 بروز نیک بنیادش نهادند
 بیک مه خانه را کردند برپای
 یکی بتخانه را افکند بنیاد
 همان را ساخت بر وی نیز افزود
 همان دبر و همان شکل گلستان

هر آن نقشی که آنجا چهره بگشود درین خانه بعینه آنچنان بود
 به ماهی هم چون نقش خانه شد راست بزبائی بدان صورت که دل خواست

ساختن فرهاد طاق خانه بطریق هر چه خوبتر و بردن

گلستان را

۱۳۳۰ چو کار طاق با فرهاد افتاد
 گزین کرد از میان سنگها سنگ
 بصد دستان و طنازی بر آمد
 چو تیشه تیز رفتی بر سر کار
 دو سر در کار بودی گاه یکسر
 ۱۳۳۵ قلم از راندن او تیز میرفت
 نهاد از پیش خود بنیاد کاری
 ز کار سنگپردازی چو وارست
 بدان تا مدعی بر سر نیاید
 در آن مدت بروز و شب نمی خفت
 ۱۳۴۰ پس آنکه دعوت شاهانه ای ساخت
 چو نعمتها مهیا گفت در خورد
 در باغ گلستان بر گشادند
 نخستین بار آمد شاه ابخاز
 هوای آخر فصل خیزان بود
 ۱۳۴۵ بهر جانب زدینا مفرشی بود
 شده در رقص عرعر بر لب آب
 برای جفت طاقی کرد بنیاد
 همه پاک و لطیف و نرم و یک رنگ
 بکار سنگپردازی در آمد
 بگرد کار میگشتی چو پرگار
 گهی پرگار بودی گاه مسطر
 میان سنگ چون شبیدیز میرفت
 مرتب شد به اندک روزگاری
 میان طاق و مردم پرده ها بست
 بسازد طاق را آنکه نماید
 که ناشد طساق در با آسمان جفت
 بغایت صحبتی خوش طرح انداخت
 گدا و شاه را یگرویه آورد
 میان باغ تخت شه نهادند
 بسزرگان و پسر رویان طناز
 صفای برگ ریزان رزان بود
 زمان عیش را وقت خوشی بود
 عروسی را مهیا گشته اسباب

چنار باغ کسره پنجه رنگین
 شده از لاله و گل گیری
 بهر سو مجلسی خرم نهادند
 ۱۳۵۰ از می جام بلورین گشته خورشید
 قدح چون برگ رزم سرخ و هم زرد
 بسر خدمت کنان در بوستان جام
 زهی لعل لب جانبخش جامی
 دوان هر سو نسیم ناز پرورد
 ۱۳۵۵ درختان چمن هر يك بصدینگ
 چو مجلس گرم شد شهزاده چین
 سماط عاشقانه پیش آورد
 سماطش را صفای صادقی بود
 زسوز سینه بود و دل کبابش
 ۱۳۶۰ مزعفرهاش رنگ روی زرد داشت
 دو چشم او بر اطراف گلستان
 مکن مهمانی فرهاد را عیب
 بدین آئین برشه خوان نهادند
 غریب میزبان چون عنبر آرد
 ۱۳۶۵ چو مهمانان به دلجوئی گراید
 گر آرد تلخ و ترشی مرد دلدار
 ترش روئی که شهد آرد ترا پیش
 مچس زنهار آبای لثیمان
 چو عنبر میزبان خسرو بنوشید

نثار افشان مجلس گشته نسرين
 قدح برداشته ختمی و خیری
 خمستان را سرخمها گشادند
 شد از عکسش درخشان جام جمشید
 زرننگ هر دو چون گل گونه مرد
 میان بزم خاص و مجلس عام
 که جانها بر لب آرد بهر کامی
 مزاج نازکش نه گرم و نه سرد
 نثار افشان زصد دستان و صد رنگ
 خورشها را دگرگون کرد آئین
 غنی را سفره درویش آورد
 ابایش را نشان عاشقی بود
 نمک آب دل از چشم پر آبش
 دل بریان او بوی جگر داشت
 فشانده مقل بهر نقل مستان
 که اسباب غریبان آید از غیب
 بعذر آنکه زمین را بوسه دادند
 کریمش از کرم معذور دارد
 هر آنچ آرد حیات جان فزاید
 بشیرینی شود چون شهد بر کار
 مخور ز نهار کان تیزاست چون نیش
 که از طبع برد خوی کریمان
 می تلخش به شیرینی بنوشید

بـاعزاز تمامش پیش بنشانند
 ز قول و پرده و طاقش بپرسید
 که حال طاق را گوید ز بنیاد
 براه راست پیش شه دهد ساز
 حدیث طاق و جفتش را بگوید
 نوای پرده عشاق آغاز
 در عشاق را در پرده میسفت
 ز آغاز حکایت تا بانجام+
 روان برپای آمد برسرگاه
 ز قد خویش بستان را بیاراست
 بسوی طاق شد چون سرو آزاد

۱۳۷۰ وزان پس میزبان را پیش خود خواند
 نهفته راز عشاقش بپرسید
 اشارت کرد باشاور فرهاد
 سخنهای نهفت از پرده راز
 به شه قول نهفتش را بگوید
 ۱۳۷۵ بخوبی کرد شاور سخن ساز
 حدیث طاق را در پرده میگفت
 شهنشه را بخوبی داد اعلام
 چو باگوینده شد همدستان شاه
 بسان نارون از جای برخواست
 ۱۳۸۰ گرفت از پایمردی دست فرهاد

دیدن شاه ابخاز طاق را و تسلیم دختر استاد بفرهاد

ز روی کار ایشان پرده برداشت
 ز صورتهای زیبارشک ارتنگ
 فزون+ زاندریشه و بالاتر از گفت
 خیال انگیزی نقاش چین دید
 نشسته برسر او شاه ابخاز
 وزین رو دختر استاد و استاد
 نهاده در کف فرهاد غمخور
 صف اندر صف زده هر جانی خوش
 رخ هر یک بصدخوبی گشاده
 که هرگز کس ندیدی درز آن سنگ

شهنشه چون نظر بر طاق بگماشت
 برابر دید طاقی بسته از سنگ
 چه طاقی گشته با طاق فلک جفت
 جمال دلبران نسا زین دید
 ۱۳۸۵ بخوبی کرده تخت خسروی ساز
 از آن روی دگر شاور و فرهاد
 بدلجوئی گرفته دست دختر
 بگرد دختر از خوبان مهوش
 بسزیبائی بتان را ساز داده
 ۱۳۹۰ بهم بسته چنان از سنگ بکرتنگ

نهان درزش ز چشم درز بینان
 چو شاهنشاه ابخاز آن هنر دید
 تعجب کرد کین باور که دارد
 سوی استاد قاصد را فرستاد
 ۱۳۹۵ بدان قولی که با فرهاد کرده است
 بشد قاصد سوی استاد چون باد
 حدیث طاق و صورتها بدو گفت
 دل استاد ازان بیدرد و غم شد
 درون خانه شد لب پرز خنده
 ۱۴۰۰ حدیث طاق روشن کرد برجفت
 ز گفت شاه چون گشتند آگاه
 حدیثش را بخوبی گوش کردند
 چو برقع کرد پنهان روی خورشید
 بخدمت از همه پیش آمد استاد
 ۱۴۰۵ ثنای خسرو صاحبقران گفت
 نهاد از روی خدمت دست بردست
 پس استاد خوبان ایستادند
 شهت شاه از برای قسرب استاد
 سرش بر طارم گردون برافراخت
 ۱۴۱۰ پس آنکه قصه آن طاق پرسید
 که با فرهاد قولش بر چه سان بود
 هنرمند سرآمسد هیچ ننهفت
 بخسرو گفت شاهها عهد کردم

چو زیر جامه در ز خوشه چینان
 ز سنگی آنهمه رخشان گهر دید
 که انسان این چنین صورت نگارد
 که با دختر گراید پیش فرهاد
 نهاد در دست فرهادش همی دست
 پیام خسرو عادل بدو داد
 ز استاد گرامی هیچ ننهفت
 چو بخت و طالع نو در حرم شد
 غم و اندوه را بر در فکنده
 پیام شاه عادل را بدو گفت
 پیوشیدند خوبان جامه راه
 ز برقع روی را مه پوش کردند +
 روان گشتند خوبان سوی جمشید
 چو آمد روی را برخاک بنهاد
 دعائی در خور شاه جهان گفت
 زدست خود پی خدمت کمر بست
 بامرش سرکشان گردن نهادند
 زدست خود بدستش جام جم داد
 میان سرورانش نیک بناواخت
 ز قول پدردۀ عشاق پرسید
 چه شرطی رفت و چون بوده است مهود
 حدیث راست با شاه جهان گفت
 بدین خویشتمن سوگند خوردم

که گر طاقی کند فرهاد غمخور
 ۱۴۱۵ کنون آن عهد را آورد برجای
 چو بشنید این سخن را شهزاستاد
 بنوشانوش آمد دوستکانسی
 به شاور و به استاد و به فرهاد
 برسم پیشکش فرهاد سرور
 ۱۴۲۰ نثار مقدم شاه جهان کرد
 شهنشه مست از مجلس بدرشد
 چو سلطان رفت بهر عقد استاد
 روان شد قاصد و رهبان بیاورد
 به طاقی سازم او را جفت دختر
 بدینسان ساخت این طاق فلکسای
 مبارکبادشان کرد از دل شاد
 ز می سرمست شد جمشید ثانی
 یکایک خلعت شاهانه شان داد
 پدید آورد جوهرهای درخور
 دعای جان آن صاحبقران کرد
 بسوی قصر باصذر زیب و فرشد
 پی رهبان هماندم کس فرستاد
 پی فرهاد بیدل جان بیاورد

رسیدن رهبان از دیر و فرهاد را بدین ترسایی در آوردن

و بت شکستن فرهاد و برگشتن از بتپرستی

چو رهبان طلعت فرهاد را دید
 ۱۴۲۵ بگفتند آنکه فرهاد از چه دستست
 فتاده است از بلندی سوی پستی
 یکایک قصه را رهبان بنوشید
 بتندید از سر خشم و برآشفتم
 که چون باشد رو خود چون پستندیم
 ۱۴۳۰ اگر بادین ترسائی گسراید
 بدو آنکه دهم این دخت ترسا
 اشارت کرد آنکه سوی فرهاد
 تواضع کرد و از دینش بپرسید
 نژاد از چین و اصلش بتپرست است
 ندارد عیب الا بتپرستی
 ز غیرت از برای دین بکوشید
 پس از تندی و آشفتن چنین گفت
 که ما با بتپرستان عقد بندیم
 به ما بر عقد بستن واجب آید
 که آید بر سر دین مسیحا
 که کیش خویش را بگذارد از یاد

کشد + بر گردن بتهای چین مش
 به دین عیسوی اقرار آرد
 ۱۴۳۵ بسازد قبله نو از چلیپا
 چو داماد این سخنهارا بنوشید
 بدین عیسوی در بست زنا
 بت چین را بخواری پشت بشکست
 چلیپا کرد از ابروی دلدار
 ۱۴۴۰ اگر چه رسم ترسائی چنین بود
 بتان کهنه را برهم شکستند

عقد بستن گلستان با فرهاد

چو کار بت شکستن کرد رهبان
 اشارت شد که بانو را بیارند
 بیاید سرو سرکش بادل شاد
 ۱۴۴۵ بران موجب که رهبان مصلحت دید
 بفرهاد اختر دولت نظر کرد
 مقابل گشت باجمشید خورشید
 سعادت همچو ساقی در میان جست
 مغان انجیل را از هم گشادند
 ۱۴۵۰ بخوشخوانی کلام آغاز کردند
 در آن پیوندگان پیوندجان بود
 ز ساز راهب و از سوز معمر
 بساز راهبان طفلان ترسا

اساس عقد بستن کرد رهبان
 چو سروی بر سر پایش بدارند
 کند چون بخت رو در روی فرهاد
 رخ دولت سوی فرهاد گردید
 ز نو در طالعش دولت اثر کرد
 ز اختر دولت نو یافت جمشید
 دو جام آن هر دو را بنهاد بردست
 بعزت بر سر هر دو نهادند
 طریق عقد بستن ساز کردند
 ترنم برد بر سر آهنگ داود
 دماغ جان همی گشتی معطر
 شده یکسر خوش الحان و خوش آوا

بسان بلبلان راست دستان
 ۱۴۵۵ از بس کز چرخ باریدی سعادت
 مغنی گشته برطرف گلستان
 چو محرم گشت بافرهاد دختر
 ز بستان و گلستان دست دولت
 می گلرنک باهم نوش کردند
 بدست یکدگر دادند ساغر
 خم اقبال را سر جوش خوردند
 که دردم داد جانی نو بفرهاد

ساز کردن عروسی گلستان بافرهاد

دوهمدم را بیکدم عقد بستند
 ۱۴۶۰ برست از درد و غم فرهاد غمخوار
 ز غم خوردن بکلی باز رستند
 دلش خرم شد از پیوند دلدار
 زن استاد را در دامن آویز
 زبان عذر خواهی تیز گردان
 ز تو اقبال و بخت و دولت من
 بدستم داده دولت دامن تو
 بجز نوک زبان عذر خواهی
 فرستاد از برای خرج دختر
 پیام و درج گوهر را بدو داد
 نمود آن دانه‌های گنج فغفور
 کهمین دانه خراج هفت کشور
 حدیث عذر خواهی را شنیدند
 شه و شهزاده روی زمین است
 میان بستند در خدمت بده‌جای
 کمر بستند مهرویان سراسر
 همه اسباب پیشین کرده بودند
 بشاور گرامی گفت برخیز
 برسم و عادت آزاد مردان
 بگو از من بدوکای عزت من
 غریبم خوشه چین خرمن تو
 ۱۴۶۵ ندارم هیچ از مالی و جاهی
 گهرهایی که باخود داشت سرور
 بشد شاور پیش خویش دلشاد
 سر درج گهر بگشود شاور
 گهرها بود و آنگاهی چه گوهر
 ۱۴۷۰ یکایک آن گهرها را بدیدند
 بدانستند کو سالار چین است
 عروسی را بتان عالم آرای
 بدان خدمت که لایق بود و درخور
 غم کار عروسی خورده بودند

۱۴۷۵ ز نو کردند آغاز عروسی نوای راست برساز عروسی

بردن دختران گلستان را به حمام

نخستین ساز را کاغاز کردند
 روان شد سرو سیمین سوی حمام
 ز گرما به شدن گرچه بری بود
 چو در حمام رفت آن قرص خورشید
 ۱۴۸۰ بشوخی چونک از تن جامه بر کند
 گلستانی تجلی کرد بر جام
 دل حمام شد گرم از هوایش
 بجوش آمد ز تاب روی او آب
 ز رنگش آب رنگ مل گرفتی
 ۱۴۸۵ عرفه‌ایش چو تن پرورد می شد
 فتادی بر کنارش زلف پر چین
 شدی در زیر مشکین موی پنهان
 ز آب افشاندنش بر موی دلجو
 ز دستان صدهزار آشوب دسرسر
 ۱۴۹۰ از ساز دست دلاکان چنگسی
 به ساز شاخسانه موی خوبان
 به سنگی کان سعادت دست دادی
 ز دستش گاه میشد طشت دلگرم
 چو حمام وجودش کام دل یافت
 ۱۴۹۵ برون آمد چو صد خرمن گل تر

ره حمام را برساز کردند
 چو سبتمبر نسیمش گشته نام
 ولی گرما به هم جای پری بود
 ز تابش جام شد چون جام جمشید
 دل حمام با جان کرد پیوند
 که عکسش گرد گلگون جام حمام
 منور گشت چون صبح از صفایش
 بشد رنگش چو رنگ باده ناب
 گل از بویش نسیم گل گرفتی
 تو میگفتی که ماء الورد می شد
 چو بر طرف گلستان سنبل چین
 چو در شبهای تاری ماه تابان
 روان مشک مذاب از ناف آهو
 نشستی در بر کافور عنبر
 به چین در پایکوبان بود زنگی
 شده یکسر چو هندو پایکوبان
 بصد لب بوسه اش بر پا نهادی
 گهی صابون شدی ز اندام او نرم
 رخ از حمام سوی خانه بر تافت
 بخوبی داد زیب جامه از بر

دگر باد صبا بر سرو افناد
 قبایش تنگ در بر باز بگرفت
 برون آمد ز در سرو روانی
 سرش برگشته از سودای فرهاد
 بخدمت تیز شد مشاطه در پیش
 چو پایش کرد دستان گردن آرای
 بدستان روز را نقشی دگر ساخت
 گلستان را طراوت بود از آن بیش
 خجالت بر داد آرایش او
 که خوش بومیدهد مشک خطا را
 ز مشکین چین معطر شد زمانه
 شدی نسرین چوروی لاله رنگین
 ز ابرو و سمه را اینگی دگر داد
 سواد سرمه را از چشم او نور
 ز زلف و خال چو گان کرد و گویش
 ز خصال او بعنبر داد بوئی
 بدفع چشم بد بر روی او نیل
 که شد فرهاد مسکین را جگر خون
 جگر خون میکند فرهاد مسکین

دگر اطلس نماشد سرو آزاد
 تنش پوشیدن از سرباز بگرفت
 ز تن بتخامه را چون داد جانی
 بسوی خانه آمد بسادل شاد
 ۱۵۰۰ درین سودا چو شد در خانه خویش
 بدستانش خضاب افکند در پای
 ز خدمتهای شب چون باز پرداخت
 اگر مشاطه رنگی داشت با خویش
 پریشان گشت از پیرایش او
 ۱۵۰۵ که آراید گلستان خدا را؟
 چو چین زلف او را زد به شانہ
 چو بر لاله فشانندی برگ نسرین
 ز گل گلگونه را رنگی دگر داد
 بشوخی داد آن مشاطه حور
 ۱۵۱۰ چو میدان لطافت ساخت رویش
 پی چو گان ز عنبر ساخت گوئی
 کشید آنکه بدستان یکسر میل
 بس ای مشاطه رخسار گلگون
 تو پرچین میکنی زلفین مسکین

در زرینه راست کردن بر تن گلستان

بری پیکر نهاد آئینه از دست
 بهم آورده دیرینه آورد

۱۵۱۵ چو مشاطه ز کار خویش وارست
 بیامد مادرش زرینه آورد

منور کرد لولوش از بناگوش
 ز گردرو درخشان گشت لولو
 زساقش نیز خوشدل گشت خلمخال
 جهان عنبر فشانی کرد برقند
 ولسی زودست برد انگشترینش
 ولی خوش پایگاهی داشت خلمخال
 گرفت از رشک لعل لب بدنجان
 ز دیبا جامه شد برنارون راست
 درخشان شد ز والا مهرانرور
 در آن پیراهن زردش تن آل
 خرد چون دید گفت احسنت کمالا
 که در بکریش نبود هیچ فکری
 که بیند برگ گل بر لاله زرد
 فتاده برگ گل بر برگ خیری
 هوادار تنش پیراهن زرد
 شده از مهر لوزان برتن گل
 جهانی را دگرگون کرد احوال
 بسرو ناز اطلس را بیاراست
 ز سبز و سرخ و آل و خمیری وزرد
 بگوهر در میان خود را در انداخت
 که بهر آن میان برکوه افتاد
 خروش از جامه پوشان باز برخاست
 بیالای سهی سروان دراز است

معطر کرد از مویش سر آغوش
 چو غلطان کرد لولو گرد آن رو
 سوار از ساعد او شد نکو حال
 ۱۵۲۰ چو گوی عنبرینش در بر افکند
 اگر برداشت بر بر عنبرینش
 اگر چه تاج در سر داشت اقبال
 چو خاتم لعل آن لب دید خندان
 پس آنکه جامه اش برتن بیاراست
 ۱۵۲۵ نخستش پرنیان کردند در بر
 لطافت را دگرگون کرد احوال
 چو والا راست شد بردخت والا
 بود والای زر از بهر بکری
 چو گل آنکه فروزد گونه مرد
 ۱۵۳۰ که خوش باشد ز روی دلپذیری
 همی لرزید بر اندام چون ورد
 که بودش تار و پود از جان بلبل
 وزان پس کرد برتن جامه آل
 ز سبز و فستقی پوشیدنی خواست
 ۱۵۳۵ گلستان چون گلستان جامه در کرد
 گهر گسرد میان او بر انداخت
 مگر طوق کمر بوده است فرهاد
 ازین پوشش که کردم برتنش راست
 مزین جامه کز جانش طراز است

۱۵۴۰ بس است این جامه کردن بر تن یار که بر کنند همی بساید دگر بار
همانا نیست این مشاطه آگاه که فرهاد است بر در چشم بر راه

رفتن گلستان به شبستان

بعزم ره بتان از جای جستند
برفتن نارون بنمود بالا
همی رفتند بانای ونی و کوس
۱۵۴۵ بیکره شمعها را کرده پرتاب
مهین بانو که خوبان را سراو بود
برای عزت و ناموس استاد
بره برسوی ساغر دست بردند
شدند از باده گلرنگ سرمست
۱۵۵۰ به رقاصی و شوخی ره بریدند
وزان رو از صفای آب انگور
به می خوردن نشسته در خمستان
جوانانی که در ابخاز بودند
چودف هر یک نمودی دلنوازی
۱۵۵۵ بتان از دور چون گشتند پیدا
روان گشتند با او از پس و پیش
چو نزدیک مهین بانو رسیدند
بخدمت روی بر راهش نهادند
بیالای بتان از در و مرجان
۱۵۶۰ پر پرویان گرفته دست دختر

گلستان راز و الا کنه بستند
بسان شمع از فانوس والا
شده چون روز شب از تاب فانوس
وزان مؤمن دلانرا دل شده آب
میان ماهرویان سرور او بود
روان شد با گلستان سوی فرهاد
بمستی راه عشرت می سپردند
همه بر پا ولیکن رفته از دست
بصدستان سوی بستان رسیدند
شده خمیری جمال آل فغفور
قدح دردست بر یاد گلستان
چونی با او همه دمساز بودند
کمر بستی ز بهر کسار سازی
با استقبال آمد شاه سر پا
بسی بیگانگان مشفقتر از خویش
سهی سرو خرامانش بسیدند
بصد عزت زمین را بوسه دادند
نثار افشانی کردند از جان
باعزازش در آوردند از در

درآمد در شبستان شمع پرتاب
شبستان بود پر خوبان مهوش
گلستان را زره برتخت بردند
تو گفتمی در شب تاریک ناگاه
۱۵۶۵ شب دیجور شد روشنتر از روز
ازین دست صنم داماد بنشست
به خدمت در میان استاد شاور
کنیزان و بتان مجلس آرای
جهانی یسار از اغیار کس نه
۱۵۷۰ پریویان سیمین ساق درکار
روان کردند جام دوستگانی
چو دور چند می را نوش کردند
گلستان را ز رخ برقع گشودند
چو برقع از جمالش دور کردند
۱۵۷۵ بدستان جلوه کرد آن سرو آزاد
شمایل کردن آن سرو آزاد
شه چینش بزیر چشم دیسادی
قرارش رفت و صبرش پی سپر شد
مهین بانو ز حالش گشت آگاه
۱۵۸۰ بدستان هریکی را داد جامی
نهاد آنگاه دست سرو آزاد
ز تخت آمد بزیر آن شوخ سرمست
بعیاری نظر هر سوی میکرد
شده از تباب او فرهاد بیتاب
بهشت آئین زروی حوریان خوش
بدولتگاه اقبالش سپردند
درخشان گشت خورشید از سرگاه
ز تباب آفتاب عالم افروز
پری پیکر مهین بانو از آزدست
قدح بر لب بیاد آل فغفور
بخدمت شمع سان بودند بر پای
بجز سیمین بران در کار کس نه
همه ساقی همه مطرب همه یار
همی خوردند می باران جانی
نوای مطربان را گوش کردند
بصدستان بفرهادش نمودند
ز عکسش خانه را پر نور کردند
بصد آئین و شوخی پیش فرهاد
جهان را برد میل سرو از یاد
ز شادی در برش دل میطپیدی
ز بی صبوری دلش خونین جگر شد
روان بر پای آمد بر سرگاه
بجامی هریکی را داد کامی
بدست خویشتن دردست فرهاد
دران پایان مستی رفت از دست
غم هریک بنوعی خوب میخورد

ز مهر دلبران پا بست گشته
 شبستان را بهشت آسای کرده
 چوزلف از تاب دل برخود بیچید
 پی مالیدنش چون موم دل نرم
 نمیدانم که او چون رفت و دل چون
 که تا داد مهین بانو بدادی
 نباشد آنچنان کس را کسی کم
 در آن ایام قطبی بوده باشد
 جهان خالی نباشد از بزرگی
 بنوبت راست کن سازی دگرگون
 بگو تا چند بشاشد صبر فرهاد
 برون کرد از شبستان سروران را
 گلستان مانند با فرهاد سرور
 شبستان ماند و فرهاد و گلستان
 دو چندان داشت در سر سرو آزاد
 یکی جان بود اگر چه بود تن دو
 درین صورت سخن گفتن محال است
 همی کردی بسویش راست دستان
 بدان آهنگ گوش هوش بسپرد
 بشوخی جنگ میامیخت با ناز
 گهش چون تیر میانداخت از پیش
 بحیلت سینه را بر سینه میسود
 که بادی از هوایش داشت برسر

جوانان دید بر پا مست گشته
 ۱۵۸۵ به خدمت شمعها برپای کرده
 بدان گرمی چو تاب شمعها دید
 شد از تاب درون چون شمع دلگرم
 در آن حال از شبستان رفت بیرون
 کجا بود آن زمان عارف نهادی
 ۱۵۹۰ برو عارف برای او مخور غم
 ازو هم عارفی آسوده باشد
 در آن دم بوده باشد کهنه گرگی
 چو مجلس را سازتوست قانون
 مکن زین بیش بر فرهاد بیداد
 ۱۵۹۵ دل از جا رفت یکسر همسران را
 چگـویم دلبران رفتند یکسر
 همه رفتند یکسر از شبستان
 هوایی ز آنچه در سرداشت شمشاد
 دوئی برخاست نه من ماند و نه تو
 ۱۶۰۰ خمش عارف چه جای قبل و قال است
 چو بلبل ماند بر طرف گلستان
 بدستانش گلستان سر در آورد
 ولی بر عادت خوبان طنناز
 کشیدی چون کمانش گاه در خویش
 ۱۶۰۵ بکشتی زیر و بالائی اگر بود
 از آن بر سرو ناز افتاد سرور

ز کیک آمد در اول دستیازی+
 بدان بازی حجاب از پیش برخاست
 میان کار خود مردانه بنشست
 ۱۶۱۰ لبش تنگ شکر بنمود او را
 بچستی یافت بر تنگ شکر دست
 چو در پیش گلستان یافت آن بار
 به پیش گنج مارش سر همی برد
 پربرخ را زمرد بود در دست
 ۱۶۱۵ نگشت افعی زپیش آن صنم دور
 بدان حیلتگری افعی زداو را
 دبیران را حساب آمد در انگشت
 چو افعی غنچه را در گلستان زد
 به دز گیری در آمد رستم زال
 ۱۶۲۰ در آن حالت نظر می کرد فرهاد
 گلی را دید هوش از تن رمیده
 فروزان آتش بکری شده سرد
 رخس چون آتش از شادی برافروخت
 به دمدادن تو گفتمی بسادستان
 ۱۶۲۵ چه بادی آنکه آبستن کند شاخ
 بزیر هفت پرده غنچه اش یافت
 چه بادی بود آن کز پیش فرهاد
 دهان غنچه را بشکافت از هم
 دل غنچه مگر ز آسیب آن نخست

ز باز آمد در آخر دست بازی
 گره در پیش کار خویش نگذاشت
 چو مردان کار خود بگرفت در دست
 ز شیرینی شکر بس بود او را
 طبرزد داشت در تنگ شکر بست
 گلی بیخار دید و گنج بی مار
 نه ماری بود کافعی سر بر آورد
 بدست دفع افعی کرد پیوست+
 زمرد چیست چون افعی بود کور
 بمشت کور بیخود کرد او را
 حساب کور اینجا بود در مشت
 ز ضرب آن گلستان رفت از خود
 در دز بود و رستم بود و کوپال
 بدختر خسانه خود بسا دل شاد
 چو غنچه دامن اندر خون کشیده
 ز خون گلاگون شده+ پیراهن زرد
 ز تاب آتش شادی همی سوخت
 گذاری کرد بر طرف گلستان
 بگرد گلستان برگشت گستاخ
 نخست از چار سوی غنچه بشافت
 بجستن تند شد بر غنچه افتاد
 پر از خون کرد دامانش بیکدم
 که باد تند بود از سنگ میجست

کزو بودی همیشه حرم و شاد
گل افشان دید بر پیراهن زرد
چو گل با دامن خونین نشسته
ز خجالت همچو لاله جمله سرگوش
سراز خجالت چون رگس مانده در پیش
به پیش او همه بی خویش رفتند
بشادی ساغر می در کشیدند
پر از گلبرگ با خود چادر او
برون شد با دل خوش پیش شاور
چو خم می خوردنی از سر گرفتند
درین گفتار فکر بکر کردن
بکابین برده ام شش دختر بکر
وزانان + کام دل زین نوع دیدم
در این ایام از آنرو فکر خوش بود
تامل کن در این بکران فکرم
به آئینی چنین کردن عروسی
به آئینی چنین داماد کردن
بهر فصلی که میکوشم در این باب
عزیزم پیش دلبنسدان بستان
که اینک غنچه دارد تیغ در مشت
بغیر از غنچه کس نبود بیستان
بجای زر بدینجا جان فشاند
همه گل‌های او رنگین و دلکش

۱۶۳۰ گلستان را گلی بشکفت از آن باد
پس از یکدم بهوش آمد نظر کرد
بسوی غنچه او باد جسته
چو سوسن ده زبانش گشته خاموش
چو غنچه تنگدل از حالت خویش
۱۶۳۵ کنیزان حرم در پیش رفتند
در آن حالت گلستان را بدیدند
خبر بردند پیش مادر او
وزین روی دگر فرزند فغفور
صراحی را دگر سر بر گرفتند
۱۶۴۰ مرا زبید بدینسان فکر کردن
بسی در کار ایشان کرده ام فکر
کنیز بکر بسیاری خریدم
زهر نوعی سخن با بکر خوش بود
سخن بکر است بنگر فکر بکرم
۱۶۴۵ مرا زبید درین دیر فسوسی
غریبی را به غربت شاد کردن
گل افشان میکنم بر فرق احباب
در این آرایش بزم گلستان
منه بر حرف این مشاطه انگشت
۱۶۵۰ اگر از نازکان این گلستان
مرا این ابیات را ضایع نماند
که آراید گلستانی چنین خوش

لطیفی داد عشرت داده ای را
گل افشانی نمایم در خور او
مرا غنچه لبی در بسر نشاند
لطیفانی کز ایشاں آید این کار
حدیث جان پَر جانان توانگفت
که آنجا نظم را گرم است بازار
نه چون تقلیدیان شاعر پسندی
نکو دانند هر نظمی که خوانند
بالماس سخن دُر دانه سقتم
همی کردم گلستان را عروسی
دران محروسه بودم مدتی چند
همی بودم به روز و شب طربناک
ز انعامات شاهنشاہ در بند
گلستانی و بستانی خوشم بود
مرا نیز از بتی دل شاد گشتی
شدم از بوستان و گلستان شاد
ز یمن دولت شاهان اعظم
بروز رزم ببر و شیر نخچیر
که از سهمش دل دشمن شود خون
که از گرزش بلرزد کوه البرز
که صد چون رستم و اسفندیارند
خلایق را چو جان و دل گسرامی
بمردی سرور ایران و توران

ندانم همچو سرو آزاده ای را
که این گلها فشانم بر سر او
۱۶۵۵ چو طبعم بر سر او گل فشاند
ندارم در دیار خویش دیار
سخن پیش سخندانان توانگفت
سوی در بند رو عارف دگر بار
پسند شعر باشد از بلندی
۱۶۶۰ همه باریک بین و نکته دانند
در آن ایام کین ابیات گفتم
میان مجمع رومی و روسی
ز شروان رفته بودم سوی در بند
کشایش یافتم زان مردم پاک
۱۶۶۵ کنیزان داشتم شیرینتر از قند
زهر نوعی بتان مهوشم بود
بوقنی گر کسی داماد گشتی
دران ساعت که شد داماد فرهاد
در آنجا همچو جان بودم مکرم
۱۶۷۰ زبردستان و شاهان جهانگیر
امیر اعظم اعدل فریدون
دگر شیر ژبان حاجی فریرز
بمردی آن هژبر کار زارند
دو شه چون دولت و اقبال نامی
۱۶۷۵ دو خسرو همچو دستانند و پیران

ازیشان خاطر ماجوج خسته
 بسی آتش زده در دشت قپچاق
 برتبت تاجبخش و تخت گیرند
 دعاگوی درایشان ملك بساد
 بسیشان باد یارب زندگانی

در دربند بر یا-جوج بسته
 بیادگرز و برق تیغ براق
 برفعت خسرو صاحب سربرند
 سربر جاه ایشان بر فلک باد
 ۱۶۸۰ بهمشان باد یارب کامرانی

داماد شدن شاور و مقبل

بتی را خواستند از بهر شاور
 در آن محروسه مردمزاده ای خوش
 بیک شب هر دو تن گشتند داماد
 که نامش بنده بودی از ره مهر
 به مقبل بنده فرهاد دادند
 رسیده بر کنار آب حیوان
 همیکردند عشرتهای نادر
 ز شادی کس بروز و شب نمیخفت
 ز عشرت آنچه ممکن بود کردند
 نشسته در بر شاه جوانبخت
 ز دستش بر میان زنار بسته
 به آئین مراد و رسم دلخواه

در آن مدت که بود آوازه سور
 بتی چون سرو ناز آزاده ای خوش
 عروسی را چو افکندند بنیاد
 گلستان را کنیزی بود گلچهر
 ۱۶۸۵ مر آنرا نیز بند از دل گشادند
 حریفان تشنه راه بیابان
 بتان شوخ و یاران معاشر
 بعشرت بود یک مه جفت با جفت
 ز نعمت هر چه در خور بود خوردند
 ۱۶۹۰ در آن مدت گلستان بر سر تخت
 بشادی در کنار شه نشسته
 نهاده روی بر روی شهنشاه

دیدن گلستان تصویر دولتخانه را

پرسیدن حجاب از پیش برداشت
 مثال طلعت سیمینبران دید

نظر بر نقش دولتخانه بگماشت
 خیال نقشهای دلبران دید

بشوخی باز پرسید از شه چین بگرد چار دیوارش برآورد یکایک را به سروناز بنمود ز تخت شاه چین تادیر ابخاز حدیث گلستان افکند بنیاد که از نقش گلستان آمدش پیش بیالایش براشتند چو مویس زاول تا به آخر يك بیک گفت بجان پیوند شد باخسرو چین به چشم دیگرش دیدی ازان پس غرض زوکام او بودی مرادش زر بسیار دادند و خریدند همه اسباب عشرت شد مهیا

۱۶۹۵ حکایت‌های آن نقش نگارین شه او را از در یاری در آورد هر آن صورت که بر دیوار بود بدید آن نقشها را ترك طنناز بگفتن چون اساس دیر بنهاد ۱۷۰۰ بدو بنمود حال صورت خویش ازان عاشق شدن بر نقش رویش سخنهای دل از دلداز ننهفت گلستان را ازان گفتار شیرین بجای او ندیدی در جهان کس ۱۷۰۵ ز هر کاری که بودی در نهادش در آن معموره هرملکی که دیدند باندک وقت بهر مرد دانا

در صفت زمستان و عشرت فرهاد و گلستان

می چون آتش و کاشانه گرم نبودی غیر محرم در حوالی غلام مقبل وشاور و فرهاد میان بسته پی خدمت به ده جای بشیرینی همه شکر همه قند هم ایشان داغ دل مرهم هم ایشان در بتخانه بسر اغیار بستند ز روزن دود آتش بسر نرفتی

زمستان بود و عشرتخانه گرم ز نامحرم شبستان بود خالی ۱۷۱۰ گلستان بود و مادر بود و استاد زن شاور و مقبل بر سر پای ز خویشان گلستان دختری چند هم ایشان ساقی و مطرب هم ایشان چنین یاران به می خوردن نشستند ۱۷۱۵ پی آتش کسی بیرون نرفتی

خرد+ سوز آتشی بی زحمت دود
 برهنه دلبری در سر کشیدی
 که بودندی در آنجا عشرت انگیز
 چو می در سر بود دردل بود مهر
 نه از سرما نه از گرما بود غم
 چو مهر دل بود گرما چه باشد
 چه نور آتش دهد با جام جمشید
 که آتش شعله در مطبخ کشیدی
 که بهر طبخ روز و شب همی سوخت
 چو اقبال و چو دولت بود حاضر
 چه حاجت عود بر طرف گلستان
 ز زلفش میگشودی نافه چین
 ز رنگارنگ گلهای گلستان
 لبش هم غنچه هم مل داشت با خود
 گهی از باده اش سر مست خفتی
 زمهرش دم زدی چون صبح صادق
 فقاع از مهر یکدیگر گشودند
 به می خوردن زغم خوردن برستند

ز مهر دلبران و باده میبود
 تنی گر خواستی کاتش بدیدی
 می و مهر بتان بود آتش تیز
 ز جام باده و از پرتو چهر
 ۱۷۲۰ حریفان را در آنحالت در آندم
 چو می در سر بود سرما چه باشد
 بر آتش دل منه با مهر خورشید
 برون از مطبخ آتش کس ندیدی
 خرد سوزی دگر در مطبخ افروخت
 ۱۷۲۵ بدان چیزی که بودی میل خاطر
 نبود عود سوزش در شبستان
 شنیدی از سر او بوی نسرين
 بهاری بود خسرو+ را زمستان
 رخس هم لاله هم گل داشت باخورد
 ۱۷۳۰ گهی از غنچه اش گل میشکفتی
 چو بود آن مهر دل با جان موافق
 حریفان یکدل و یکرنگ بودند
 زمستانی به می خوردن نشستند

در صفت بهار و وصف مجلس ایشان

به پایان رفت ایام زمستان
 بسان روضه رضوان شد ارمن
 ندا در معجز عیسی مریم

چو باد نوبهار آمد به بستان
 ۱۷۳۵ ز باد نو بهار و بوی گلشن
 صبا در بوستان کردی بهر دم

ز هر جانب نمودی بوستانی
 چو مانی از ره چهره گشائی
 چو مشاطه پی زیب ریاحین
 ۱۷۴۰ گهی زلف بنفشه تاب دادی
 گهی شمشاد را بر هم زدی دست
 گهی روی گل سوری نمودی
 زمانی جعد مشک افشان سنبل
 ز سیم وزر چو بوستان شد ملون
 ۱۷۴۵ شکوفه سیم حاصل کرد از باد
 نثار افشائی میکرد از شاخ
 جهان را بوی گل جانی دگر داد
 گل سوری از آن جان جهان است
 نشان یوسف گم بوده دارد
 ۱۷۵۰ مگر با بساد بوی پیرهن بود
 چه شد کان شوخ سردر پیش دارد
 دم باد صبا خور دست یکچند
 چو یارم + غنچه لب آورد با هم
 صبا در خنده لب بگشاد او را
 ۱۷۵۵ شب غمهای بلبل باز روز است
 نسیم گل سوی بلبل گذر کرد
 پیام گل شنید از باد نوروز
 ترانه در ره مشتاق می ساز
 در ایامی که گل خواهد شکفتن
 بهر سو ساز دادی گلستانی
 نمودی دم بسدم معجز نمائی
 فشانندی ارغوان بر برگ نسرین
 گهی با چشم نرگس خواب دادی
 گهی با بید و گه با سرو میجست
 زمانی دیده نرگس گشودی
 همی افشاندی بسر عارض گل
 با آزادی زبان بگشود سوسن
 ز باد آورده را بسر باد میداد
 چنان کاهل کرم گستاخ گستاخ
 چمن را رنگ گل آبی دگر داد
 که چون یوسف عزیز مصر جان است
 که پیرهن بخون آلوده دارد
 که چون یعقوب نرگس دیده بگشود
 بسر مستی نظر با خویش دارد +
 هما نا سرز خجلت در بر افکند
 کرا از بوسه خواهد کرد خرم
 بزیر لب مگر دم داد او را
 مگر سلطان گل بستانروز است
 دگر سوز گلش در جان اثر کرد
 که دستان راست کن تیز از سرسوز
 نوا در پرده عشاق می ساز
 ز بلبل راست ناید غم نهفتن

بکن دستان ز سوز اندرون ساز
 چو سیسنبهر همه تن گوش کردند
 هر آن سازی که باشد از سر سوز
 شب سوداش را روزی نباشد
 بقول عاشقان یار است دولت
 که دایم بی می و ساغر بود مست
 جهان شد مجمر عود قماری
 هوا شد گرم و عالم شد معطر
 که گل در بوستان شد مجلس افروز
 ز خون ارغوان پر شد پیاله
 ز جام می سرش افتاد در بر
 بآئین شکوفه از سر شاخ
 سوی گلهای نو بی خار رفتند
 سبو بردند بر تخت گلستان
 چو گل در زر فشانی کف گشادند
 قدمهای لبالب بود همدم
 ز روی لطف بر آواز بلبل
 بجای زر بر ایشان گوهر افشاند
 ره مجلس پبای جود بسپرد
 ز عیشی کان بگفستن راست آید
 مباحش ایمن ز کار دیده بد
 عروسی را در آخر ماتمی هست
 ز ناگه کرد تیغ چشم بدکار

۱۷۶۰ بنوروزی بر آور راست آواز
 که تا سازندگان خاموش کردند
 بسان شمع باشد مجلس افروز
 دلی کورا جگر سوزی نباشد
 بر دل مهر دلدار است دولت
 ۱۷۶۵ خنک آنرا که آن دولت دهد دست
 چو شد دلگرم ایام بهاری
 ز بسوی عود و از تاثیر مجمر
 خبر آمد به دلهای جگر سوز
 قدح برداشت بر کهسار لاله
 ۱۷۷۰ دگر نرگس بکف بگرفت ساغر
 حریفان سر برون کردند از کاخ
 ز کاشانه سوی گلزار رفتند
 دگر رفتند در باغ خمستان
 هم آنجا مجلسی خرم نهادند
 ۱۷۷۵ دو هفته با پیروبان محرم
 می خوردند بی فریاد و غلغل
 وزان پس دوستان خویش را خواند
 دو هفته نیز با ایشان بسر برد
 همی کردند از آن عیشی که باید
 ۱۷۸۰ در آن عشرت که شادی رفت از حد
 پس از شادی یقین میدان غمی هست
 در آن دم بود شادی گرم بازار

خواب دیدن فرهاد

شبی فرهاد بر تخت خمستان
می گلگون ز عقلش تاب برده
۱۷۸۵ نمودی دیده‌اش در خواب نوشین
نشسته در کنارش ماهروئی
شده هر موی او ماری بر آن گاه
ز درد کتف آگه گشت فرهاد
دلش آشفته از اندیشه خویش
۱۷۹۰ از آن لرزه گلستان گشت بیدار
بسان زلف خود آشفته‌اش دید
بمهر دل زروی چاره سازی
و زان پس صورت حالش پرسید
شه چین خواب را از یار نهفت
۱۷۹۵ همی گفتمی حدیث مار با یار
ز چین و موی و مار و کتف مهوش
چو خال خود سیه میدید حالش
ولی تعبیر آن بر خیر کردند
از آن خواب گران اندیشه کردند
۱۸۰۰ همی بودند از آن اندیشه در بیم
روان کن سیم اگرسیمت روان است
عزیزی + کز کرم مسکین نواز است

زمستی خفته خوش پیش گلستان
چو بخت عاشقانش خواب برده
که بودی بر سریر خویش در چین
سمنیر گلعداری مشکموئی
زدی بر کتف او ماری ز ناگاه
شده لرزان بسان بید از باد
کز آن خوابش چه خواهد آمدن پیش
ندید از خوشدلی با شاه آثار
چو زلف خویش بر خویش پیچید
بصد دستان نمودش دانسوازی
وزان صورت که در خواب از چه لرزید
حدیث مار و کتف خود بدو گفت
هنوز از درد می پیچید چون مار
چو مار موی پر چین شد مشوش
چو زلف خود ز قصد سرو بالش
بحاجت رو بسوی دیر کردند
بروز و شب عبادت پیشه کردند
همی دادند مردم را زر و سیم
یقین میدان قضا گردان جان است
بدنیا و به عقبی سر فراز است

عذر کردن نواده قیصر با فرهاد

در آن حالت چنین خواندم ز دفتر
 نوژاد او درست از قیصر روم
 ۱۸۰۵ جوانی بود روز خوش ندیده
 ز شاگردان استاد گرامی
 برای گلستان زحمت کشیده
 چو فرهاد از میان آن شوخ را برد
 غضب در سینه اش آتش بر افروخت
 ۱۸۱۰ بکین او میان ده جای در بست
 در آن بودی که تا کی وقت یابد
 در این اندیشه مرد آهنین دل
 که بود آندم یکی از نسل قیصر
 ز دست دل شده پا بست آن بوم
 بکار سنگ زحمتها کشیده
 بغیر از کوهکن او بود نامی
 بعمر خود دمی سیرش ندیده
 دلش از کرده فرهاد آزرده
 وزان آتش بروز و شب همیسوخت
 ز کینه کرده کف چون اشتر مست
 که با خنجر به سر وقتش شتابد
 وزین آهن دلی فرهاد غافل

خنجر زدن نواده قیصر بر فرهاد

جوانی بود یار خسرو چین
 بسی با شاه چین یاری نموده
 ۱۸۱۵ چو او را سوی بستان برد فرهاد
 دو هفته از پی خدمت میان بست
 خجالت برد ازان خدمت جوانمرد
 به پیش خانه اش نزهتگهی بود
 شه چین را بدان نزهتگه آورد
 ۱۸۲۰ کسانی را به مجلس بار دادند
 نه فریاد اراذل بود خمیری
 در آن محروسه از خویشان شیرین
 بکار خسیس دلداری نموده
 بخدمت چون دل خود دست بگشاد
 بروز و شب دمی از پای نشست +
 ز بهرش دعوت شاهانه ای کرد
 که ازبیشه در آن موضع رهی بود
 بسی اسباب مجلس پیش او برد
 که بند محنت از دلها گشادند
 که دستان ساز بلبل بود و قمری

همی کردند ساز مجلسی خوش
 فراوان مرغ و باغستان انبوه
 ز هر سو مجلسی دیگر نها ده
 به می سنگین دلانرا نرم کردند
 میان باغ و راغ و کوه و صحرا
 قضا را پور قیصر بود آگاه
 بدزدی خویش را در بیشه انداخت
 بنزد شاه چین جایی نمان شد
 هر آن کاری که میکردند دیدی
 مبادا خفته را بیدار در پی
 قدح رطل گران در می کشیدند
 سرافکنند+ در پایان مستی
 چو گل زان مل سری هر سو گران بود
 یکی در پای سروی رفتی از دست
 یکی را سوز بلبل کرده بیهوش
 یکی چون لاله پیراهن دریده
 یکی چون نسترن در پای گل مست
 ز سر مستی بیکبار از خرد دور
 شده کز بر کفش ساغر چو نرگس
 و گرنه کی شدی از می چنان مست
 کشید از کینه زهر آلود خنجر
 گرفته خنجر خونریز در مشت
 ز ناگه چون قضایش بر سر آمد

ز هر جانب پیرویان مهوش
 کنار بیشه بود و پایه کوه
 بهر جانب خمی را سر گشاده
 ۱۸۲۵ بنوشا نوش مجلس گرم کردند
 روان شد همچو آب خضر صهبا
 ازان بیشه وزان می خوردن شاه
 بقصد خسرو چین ساز ره ساخت
 به پیش مجلس ایشان روان شد
 ۱۸۳۰ هر آن چیزی که گفتندی شنیدی
 مبادا مست را هشیار در پی
 چو میخواران بسر مستی رسیدند
 شراب افتاد با جام دو دستی
 ز می بر هر طرف آبی روان بود
 ۱۸۳۵ یکی در سایه بیدی شدی مست
 یکی را ساز قمری رفته در گوش
 یکی چون گل ز می دامن دریده
 یکی چون غنچه ساغر بر سردست
 در آن حالت شده فرزند فغفور
 ۱۸۴۰ سرافکننده ز می در بر چو نرگس
 قضا بود آنکه او را برد از دست
 چو دیدش آنچنان فرزند قیصر
 در آمد ناگهانش از پس پشت
 بحدت از پس پشتش در آمد

که گفتی خنجری بر پشت زد چست
 بقوت خواست بر کنند ز پشتش
 چو بدبختی کسی را رو نماید
 سعادت‌سند را نیکو بود کار
 چو فرهاد آنچنان زخمی فرو خورد
 ۱۸۵۰ بچستی خواست چست از دست فرهاد
 بدستانش گلو ز انگونه بفشرد
 در آن دم بود سرخوش خفته شاور
 هم اندر دم غلام آمد بر شاه
 تنی را دید هوش از وی رمیده
 ۱۸۵۵ خروشی از میان جان بر آورد
 از آن فریاد آگه گشت شاور
 شه چین را میان خاک و خون دید
 بناخن کرد پاره سینه و سر
 ز بانگش خفتگان بیدار گشتند
 ۱۸۶۰ یکی را طالع بر گشته دیدند
 ز زخم تیغ زهر آلود فولاد
 ز جای زخم جوی خون روان بود
 نبود از جان اثر لیکن بدن داشت
 نظر بر طلعت فرهاد کردند
 ۱۸۶۵ کشیدندش برون زان خاک پر خون
 دهان زخم را بستند محکم
 ز مجلس هر دو را بردند بر دوش
 که گفتی خنجری از کتف او رست
 که از سختی برون آمد ز مشتش
 از و جز کار بد دیگر چه آید
 مبادا هیچکس را بخت + بد یار
 بجست از جا وزود آهنگ او کرد
 که دست خسرو چین پنجه بگشاد
 که جان از دست او در حال بسپرد
 غلام مقبل از نزدیک او دور
 نظر در حالت شه کرد نا گاه
 چو گل پیراهنی در خون کشیده
 بزاری ناله و افغان بر آورد
 بدانسان دید حال آل فغفور
 چو خونش در میان خاک غلطید
 بخواری کرد خاک راه بر سر
 ازان مستی همه هشیار گشتند
 بزاری دیگری را کشته دیدند
 شده هوش از تن بیچاره فرهاد
 چه جوئی چشمه جیحون روان بود
 بصد سختی نفس آمد شدن داشت
 بسوز اندرون فریاد کردند
 ز کتفش خنجر آوردند بیرون
 بسوی خانه‌اش بردند در دم
 یکی جان داده دیگر رفته از هوش

۱۸۴۵ چنانش خنجری بر پشت زد چست
 بقوت خواست بر کنند ز پشتش
 چو بدبختی کسی را رو نماید
 سعادت‌سند را نیکو بود کار
 چو فرهاد آنچنان زخمی فرو خورد
 ۱۸۵۰ بچستی خواست چست از دست فرهاد
 بدستانش گلو ز انگونه بفشرد
 در آن دم بود سرخوش خفته شاور
 هم اندر دم غلام آمد بر شاه
 تنی را دید هوش از وی رمیده
 ۱۸۵۵ خروشی از میان جان بر آورد
 از آن فریاد آگه گشت شاور
 شه چین را میان خاک و خون دید
 بناخن کرد پاره سینه و سر
 ز بانگش خفتگان بیدار گشتند
 ۱۸۶۰ یکی را طالع بر گشته دیدند
 ز زخم تیغ زهر آلود فولاد
 ز جای زخم جوی خون روان بود
 نبود از جان اثر لیکن بدن داشت
 نظر بر طلعت فرهاد کردند
 ۱۸۶۵ کشیدندش برون زان خاک پر خون
 دهان زخم را بستند محکم
 ز مجلس هر دو را بردند بر دوش

یکی زان مجلس خوش رفت درخاک یکی را چاره جان گشت تریاک

خبر یافتن گلستان از حال فرهاد

یکی در پیش رفت و راز بگشاد
 ۱۸۷۰ زان حال چو آگه شد گلستان
 همی شد بیخبر بر سر زنان دست
 در آن رفتن مگر بشنید از دور
 بدستان موسی مشکین داد بر باد
 سر آشفته زد بر سنگ خاره
 ۱۸۷۵ چو چنگی در رگ جان چنگ میزد
 درین حالش ز ره با خانه بردند
 شه چین بی خبر از حالت خویش
 گلستان چون نظر بر شاه بگماشت
 فغانش داد از دردش گواهی
 ۱۸۸۰ خوشا آن همسری کویار باشد
 مباد آن سنگدل کز بد نهادی
 برای شوهری با چشم خونریز
 ازان آشوب و آن زاری و فریاد⁺
 گلستان را میان خاک و خون دید
 ۱۸۸۵ زبان بگشود و دل دادش که غم نیست
 ز گفتارش همه شادی نمودند
 عزیزان سر بسر دلشاد گشتند
 شدند از جان و دل غمخواره او

گلستان را ازان حال آگهی داد⁺
 براه افتاد بیخود همچو مستان
 برهنه پا و بگرفته زنان دست
 فغان مقبل و فریاد شاور
 چو موسی خویشتن برخاک افتاد
 بناخن کرد رخ را پاره پاره
 چو زلف چنگ بر سر سنگ میزد
 ز گلزارش سوی کاشانه بردند
 بسی گریان زن و مرد از پس و پیش
 ز سوز اندرون فریاد برداشت
 بدو بگریست مور و مرغ و ماهی
 بروز غمخوری غمخوار باشد
 بروز غم نهد بنیاد شادی
 نظر دارد بسوی دیگری تیز
 بهوش آمد شهنشه دیده بگشاد
 بدست غم گرفتار و زبون دید
 ازین زخم گران هیچم الم نیست
 ز بخت خویش آزادی نمودند
 ز بند غم همه آزاد گشتند
 بکوشیدند بسهر چساره او

چنان میدان که آن پازهر او بود
 که بازو بند بودش مهره مار
 خواص زهر اثر در شاه می کرد
 تن مجروح او را هست جانی
 روان شد سوی شاهنشاه ابخاز
 چه خنجر تیغ زهر آلود خونریز
 ز اول تا به آخر هیچ ننهفت
 ز خون دیدگان سیلاب میراند
 نمود احوال او بر شاه ابخاز
 برادر زاده فغفور چین است
 بمژگان لؤلؤ لاله می سفت
 ز درد انسرون بر خود بیچید
 چرا پوشیدی از من تا با امروز
 درین گفتار شیرینم گواه است
 دهم او را بخوادم رسم و آئین +
 مرا این نوجوان باشد ولیعهد
 بتندی خنجر از دستش بدر کرد
 ز نسو آبش بخون ناب داده
 پرسش کردنش ره را بیار است
 نه چون بیگانه همچون خویش او بود
 علاج او همه با جان موافق
 چو مرهم از برای ریش او برد
 بشارت برد سوی خسته از راه

گلستان را فغان گر بهر او بسود
 ۱۸۹۰ نیامد زهر پیشاپیش در کار
 ولیکن هم تنش آماه می کرد
 چو دانستند کو دارد روانی
 ز جا برخاست شاور سرافراز
 به پیش شاه برد آن خنجر تیز
 ۱۸۹۵ حدیث شاه چین يك يك بدو گفت
 حکایتهای او بر شاه میخواند
 دلش برداشت یکسر پرده راز
 بگفت آن کوشه روی زمین است
 هنرهایی که او را بود می گفت
 ۱۹۰۰ شه ابخاز چون این قصه بشنید
 بگفت ای شوم پی مرد بد آموز
 من اول روز دانستم که شاه است
 بر آن بودم که شیرین را بکابین
 چون من زین خاکدان بیرون برم مهد
 ۱۹۰۵ پس آنکه سوی آن خنجر نظر کرد
 بدید آن خنجر زهر آب داده
 ز جای خود چو خنجر تیز برخاست
 ز یونان فیلسوفی پیش او بود
 طیب نیک ماهر بود و حاذق
 ۱۹۱۰ بخواند او را و با خود پیش او برد
 چو شاور آن بزرگی دید از شاه

چو دولت از در ما باز آمد
 چو بخت نو زره گردید اینجا
 چو اقبالش ز ناگه بر سر آمد
 بسی پرسش ز روی مهر بنمود
 دم عیسی همانا در قدم داشت
 نه این را از بزرگی هیچ کم بود
 زبان را همچو همت چاره بر کرد +
 دم از مهرش زدی چون صبح صادق
 بسی پا زهر هر زهری بدو داد
 به جراح آن جراحی را نمودند
 پسی بهبود در تیمار کوشید
 دگر ره زخم را بستند محکم
 ز خنجر برد جان خنجر گزاری
 در آن اندوه و غم غمخوار او بود
 پرسش رنجه فرمودی قدم هم
 بانندک وقت صحت یافت فرهاد
 دگر غم را به غمخواران سپردند
 بشست اندام شاهی را به ماورد
 سوی شه رفت با اسباب شاهی
 ندیده کس چنان گوهر در آفاق
 عیان بودند چون خورشید در روز
 به تنسوق از برای شاه ابخاز
 نهاد آنگه یکایک پیش دستور

که اینک خسرو ابخاز آمد
 پرسیدن عنان پیچید اینجا
 درین بودند شه از در در آمد
 ۱۹۱۵ پرسیدن زبان مهر بگشود
 ندانم در قدم یارب چه دم داشت
 نه او را بعد ازان رنج و الم بود
 طیب آنگه سوی حالش نظر کرد
 طیب الحق طیبی بود مشفق
 ۱۹۲۰ از تریاک کهسن بهری بدو داد
 اشارت کرد تا زخمش کشودند
 ز جان در خدمت بیمار کوشید
 غذا فرمود و شربت داد و مرهم
 ز سعی او بانندک روزگاری
 ۱۹۲۵ درون شاه عادل یار او بود
 پزشکان را فرستادی دما دم
 بیمن خسرو با دین و با داد
 به می خوردن دگر ره دست بردند
 به می شد باز سرخ آن گونه زرد
 ۱۹۳۰ ز روی چاکری و عذر خواهی
 ز گوهر داشت جفتمی در جهان طاق
 به شب آن هر دو لولوی شبفروز
 برد آن هر دو گوهر با دگر ساز
 سر تنسوقها بگشود شاور

به پیش لولو لالای شیرین
 بیالایش زر و گوهر برافشاند
 در گنج کهن را باز کردند
 فشانندی در میان لولوی شهوار
 به ملکی يك ولايت را بدو داد
 بدو داد آنچه لایق بود و زیبا
 فقاع از صحبت او میگشودی
 بسوی خانه باز آمد شه چین
 بآئینی که جان دوستان خواست
 به می از غم بکلی باز رستند
 فروزنده چو آتش آب انگور
 بتان سیم ساق نار پستان
 که دلدارش ز نو+ اندر نظر بود
 بر غم غم نشاط آغاز کردند
 بجز عشرت دگر کاری نکردند

۱۹۳۵ نهاد آن لولوی لالای شیرین
 شه او را در کنار خویش بنشانند
 شهانه مجلسی را ساز کردند
 سحاب آئین کف شه شد گهربار
 نظر کرد از کرم درکار فرهاد
 ۱۹۴۰ ز اسب وزین و خلعتهای دیبا
 وزان پس مجلسش بی او نبودی
 زپیش شاه با صد عز و تمکین
 دگر دربوستان مجلس بیار است
 دگر باره به می خوردن نشستند
 ۱۹۴۵ شه چین بود و مقبل بود و شاور
 زن شاور گلچهر و گلستان
 شه چین را ز نو عمری دگر بود
 پس از اندوه شادی ساز کردند
 غم گردون دون دیگر نخوردند

خبر یافتن هرمز از شاور و طلب کردن او را

که چون سالار چین آمد بابخاز
 نگارین خانه‌ای بر طرف بستان
 به آئین نگارین خانه چین
 بزودی گشت در آفاق مشهور
 فروزان بود از وی اختر بخت
 ز نزدیکان بگوش شاه افتاد

۱۹۵۰ چنین گوید سخن پرداز دمساز
 بنا کرد از پی عیش گلستان
 در انجا ساخت صورتهای شیرین
 حکایت‌های آب دست شاور
 در آندم بود هرمز بر سر تخت
 ۱۹۵۵ چو نقش خانه در افواه افتاد

به هر مز آب دستش عرض کردند
چنین گفتند شاهان نیست همتاش
به بخت شاه از چین کرد پرواز
کنون ما او و مسکن ساخت آنجا
۱۹۶۰ بد انسان دلبران را چهره بگشاد
در بن گفتار بابی هر یکی ساخت
شد از مهر درون مشتاق او شاه
روان کردند با مرغ سبک پر
نبنسته آنکه شاهنشاه ابخاز
۱۹۶۵ بدو بخشد ز گنج ما خزاین
چو قاصد از مداین کرد پرواز
مثال خسرو عادل بدو داد
شهنشه نامه را بگرفت بر دست
فراوان سیم و زر بر نامه افشاند
۱۹۷۰ سوی شاور حالی کس فرستاد
همان ساعت بدستش داد نامه
چو شاور آن مثال خسروی خواند
دلش اندیشه فرهاد میکرد
نبودش طاقت ایام دوری
۱۹۷۵ نه سر پیچیدن از فرمان توانست
جدائی کردن از یاران جانی
هر آن عمری که بی یاران جانی است
بعزت نامه نسامی نبوشید

بخود بر عرض کردن فرض کردند
به نقاشی است در ماچین و چین فاش
ز ابخاز است و باز آمد بابخاز
نگارین خانه ای پرداخت آنجا
که حیران ماند چشم آدمیزاد
وز آنجا هر یکی فصلی پرداخت
به آوردن برید افکند در راه
مثال خسروی و خلعت زر
دهد شاور را اسباب ره ساز
باعزازش فرستد تا مداین
فرود آمد بیرج شاه ابخاز
پس آنکه خلعت وزر پیش بنهاد
زمین بوسید و بر پاخواست و بنشست
ز اول تا به آخر یک یک خواند
بیاوردش ز عشرتگاه فرهاد
ز انعامات شاهی زر و جامه
بکار خویشتم حیران فرو ماند
غم تنهایی فرهاد میخورد
نبودی یکدمش بی او صبوری
نه بریدن ز جان آسان توانست
دهد تلخی به شهد زندگانی
مکو کو از حساب زندگانی است
بحرمت جامه شاهی بپوشید

روان سیلاب خون از گونه زرد
 بزاری بعد ازان برداشت فریاد
 به بسیاری ز مرگش سختتر بود
 ز ضمن نامه همچون نامه شاه
 بروزی شد که کس نبود بدان روز
 نمیکردی فغان+ و درد دل سود
 بنزد شاه ایرانش فرستاد
 جهان طوفان گرفت از سیل باران
 یقین دان کان وداع دوستان است
 ولی از چشمها جیحون روان کرد
 بسوی خانه آمد شاه رنجور

سوی فرهاد آمد دل پر از درد
 ۱۹۸۰ بخواند آن نامه را در پیش فرهاد
 چو فرهاد آن مثال شاه بشنود
 همی پیچید بر خود مرد آگاه
 خروشیدی بزاری از سر سوز
 ولی حکم شه ایران زمین بود
 ۱۹۸۵ بترتیب تمامش ساز ره داد
 وداع یکدگر کردند یاران
 اگر روزی زتن دوری جان است
 نمیدانم وداعی بر چه سان کرد
 سوی ملک مداین رفت شاور

رسیدن شاور به مداین

ز گرد راه آمد بر در شاه
 که نقاش آمد اینک بر در استاد
 چو اقبال نوش از در درآرند
 برابر دید شه را بر سر تخت
 دعائی گفت و سر بنهاد بر خاک
 زبان از مدح شاهنشاه بیاراست
 سخنهای خوشامد گو خوش آمد
 فرود آرند او را در سرائی
 زمین بوسید و بیرون رفت از در
 معین شد ز بهرش جای خرم

۱۹۹۰ چو آمد در مداین مرد آگاه
 برید از پیش حاجب را فرستاد
 اشارت رفت کش بر در ندارند
 در آمد نقش پرداز از در بخت
 زبان بگشود و آنکه از دل پاک
 ۱۹۹۵ پی خدمت زمین بوسید و برخاست
 شهنشه را دعای او خوش آمد
 اشارت کرد تا نزدیک جائی
 بخدمت سرفروود آورد چاکر
 بنزدیک در شاه مکرم

وزان پس دستبرد خویش بنمود
 بنقاشی قلم بگرفت در دست
 چومانی معجز خود کرد اظهار
 نخستین تخت شاهنشاه بنگاشت
 فراز آن خیال طلعت شاه
 چنان برزد که موئی زان نگردید
 بنوك كلك پیدا کرد و بنمود
 فرو پیچید و سوی شه فرستاد
 بنقاشان خود بنمودن او
 به مردم صورت جان را نمودند
 چه نقاشان گهر پاشان تختش
 سر انگشت از حیرت گزیدند
 به اندیشه فرو رفتند یکسر
 به پیش شاه یکساعت نباید +
 هماندم باز گردد از سر پا
 بدینسان صورت هر يك نگارد
 یکایک را نماید مثل و همتا
 ببوسیدند و بنهادند بر سر
 مر این کس کوزنوشد بنده تخت
 بدین آئین بنی آدم نباشد
 به آب دست کس را پای او نیست
 حدیثش هر چه گوید دلپسند است
 دهد زان طیب مردم را نصیبی

۲۰۰۰ دوسه روزی ز رنج ره بر آسود
 به استادی میان کار بنشست
 بروزی چند دست آورد بر کار
 حریر آورد و آنکه كلك برداشت
 فکده مسند شه بر سر گاه
 ۲۰۰۵ کسانی را که پیش تخت شه دید
 یکایک را بدان آئین که او بود
 بخوبی صورت هر يك چو بگشاد
 اجازت داد در بگشودن او
 حریر معجز مانی گشودند
 ۲۰۱۰ نظر کردند نقاشان تختش
 به شکل هر يك آن صورت بدیدند
 هنرمندان ز کار آن هنرور
 که شخصی ناگهان + از در درآمد +
 دمی پاید بر شه ناشکیبا
 ۲۰۱۵ سپاهی این چنین در خاطر آرد
 ز شکل و پوشش و از رنگ و بالا
 بر آن دست آفرین کردند یکسر
 به شاهنشاه گفتند ای جوانبخت
 چنین کس در همه عالم نباشد
 ۲۰۲۰ به استادی کسی همتای او نیست
 هر آنکس کوزدانش بهره مند است
 کسی کورابود از مشک طیبی

کمر بندیم بهر حرمت او
 مگر کز معجزش بوئی بیایم
 نظر کرد از کرم در کار ایشان
 سر آمد بوده نقاشان چین را
 ندیم خاص و همدم کرد او را
 بروز نیک بر کارش فرستاد
 درآمد خسرو پرویز از در
 ز صورتهای جان افزامنقش
 چنان نقش از بنی آدم عجب داشت
 ز نقاشی که آنرا ساخت پرسید
 حکایتهای شاورش بگفتند
 بصد اکرام و صد اعزاز او را
 که سازد خانه‌ای را نقش دیوار
 ز استادان روایت را نیوشید
 سوی نقاش ره برداشت پرویز
 ز روی لطف بسیارش پرسید
 درخشان دید از رخسار او نور
 شدش روشن که هست آن نقش پرویز
 که در خدمت زمین بوسید و پایش
 بمدحش با سعادت گشته دمساز
 از آن پس داشت با او صحبت تنگ
 دمی بی او نمیبودی شکیبش
 بین تاجیست عارف حال فرهاد

اجازت ده که ما در خدمت او
 کمر بسته سوی خدمت شتابیم
 ۲۰۲۵ خوش آمد شاه را گفتار ایشان
 وزان پس خواند نقاش گزین را
 به پیش خویش محرم کرد او را
 همه کام دلش در پیش بنهاد
 در آن حالت که صورت بود دربر
 ۲۰۳۰ حریری دید پیش شاه دلکش
 نظر بر صورت تمثال بگماشت
 مثال بیمثال نقشها دید
 بگفتن گوهر ناسفته سفند
 که شاه آورد از ابخاز او را
 ۲۰۳۵ هم امروزش فرستاده است بر کار
 چو پرویز این حکایت را نیوشید
 برای دیدن نقش دلاویز
 سوی نقاش شد نقاش را دید
 نظر بر طلعت او کرد شاور
 ۲۰۴۰ ز نور حسن او نقش دلاویز
 در آن دم مصلحت آن دید رایش
 دعائی کرد از اخلاص آغاز
 شه و شهزاده باهوش و فرهنگ
 فریش دادی و خوردی فریش
 ۲۰۴۵ چو شاور است از پرویز دلشاد

ولادت داود فرزند فرهاد

به غم خوردن چو شد فرهاد خرسند
 خدایش داد فرزند گرامی
 پدر چون طالعش را دید مسعود
 غریبی بود و يك فرزند مهوش
 ۲۰۵۰ چو شد فرهاد از نو باوه دلشاد
 غمش از دل ببرد ایزد به فرزند
 که چون اقبال و دولت بود نامی
 به پیروزی نهادش نام داود
 بدو میداشت وقت خویش را خوش
 بیا بسا قصه داماد فرهاد

آگاهی یافتن فغفور از شکستن لشگر و گرفتار شدن

فرزندان بدست داماد فرهاد

چو سوی چین رسیده از راه لشکر
 بسان چین زلف ترك نوشاد
 یکی را بیم از قصد سرخویش
 یکی را زخم چندین جای بسته
 ۲۰۵۵ یکی سرپا برهنه مانده بر جای
 یکی را نیزه بشکسته بر دست
 یکی بی خویشتن و امانده از خویش
 یکی چون تیر در بگریختن چست
 یکی را چون کمان پشتش شکسته
 ۲۰۶۰ چو تر کش آن یکی + را سر بریده
 بسی سرباز را چون نیزه در جنگ
 بسی چون گرز چو بین کله ها خشک
 شکسته همچو چین زلف یکسر
 پریشان حال و سرها داده بر باد
 چو طره سر ز خجالت مانده در پیش
 یکی را سر به چندین جا شکسته
 یکی دیگر نمد بر بسته بر پای
 یکی را بی کمان تیری دو درشت
 یکی پس مانده نو کر رفته از پیش
 یکی را چون کباده گشته زه سست
 زدست افتاده و پیها گسسته
 چو قربان این دگر رازه دریده
 ز سرهای برهنه ریش آونگ
 سیه از پرتو خورشید چون مشگ

که گم گردد در این گفتار مقصود
 بدینسان بر در فغفور آمد
 غمین شد به فرزندان و خویشان
 بسان مرده‌ای بر درگاه شاه
 شبیخون بر سر ایشان که آورد
 دوشه چون شد بیکساعت گرفتار
 پیامی را که پیش شه فرستاد
 چو دیگک از آتش سودا بجوشید
 دلش از تاب آن جوشش تب+ آورد
 پی دانستن احوال فرهاد
 ببرد آخر بدانش پی بر آن کار
 بر شرفت و گفت ای شاه خوش باش
 دهم زان بی نشان شه را نشانی
 به نقاشی میان ما سرافراز
 بگفتار نکو هر جای مشهور
 دل فرهاد از وی شاد بودی
 ندید او را کسی دیگر در اینجا
 چنین دائم که بردش سوی ابخاز
 سوی ابخاز چندین کس فرستاد

چگویم قصه هریک که چون بود
 شکسته لشگری کز دور آمد
 ۲۰۶۵ خبر شده شاه را از حال ایشان
 سپهسالار لشگر آمد از راه
 بگفت او را که لشگر بر چه سان برد
 وزان حالت که ناگه در شب تار
 بگفت از گفته داماد فرهاد
 ۲۰۷۰ چو فغفور آن حکایتها نبوشید
 ز جوش اندرون کف بر لب آورد
 بسی اندیشه کرد آن شاه بیداد
 ز هر کس حال او پرسید بسیار
 در آن پرسش جوانی بود نقاش
 ۲۰۷۵ که من دارم بدوجائی گمانی
 جوانی بود پیش ما ز ابخاز
 نژاد او ز ارمن نام شاور
 گه و بیگاه با فرهاد بودی
 ز غم فرهاد چون بگذاشت ماوا
 ۲۰۸۰ ز پیش شهریار گردن افراز
 شهنشه در پی این قصه افتاد

طلب کردن عم فرهاد را

در او سوگندها بردین و کیشش

مثالی را به زر بنوشت پیشش

ز حالت هیچ آگاهی ندارم
 ترا تخت پدر بادا مبارک
 همی خواهند بهرت پادشاهی
 همه احوال باشد بر مرادت
 سپهسالار داماد تو باشد
 بیا تا بر خوری از دولت و بخت
 فراوان نافه مشک خطائی
 مرصع خلعت زیبای چینی
 به بیلک تنه‌ای نیکو فرستاد
 کسی کش بود بافرهاد یاری
 ز ملک چین سوی ارمن فرستاد
 چو باد آشفته در گرد جهان کرد
 روان گشتند سوی ملک شاور
 بسختی روی را برره نهادند
 هم آخر در حد ارمن رسیدند
 پرسیدند از آن پس جای شاور
 نشان خانه فرهاد دادند
 دهان پر خنده چون گل از دل شاد
 به می خوردن نشسته با گلستان
 می ناب و نوای بر بطن و عود*
 ز دودش روز روشن کس ندیدی

که من پیرم سرشاهی ندارم
 نهادم تاج را اینک ز تارک
 ۲۰۸۵ در این اقلیم از میر و سپاهی
 چو بر عدل است با مردم نهادت
 سخن از عدل و از داد تو باشد
 بیاور روز و خرم کن سرتخت
 بسی تنسوق آبی و هوایی
 ۲۰۹۰ سمور و گوهر و دیبای چینی
 در گنجی که او را بود بگشاد
 فرستاد آنگهی از دوستداری
 پس آنکه مهر خود برنامه بنهاد
 بزرگان بدانش را روان کرد
 ۲۰۹۵ سرافرازان ز دارالملک فغفور
 چو پیک راهرو در ره فتازند
 بسی در راه زحمتها کشیدند
 بابخاز آمدند از خطه دور
 نشان خانه بر بنیاد دادند
 ۲۱۰۰ روان گشتند سوی باغ فرهاد
 در آن دم بود خسرو در خمستان
 زن شاور و مقبل بود و داود
 از آن آهی که از دل بر کشیدی

* (در اینجا دو صفحه دارای ۳۲ الی ۳۳ بیت افتاده است)

کسی کو در جهان غربت ندیده است
 ۲۱۰۵ کسی داند غم و درد و محن را
 ز غم خوردن چو آمد شاه چین باز
 گه از خانه گه از بتخانه پرسید
 حکایت هر چه میبرسید گفتند
 بگفتند از عم و عمزادگانش
 ۲۱۱۰ که داماد تو دارد هر دو در بند
 گمان دارد که عم قصد تو کرده است
 اگر در آمدن دیری بیائی
 بزاری خون ایشان را بریزد
 بیاید از سرش دور افکند تاج
 ۲۱۱۵ از آن ترسم که افزایش غمت را
 حکایتها بدین آئین چو کردند
 که در گفتار موئی بیش و کم نیست
 چهارم سال شد تا از بر شاه
 به امیدی که يك بارت ببینیم
 ۲۱۲۰ زهی دولت که دیدارت بدیدیم
 کنون باید به عزم راه برخاست
 که تا از رفتنت شادی نمایند
 دو عمزادت که در بندند یکچند
 ازین گفتار فرهاد جوان سرد
 ۲۱۲۵ تامل کرد رای مرد هشیار
 بگفت ای سروران چین بدانید

چنان دان کز جهان زحمت ندیده است
 که در غربت بیاد آرد وطن را
 حدیث چین و ماچین کرد آغاز
 گه از خویش و گه از بیگانه پرسید
 حدیثی را که کس نشنید گفتند
 گز رفتاری آن آزادگانش
 دلش از بند ایشان است خرسند
 بسی غم زین سبب بهر تو خورده است
 نیابند آن دو از تیغش رهائی
 پس از عمزادگان باعم ستیزد
 دهد اقصای چین یکسرتاراج
 کشد ناگه بصد زاری عمت را
 بدین خویشتن سوگند خوردند
 غم این داریم و دیگر هیچ غم نیست
 جدا گشتیم و پیمودیم این راه
 بیاد شاه چین دردت بچینیم
 زهی منت که گفتارت شنیدیم
 بیاید کرد زود اسباب ره راست
 چو سرو از بخت آزادی نمایند
 باقبال رها گسردند از بند
 بسی از بهر خویشان درد و غم خورد
 پس از اندیشه و تدبیر بسیار
 بر آنم کز خرد یکسر برآید

وزان پس صورت رفتن ببینیم
 سرخمهای می را برگشایند
 به می گردند گرد پ سایه حوض
 بتان از بهر ایشان جام گیرند
 هر آن شوخی که درازمن زمین بود
 در خمخانه بسر اغیار بستند
 قلم در عشرت ماچین کشیدند
 ز اندازه فزون بود وزحد بیش
 سرافرازان چین را کرد سرخوش
 سراندازان همه رفتند از دست
 زمین بوسان بجای خویش رفتند

دوسه روزی به می خوردن نشینیم
 اشارت کرد تاخوبان بیایند
 دهند از خسروانی مایه حوض
 ۲۱۳۰ بگرد حوضها آرام گیرند
 هر آن سرور که از + ماچین و چین بود
 به نوشانوش می با هم نشستند
 سرافرازان چین کان عیش دیدند
 ز الوان نعمت آوردند در پیش
 ۲۱۳۵ بتان خوب و آب همچو آتش
 شدند از جام عشرت يك بیک مست
 چونر گس مست و سردر پیش رفتند

فرستادن فرهاد سوغات عم را بهر شاه ابخاز

چو بخت عاشقان رفتند در خواب
 گلستان آمد و در پیش بگشاد
 مرصع جامه های خسروی بود
 یکی دیگر همه مشک تازی
 سمور و قاقمی یکسر گزینی
 بسی تخت تج از هر جنس و هرباب
 دگرها همچنان در پیش بگذاشت
 ز برطاس و سمور نیک و سنجاب
 فرستاد از برای شاه ابخاز
 به پیش خسرو شیرین فرستاد

ز مجلس چونکه بیرون رفت اصحاب
 ره آوردی که شاه چین فرستاد
 ۲۱۴۰ پری پیکر نخستین تنگ بگشود
 یکی پر در درج شاهواری
 سبدهای پر از دیبای چینی
 فراوان تخته برطاس و سنجاب
 شیشه زان میان يك جامه برداشت
 ۲۱۴۵ ز مشک و لولو و دیبا ز هرباب
 بدست مقبل این اسباب و این ساز
 دگر حکمی که شاه چین فرستاد

ز دست او بشادی جام نوشید
 غنی کرد از کرم نیک اختران را
 ز هر نوع و ز هر جنسی فرستاد
 زن شاور شیرین کار و گلچهر
 بدان هردو فراوان نعمتی داد
 به بخشش خاطر هر کس نگهداشت
 زره نزد شه ارمن زمین برد
 خجالت برد از انعام فرهاد
 به شیرین و مهین بانو ببخشید
 وزان پس داد هم قسمی خلدم را
 ز ضمنش گوهر افشاندن ندانست
 سوی شهزاده چین ره سپارند
 عنان پیچید سوی خسرو چین
 رسانیدش به یکدم سوی فرهاد
 به استقبال کردن تیز بشتافت
 بمهر دل نشاندش بر سر تخت
 مثال شاه چین بگرفت بر دست
 بنزدیک خودش بر تخت بنشانند
 بخواندن از زبان گوهر فشانید
 بخواند و کرد عرض نامه عم
 پس از اندیشه بسیار در کار
 چو سرو نازنین آزاده چین
 نصیحتهای ایشان گوش کن گوش

گلستان را مرصع جامه پوشید
 بداد آنگاه بخش دختران را
 ۲۱۵۰ دگر بهر زن استاد و استاد
 بخدمت دید برپا از سر مهر
 کف آزاد مردی باز بگشاد
 فراوان بهر مقبل نیز برداشت
 چو مقبل نامه شه باره آورد
 ۲۱۵۵ بران اسباب و نعمت چشم بنهاد
 هر آن چیزی که چشمش خوبتر دید
 فرستاد آنگهی بخش حرم را
 مثال شاه چین خواندن ندانست
 اشارت کرد تا اسبان بیارند
 ۲۱۶۰ نشست آنگه چوسروی برسرزین
 سمنش تیز شد در پویه چون باد
 چو فرهاد از شه ارمن خبر یافت
 به اعزازش در آورد از در بخت
 چو بر تخت بزرگی شاه بنشست
 ۲۱۶۵ به پیش خویشان فرهاد را خواند
 پس آنگه گفت کان خطر را بخوانید
 بیامد نامه را بگشاد از هم
 در آن رفتن تأمل کرد بسیار
 چنین گفت ای شه و شهزاده چین
 ۲۱۷۰ حدیث دوستان خویش بنیوش

میرظن کسو نگهبان تو باشد
 که مار افسا به افسون میکشد مار
 ترا بس از جهان کنج قناعت
 چه باید با خیال تاج کاری
 ز مهرت گرمی بازار باشد
 جهانگیری کنی چون صبح صادق
 دو تا نانت بود بی هیچ شک بهر
 منه چون گل زغلت پنبه در گوش
 بمهر دل ز جانت دوستدار است
 خطا باشد ترا زینجا به چین رفت
 نبوشنده سخنها را نبوشید
 برفتن برگشاید بند مشکل
 بسرون آرد سخن از پرده راز
 نماید صورتی چون روز روشن
 حدیث شاه را گوید ز بنیاد
 ز اول تا به آخر باز گوید
 دل داماد و فرزندان و خواهر
 رهند از بند فرزندان فغفور
 دگر بارش ز خواب آگه شود بخت
 بدین گفتن سخن را ختم کردند

عمی کسو دشمن جان تو باشد
 فریت میدهد هشدار + زنهار
 شفاعت میکنم بشنو شفاعت
 چو بر کنج قناعت دست داری
 ۲۱۷۵ گرفتم آنکه چرخ یار باشد
 بتیغ مهر کوشی با منافق
 ازین چرخ دو تا پشت و ازین دهر
 حدیث دوستان اینست بنیوش
 بدان هر کو درین فرخ دیار است
 ۲۱۸۰ ترا نبود مبارک زین زمین رفت
 نصیحتگو نصیحت چون نبوشید
 مقرر کرد با خسرو که مقبل
 بسوی چین رود از ملک ابخاز
 ز مهر گلستان و عیش گلشن
 ۲۱۸۵ رود از ره سوی داماد فرهاد
 سر انجام شه از آغاز گوید
 نباشد بعد از آن گفتار غم خور
 دران غمخوارگی ماتم شود سور
 شود فغفور خرم بر سر تخت
 ۲۱۹۰ غم ایشان بدین انواع خوردند

طلب کردن شاه ابخاز بزرگان چین را و خلعت دادن و بامقبل روانه چین کردن

رسولان شه چین را بخواندند
شه ارمن زبان لطف بگشود
همی پرسید هریک را جدا شاه
وزان پس بزم شاهی ساز دادند
۲۱۹۵ بیفکنند بر آئین ابخاز
ز زرین جام رخشان گشت خورشید
چو یکسان شد زمی شاه و سپاهی
ز دست شاه هریک جام نوشید

بجای خویش هریک را نشانند
بگنجوران ز گوهر گنج بنمود
زرنج غربت و از سختی راه
دهان بسته خم + برگشادند
سماطی خسروانی با همه ساز
منور کرد مجلس جام جمشید
در آوردند خلعتهای شاهی
پس آنکه خلعت شاهانه پوشید

نامه فرستادن فرهاد به خواهر و عم

نیشتن را قلم برداشت فرهاد
۲۲۰۰ پس از عرض سلام و شوق دیدار
وزان پس عرض کرده حال خود را
ازان رفتن ز چین تا ارمنستان
وطن کردن به غربت در حد روم
ز پیوند نهال سرو بستان
۲۲۰۵ وزان در گلستان گل چیدن او
درین باب آنچه میدانستمی گفت
وزان پس گفت چون این نامه خوانی
ز بند غم دل مرا برگشائی

نوشت احوال خود یکسر ز بنیاد
نموده آرزومندی بسیار
نوشته يك يك احوال خود را
چو باد آشفتن از بوی گلستان
گزیدن طرف گلزاری از آن بوم
وزان غنچه که بشکفت از گلستان
وزان بر برگ گل غلطیدن او
گهرهایی که بتوان سفت میسفت
یکایک سرگذشتم را بدانی
دهی عمزادگان مرا رهائی

فرستی هردو را خوشدل برعم
 که من از سایهات دارم دلی خوش
 دعا و خدمت و پرسش فرستاد
 پرسش يك بیک را یاد آورد
 ز روی مهر سوی چین فرستاد
 به خدمت سوی عم بنوشت نامه
 سخنهایی که لایق بود و درخور
 بزرگان را بسوی چین روان کرد
 پریشان شد دل فرهاد مسکین
 زدل بردی غمش را مهر فرزند
 خدایش باز فرزند دگر داد
 بفال سعد عیسی کرد نامش
 که بردی مهر ایشان از دلش غم

دل عم را دهی شادی ازین غم
 ۲۲۱۰ نداری بهر من خاطر مشوش
 سوی داماد و فرزندان داماد
 بنوک خامه نام دوستان برسد
 پس آنکه مهر خود برنامه بنهاد
 دگر ره در بنان آورد خامه
 ۲۲۱۵ نوشت از مهر دل در پیش سرور
 ز نام شاه عنوان را نشان کرد
 چو مقبل بابزرگان شد سوی چین
 در آن غم بود از داود خرسند
 دلش چون میشد از فرزند خود شاد
 ۲۲۲۰ به احوال پسر بود اهتمامش
 دلش دایم بدینسان بود خرم

در وفات پدر شیرین

بماند هر کس و زو کس نماند +
 هر آن عهدی که بندد بشکند باز
 لبالب شد ز خون دل چو لاله
 اجل گفتش که این دور است نه جور
 لوای سرفرازی سرنگون شد
 ز کار افتاد مجلسگاه ارمن
 چو مطرب مویه گر برداشت آواز
 شب یلدا نمود از روز نوزوز

جهان بر عهد مردم بس نماند
 مخوردم زو که با کس نیست دمساز
 شه ابخاز را پرشد پیاله
 ۲۲۲۵ براو پرشد قدح در آخر دور
 قدح نوشید و از مجلس برون شد
 چو بیرون شد ز مجلس شاه ارمن
 ببزم شاه مطرب ماند بی ساز
 نوای راست کرد از ساز پرسوز

۲۲۳۰ فرو آمد سعادت از سرگاه
 میهن بانو که از شاهان نشان بود
 ز دانش پیش مردان عزتی داشت
 چو برتر بود از مردان به حرمت
 سریر مملکت خالی شد از شاه
 چو ابرش دست⁺ و دل گوهر فشان بود
 هم از روی بزرگی حرمتی داشت
 شهی بروی مقرر کرد دولت

بیادشاهی نشستن مهین بانو

بهشاهی بر سر تختش نشاندند
 به ۲۲۳۵ به عدل و داد ملک آباد میکرد
 به دور ما هزاران لوحش الله
 جهان کو جفت مردان بود پیوست
 بدستان تخت از مردان برداخت
 همی بودند دمساز دل خود
 ۲۲۴۰ سهی سروان به خدمت ایستاده
 بنای و نوش میبودند پیوست
 دمی او را به عیش خود نگهدار
 بیالایش زر و گوهر فشانند
 بیخشش جان غمگین شاد میکرد
 که مردانند اکنون بر سرگاه
 ز شوخی زد بدامان زنی دست
 بحیلت بازن شوخی همی ساخت
 نهاده بر طبق راز دل خود
 چو لاله گوش بر خدمت نهاده
 مدام از باده میبودند سرمست
 ز مقبل وز رفیقانش بیاد آر

رسیدن متقبل بابرگان به چین

کبوتر وار شهبازان ز ابخاز
 بسی رنج و بسی سختی کشیدند
 ۲۲۴۵ رسیدند آخر الامر از ره دور
 خبر آمد زره در حضرت شاه
 دو فرزند شه چین شد پذیره
 بیاوردند از رهشان⁺ باعزاز
 بیرج ملک چین کردند پرواز
 زارمن تا به حد چین رسیدند
 سعادت وار بر درگاه فغفور
 که مقبل بابرگان آمد از راه
 بگردون بر شد آواز تبیره
 به پیش شهریار گردن افزاز

سر افزان بخدمت سر نهادند
 ۲۲۵۰ رسانیدند مکتوبات فرهاد
 خدیو چین ز نامه مهر برداشت
 سخنهایی که او از مهر دل راند
 بخواند آن نامه نامی که فرهاد
 سپارشهای فرزندان خود دید
 ۲۲۵۵ ز مال و ملک و از دبا و دینار
 ز رنج راه يك يك را بپرسید
 وزان پس گفت ایشان را مپائید
 بسوی خواهر فرهاد پوئید
 بدو این نامه نامی رسانید

بر تختش زمین را بوسه دادند
 که از بهر عم و خواهر فرستاد
 نظر بر حسن حرف نامه بگماشت
 ز روی مهربانی يك يك خواند
 به پیش خواهر مشفق فرستاد
 خلاص جان دلبدان خود دید
 بدیشان داد نعمتهای بسیار
 بهر يك مال بی اندازه بخشید
 برفتن برق سان گرمی نمائید
 حکایتهای فرهادش بگوئید
 بپرسیدش ز من زانسان که دانید

رفتن مقبل با بزرگان پیش داماد فرهاد و خلاص

شدن فرزندان فغفور از بند

۲۲۶۰ چو مقبل رفت بیرون از در شاه
 بزرگان پیشرو پیشش دواندند
 خبر بردند پیش دخت فغفور
 ز بهرت نامه فرهاد آورد
 ز شادی بیخبر شد سرو بالا
 ۲۲۶۵ هر آنکس کین بشارت میشنیدی
 شده در رقص سرمستان بی می
 در گنجینه ها را برگشاندند
 هماندم روی را آورد با راه
 پیای مرکبان را تیز راندند
 که اینک مقبل آمد از ره دور
 غم و اندوه از دلهای ما برد
 دلش زان شادمانی رفت از جا
 باستقبال بی جان میدویدی
 ز بانگ کوس و آواز دف و نی
 جهانی را بگوهر زیب دادند

ز هر جانب به می خوردن نشستند
 بزرگان را در آوردند در شهر
 به پیش خواهر و داماد فرهاد
 به نزد سروران بنهاد نامه
 ز سروش گشت تابان مهرانور
 عیان شد گرمی بازار مهرش
 ببوسید آنگهی بر دیده بنهاد
 ز مژگان خون دل بر نامه افشاند
 بر آن مکتوب او بسیار بگریست
 ز آه دودناکش برق جستی
 بخون میکرد روی نامه گلگون
 که او را کشته مینداشت داماد
 بگوش هوش هرچ او گفت بشنید
 نهانی راز را يك يك عیان کرد
 وزان پس گفت از مولود داود
 شدند از بند غم یکباره آزاد
 طلب کردند زندانبان و گنجور
 دگرشان بسته در زندان ندارند
 ز بند آزاد کرد آزادگان را
 بخلعتها که لایق بود و درخور
 به خسرو زادگان داد از سر مهر
 به پیش شهریاران فیل بالای
 شهان را عذر خواهی کرد بسیار

تمامت شهر را آذین بستند
 چو اهل شهر دید از خرمی بهر
 ۲۲۷۰ بیامد مقبل از در با دل شاد
 زمین بوسید و پس بگشاد نامه
 چو مکتوب برادر دید خواهر
 فروزان گشت خورشیدی ز چهرش
 خط دستش بیاد دست فرهاد
 ۲۲۷۵ زاول تا به آخر يك يك خواند
 پی آواره چین زار بگریست
 ز دود دل چو آهش کله بستی
 بحسرت ریختی از چشمها خون
 ازان نامه دل داماد شد شاد
 ۲۲۸۰ ز مقبل قصه فرهاد پرسید
 سراسر سرگذشت او بیان کرد
 هوای گلستانش گفت چون بود
 چو روشن شد برایشان حال فرهاد
 برون کردند از دل کین فغفور
 ۲۲۸۵ اشارت شد که شاهان را بیارند
 رها کرد از کرم شهزادگان را
 پوشانیدشان از پای تا سر
 غلامان و کنیزان پریچهر
 خزاین ریخت از لولوی لالا
 ۲۲۹۰ خرد را کرد با گفتار خود یار

چه باشد سیم و زر گنج گهر داد
 برای مقبل آوردند جوهر
 که بودی زینت و زیب خزینه
 فرستادند پنهان بهر فرهاد
 به غواص قلم گوهر فروشی
 ز تحریرش فزونتر حسن تقریر
 جواب نامه فرهاد بنیشت

بزرگان را فراوان سیم و زر داد
 دگر برداشتند از درجها سر
 وزان پس آن گهرهای دفینه
 در ایشان خیره چشم آدمیزاد
 ۲۲۹۵ بخواند آنکه دبیر تیز هوشی
 که کتبت دبیر خوب تحریر
 قلم را کرد جاری از سر انگشت

جواب نامه فرهاد از زبان خواهر و داماد

ز خواهر پیش فرهاد غم اندوز
 دل تنگم چو غنچه پرزخون است
 نشسته بی تو دشمنکام بسر خاک
 طپانچه سرخ دارد روی کارم
 که چون سوسن زبانم آتشین است
 چو سرو از باد بر سرمیزنم دست
 چو نرگس سرازان درپیش دارم
 نشسته بر رخت کوری کبودی
 که چون شوید بخون رخسار لاله
 که آرد از گلستان تو بوئی
 درین حالت صبوری از ضروریست
 کنی ما را ز حال خویش آگاه
 بدست باد بفرستی پیامی
 دل ما را ببوی خود کنی شاد

جواب نامه بنوشت از سر + سوز
 نوشت اول که حالم بی تو چونست
 ۲۳۰۰ چو لاله پیرهن خونین به ده چاک
 بخون دیده چون گل رخ نگارم
 گلی داند که با من همنشین است
 شدم رقاص دست افشان که پیوست
 چو نیلوفر دل از غم ریش دارم
 ۲۳۰۵ بنفشه وار هستم بسی وجودی
 پیرس احوالم از اشک چو ژاله
 ز باد صبح دارم آرزوئی
 ز وصلت حاصل ما داغ دوریست
 توقع دارم از مهرت که ناگاه
 ۲۳۱۰ چو باد آرد ازین جانب سلامی
 فرستی بوی خود پیوسته با باد

چه خوش باشد قدم گرنجه سازی
 بسی حالش زبان خامه بنوشت
 که یابیم از قدومت سرفرازی
 سخن زین در سخن درنامه بنوشت
 سخن گستر فرو پیچید نامه
 زبان را بست از گفتار خامه

فرستادن فرزندان را پیش فغفور و مقبل را نزد فرهاد

۲۳۱۵ فرستادند شاهان را به اعزاز
 روان کردند مقبل را زچین شاد
 بائین شهی پیش پدر باز
 بیرگ و سازشاهی سوی فرهاد
 ز مهر خویش باخویشان برفتند
 به مهر دل وداع خویش کردند
 ز ره راندند بردرگاه فغفور
 به دولخانه خسرو رسیدند
 شده چون سرو از بند غم آزاد
 بیوسیدند و برچشمان نهادند
 بسی بوسید دلبنان خود را
 غلامان و کنیزان پسریزاد
 فرستاد از برایش مال بسیار
 بجا آورد رسم حق گذاری
 نوائی کرد بهر راه او راست
 فرستادش بسدارالملک ابخاز
 ۲۳۲۰ ز ره بنگه سوی خسرو کشیدند
 درون رفتند از در بادل شاد
 بعزت پای شهر را بوسه دادند
 شه چین دید فرزندان خود را
 فرستاد آنگهی از بهر فرهاد
 ۲۳۲۵ ز اسب و استر و دیبا و دینار
 بگوهرها+ و در شاهسواری
 ز مقبل عذر زحمتها بسی خواست
 مهیا کرد بهرش عدت و ساز

رسیدن مقبل بابخاز

ز چین آمد سوی ابخاز مقبل
 شد از دیدار او فرهاد خوشدل
 ۲۳۳۰ چو روی مقبل فرخنده پی دید
 به مهر دل سرو چشمش بیوسید

که مضمون داشت برداغ برادر
 زبس حسرت زبس دوری زبس داغ
 تو گفتی بود سروی بر لب جوی
 ز روی مهر او را چاره بر شد +
 برای مقبل از نو مجلس آراست
 ز راه آورده باد صبا بود
 دری چون آب و یاقوتی چو آتش
 در ایشان خیره چشم آدمیزاد
 به هر يك در زمان چیزی ببخشید
 ز باد آورده را بر باد برداد
 کسی کورا کرم نبود عدم دان
 نباید ممسکی از گوهر پاك
 عطا و بخشش فرهاد را بین
 شاید گفت از ان کامی که راندند
 طرب سازان قدح بردست بودند
 قدح دل گرم از آب چو آتش

بخواند آن نامه دلسوز خواهر
 ز خون چشم او شد لاله گون باغ
 قد او بر کنار اشک دلجوی
 گلستان را از آن حالت خیر شد
 ۲۳۳۵ بیامد کرد بزم خسروی راست +
 ره آوردی که از چین و خطا بود
 غلامان و کنیزان پریش
 در آوردند یکسر پیش فرهاد
 چو فرهاد آنچنان گنج گران دید
 ۲۳۴۰ بسان مردگان در خاک نهاد
 سر افزای و مردی از کرم دان
 شکست گوهر مرد است امساك
 سخا و مردمی را ساز آئین
 کنیزان و غلامان را نشانند
 ۲۳۴۵ دو هفته روز و شب سرمست بودند
 حریفان از می گلرنگ سرخوش

رسیدن شاور از مداین به خواستاری شیرین از

برای خسرو

به می خوردن ز جور چرخ رسته
 گلستان خسرو چین را در آغوش
 که کرده بگرد یکدگر دست

چنین جمعی به می خوردن نشسته
 بتان چین وارمن مست و مدهوش
 یک سو مقبل و گلچهر سرمست

که باز آمد ز در ناگاه شاور
در آن حالت به ده حالت بگردید
گرفتش همچو جان خود در آغوش
به دلجوئی روان در جان او بست
پس از پرسش گرفتش جام صهبا
نهادش ساغری با بوسه در دست
بدستش داد حالی جام پردل
بدو دادند رطل دوستکانی
بپهلوی زن خود رفت و بنشست
حدیث سرگذشت آغاز کردند
که تنها زندگانی برچه سان کرد
که در غربت چه حالت آمدش پیش
چه دیدم تا شدم از بندگی دور
بعزت پیش تخت خویش بنشانند
برفعت از همه بالاترم داشت
چه نقاشی به درپاشی در آمد
بخوبی چهره هرمز گشودم
بسی سیم وزر و تشریف بخشید
منقش کردم آن دیوان و درگاه
بر رسم و عادت بتخانه چین
به شیرینی حدیث خسرو آغاز
که روز و شب به عیش و شادمانی است
چو یاقوت است روی لعل فامش

۲۳۵۰ قدح برمی بدست آل فغفور
شہ چین روی دلبند کهن دید
ز جا برخاست از شادی شده هوش
لبالب داشت جامی بر سردست
گلستان نیز آمد بر سر جا
۲۳۵۵ زن شاور بود از جام سرمست
وزان+ پس دست او بوسید مقبل
پیایی سرخوشان ز انسان که دانی
چو شاور از می گلرنگ شدمست
ز نو بزم طرب را ساز کردند
۲۳۶۰ شہ چین محنت هجران بیان کرد
وزان پس گفت مقبل قصه خویش
پس آنکه گفت با فرهاد شاور
نخستین گفت چون هرمز مرا خواند
لوای قدم از گردون برافراشت
۲۳۶۵ سر کلکم به نقاشی در آمد
به صنعت صورت مردم نمودم
چو هرمز معجز کلک مرادید
مرا بردند در مجلسگه شاه
در آنجا ساختم نقش نگارین
۲۳۷۰ وزان پس کرد مرد سحر پرداز
که هرمز رایکی فرزند جانی است
جوانی خسرو پرویز نامش

نباشد بی می⁺ و مطرب زمانی
 شرف در طالعش موجود بودی
 ۲۳۷۵ سرآمد در همه روی زمین است
 بنقاشی چو آب دست من دید
 خوشم در بزم خود چون چنگ بنواخت
 حدیث دلبران پرسید از من
 در آن شرح بتان چین و ماچین
 ۲۳۸۰ بگوشش قصه شیرین خوش آمد
 از آن گفتار شیرین شد دلش گرم
 حدیث گرمی شیرین در انداخت
 مرا از روی مهر و دوستداری
 نخست از ره بیردع شد گذرگاه
 ۲۳۸۵ شدم پیش مهین بانو دل افکار
 فغان کردم بسوگ شاه ابخاز
 نمودم مدتی در گریه سوزی
 پس از چندی برسم چاپلوسی
 به شیرین راز مهر انگیز گفتم
 ۲۳۹۰ به آئینی که دل در مهر او بست
 ولیکن حال خود باعنه نمود
 دل شیرین از آن کس نفرتی داشت
 بدان روزود او را خواست بردن
 سخن را از مهین بانو نگهداشت
 ۲۳۹۵ کسی زین حال آگاهی ندارد

جهان را نیست چون او کامرانی
 اگر از وی پدر خوشنود بودی
 ندارد هیچ عیبی عیبش این است
 بدلجوئی حدیثم نیز بشنید
 چونی از ناله من همدمی ساخت
 گه از چین و خطا و گه ز ارمن
 بسدو گفتم حکایتهای شیرین
 سخن از راه گوشش دلکش آمد
 برافکند از رخ خود برقع شرم
 وزان دلگرمیش رمزی بپرداخت
 فرستاد از برای خواستاری
 شدم زاری کنان در حضرت شاه
 خروشیدم بسوز و زاری زار
 بدو دادم عزای شاه را بساز
 در آن سوزم بسر شد چند روزی
 در آن ماتم زدم ساز عروسی
 حدیث خسرو پرویز گفتم
 بشست از مال و ملک و خسروی دست
 که در ارمن بجائی نامزد بود
 اگر چه عزتی و حرمتی داشت
 بدو میخواست گردونش سپردن
 سوی شهر مداین روی برکاشت
 کسه شاه ما سرشاهی ندارد

چو او سوی مداین رفت ناگاه
 مرا شوقت بدین درگاه آورد
 من از راه آمدم در حضرت شاه
 ندارم قصه دیگر همین است

سپری شدن روزگار گلستان

چو یاران را بسر شد داغ دوری
 ۲۴۰۰ ز نو کردند ساز کامرانی
 حریفان را در آن مجلسگه خاص
 به می کردند هردم جانفزائی
 در آن مدت به عیش بی نهایت
 همی کردند با یاران همدم
 ۲۴۰۵ برای دینی دون غم نخوردند
 هیاهوی حریفان بر فلک شد
 فلک آن عیش نتوانست دیدن
 به چشم بد در آن مجلس نظر کرد
 ز چشم بد کسی را بد مبادا
 ۲۴۱۰ گلستان آن زمان از بسار پر بود
 بوقت آنکه آبتن نهاد بار
 به بدحالی و سختی بار بنهاد
 چو در دل مهر مریم داشت محکم
 در آن مدت که آن مه حمل بنهاد
 ۲۴۱۵ کسی کو بود خورشید جهانتاب
 بوقت حال مجلس را تبه کرد
 بپایان رفت ایام صبوری
 دگر در گردش آمد دوستگانی
 مغنی بود و مطرب سرور قاص
 بتان ارمن و چین و خطائی
 پسر رویان همی جستند غایت
 از آن عیشی که بردارد ز دل غم
 ز عشرت يك سر مو کم نکردند
 خروش چنگ در گوش ملك شد
 صغیر چنگ و نای و نی شنیدن
 مقام عیش را زیر و زبر کرد
 فلک را دیده بد خود مبادا
 صدف آن مدت آبتن به در بود
 جهان بر چشم او چون زلف شد تار
 پس از سختی خدایش دختری داد
 به مهر دل نهادش نام مریم
 بتلخی جان شیرین داد بر باد
 کسی کو بود نور چشم مهتاب
 جهان بر چشم مهر و مه سیه کرد

که بادش چون گل از گلزار بر بود
 چو گل رفته در ایام جوانی
 برفت از مجلس و مجلس بهمزد
 شکست از باغ شاخ مهربانی
 ز سوز افکند آتش در دل نار
 که شد پژمرده گل‌های گلستان
 گلستانی که دل‌بند چمن بود
 گلستانی که بستان زو صفا داشت
 گلستانی که سرو بوستان بود
 گلستانی که با جان همدمی داشت
 گلستانی که چون خورشیدخوش بود
 گلستانی که چون گل دلبری داشت
 گلستانی که جان شاه چین بود
 گلستان و خمستان کرد بدرود
 بهم بر کرد موی خویش سنبل
 برهنه کرد نرگس سر بماتم
 خروشان گشت قمری و کبوتر
 پراز خون شد دل حوض گلستان
 بهر سوناله و فریاد و زاری
 زدود دل کسی گردون ندیدی
 بهر جا مشکموئی مو بریده
 شده درخون دیده غرقه فرهاد
 برو گریان و نالان مرغ و ماهی

مگر او نیز ترك گیل من بود
 لطیف نازکی کم زندگانی
 کسی کزوی شدی شیرین طبر زد
 ۲۴۲۰ تو گفתי تند باد مهرگانی
 بخاک افکند شاخ ناز پر بار
 چه باد افتاد یارب سوی بستان
 گلستانی که زیب انجمن بود
 گلستانی که بلبل زونوا داشت
 ۲۴۲۵ گلستانی که ماه آسمان بود
 گلستانی که باغ خرمی داشت
 گلستانی که او خورشیدفش بود
 گلستانی که گلبرگ طری داشت
 گلستانی که رشگ حور عین بود
 ۲۴۳۰ زناگه باغ و بستان کرد بدرود
 ز داغ گل جگر خون کرد بلبل
 بنفشه جامه ازرق کرد ازین غم
 وزین غم نارون زد دست بر سر
 بجوش آمد دل خم در خمستان
 ۲۴۳۵ ز خسویشان و کنیزان تناری
 خروش و ناله برگردون رسیدی
 بهر جا لاله روئی رو دریده
 ز فریاد زن استاد و استاد
 بر آورده خروش صبحگاهی

بخون آلوده طرف باغ و بستان
 زدود آن جهان را کس ندیدی
 زمانی خاک ره میریخت بر سر
 بناخن بررگه جان میزدی چنگ
 زدل فارغ ز جان بیزار گشته
 در آن غمخوارگی و اشگباری
 نه باران بود بل طوفان روان بود
 ز بستان شد روان سوی گلستان
 گلستان را به آب چشم شستند
 ز تختش تخته تابوت شد راست
 بگلزار خمستانش سپردند
 بجای تخت تابوتش نهادند
 فلك بنهاد تابوت+ گلستان
 سپردش چرخ دون با پرده خاک
 کهن پیر و حیل ساز است و مکار
 هم آخر کرد با تابوتش آن راست
 عروسی کردنش ماتم نیرزد
 که ریزد چرخ بر خاکش سرانجام
 شکسته باز با خاکش دهد باز
 کزو پر خون نسازد خاک بستان
 دگر بارش بخاک تیره بسپرد
 که چرخ دون چمن را زوتهی کرد
 کسی سوز درون چون من نگوید

۲۴۴۰ میان باغ و از داغ گلستان
 ز آهی کز غم دل بر کشیدی
 زمانی پاره کردی بازو و بر
 بدستان بر سر دل میزدی سنگ
 از ان زاری نزار و زار گشته
 ۲۴۴۵ در آن سوز و در آن فریاد وزاری
 ز میغ چشمها باران روان بود
 روان شد سیل باران سوی بستان
 عزیزان خاطر فرهاد جستند
 قدش چون تخت شاهی را بیاراست
 ۲۴۵۰ گلستان را سوی گلزار بردند
 خمستان را برویش در گشادند
 بجای تخت عاجش در خمستان
 ز بادی پرده گل شد بصد چاک
 مشو غره بدین چرخ ستمکار
 ۲۴۵۵ سرتختی برای هر که آراست
 دو روزه شادی او غم نیرزد
 مبین بر شاخ گلها لاله گون جام
 ز خاکی بر کشد سروی بصدناز
 نهنداند گلی را در گلستان
 ۲۴۶۰ سهی سرو بدیعم را بر آورد
 در رخ آن سرو قد ناز پرورد
 بزاری زار کس چون من نموید

چو جان دلبندو هم چون جان جان پاك
 ز نوع میوه دل هفت فرزند
 كه فرزندی نهادم در دل خاك
 ز عمر و زندگانی حاصلم بود
 پس از شش داغ دل او بود مرهم
 پس از داغ بدیعم داغ او بود
 کرا پروای این گفتار بودی

که دارم خفتگان در پرده خاك
 ز جنس ماهرویان دلبری چند
 ۲۴۶۵ درین گفتن دل من گشت غمناك
 چه فرزندی که آرام دلم بود
 گه و بیگه مرا او بود همدم
 چنینم خون دل از دیده بگشود
 اگر نه بخت بد در کار بودی

بنا کردن فرهاد دیو بز رنگ بر مزار گلستان

بر او زندان سرا شد آن برو بوم
 فقاغ از دیده پر خون گشودی
 هر آن چیزش که بود آنجا فدا کرد
 بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
 که همچون ماه سر بر آسمان داشت
 بعالم کس چنان خیری نکرده
 نکرده کس بدان خوبی عمارت
 قدح بر لب ندید او را دگر کس
 بسوی دیو شد بهر عبادت
 بدو بسپرد دلبندان خود را
 بدو شد در غریبی خاطرش شاد
 چو یوسف بود مریم او بشیرش
 شدند از بخت و از اقبال خود شاد
 ز تیغ یکدگر جان را نبردند

۲۴۷۰ چو فرهاد از گلستان گشت محروم
 ز گریه یکزمان خالی نبودی
 فراز خاك او دیری بنا کرد
 خمستان را زیارتخانه‌ای ساخت
 بگردون دیو میناگون برافراشت
 ۲۴۷۵ در آن دین کس چنین دیری نکرده
 ندیده دیده همچون آن زیارت
 به می خوردن دگر نشست از آن پس
 رها کرد آنچه بودش رسم و عادت
 به مقبل داد فرزندان خود را
 ۲۴۸۰ به مقبل نیز فرزندی خدا داد
 پیرو شدند مریم را به شیرش
 چنین خواندم که فرزندان فرهاد
 شهان چین همه یکسر بمردند

به چین داود را میر و سپاهی
 چنین خواندم که فرزندان اویند
 بکار سنگ شد مانند فرهاد
 یقین دان کو ز عیسی یادگار است
 به میری از سرافرازان ابخاز
 همه هستند فرزندان مریم
 اساس راهبی بنیاد بنهاد
 بزهد از یکدگر ممتاز بودند
 فرود آورد در دیر خمستان
 هر آن چیزی که رهبان خورد میخورد
 می از دست پریرویان نخوردی
 مجاور بود بر خاک گلستان
 ز بهرش خوابگاه خوش بیاراست
 به انواع جواهر زیب آن داد
 هنوز آن رسم دیروساز باقی است
 هنوز آن لولوی پوشیده برجاست
 کسی کان دیر دید از وی شنیدم
 همه برجا ولی پوشیده یکسر
 ز در+های یتیم آبدارش

ببردند از برای پادشاهی
 ۲۴۸۵ شهان چین که یکسر مشگمویند
 دگر عیسی ز شفقتهای استاد
 در آن ملك آن که کارش در شمار است
 دگر دادند مریم را بصد ناز
 کنون در گرج شاهان معظم
 ۲۴۹۰ چو بازهد و ورع افتاد فرهاد
 مغانی را که در ابخاز بودند
 بحرمت خواند يك يك را به بستان
 هر آن کاری که رهبان کرد میکرد
 دگر با مردم آمیزش نکردی
 ۲۴۹۵ نگر دیدی میان باغ و بستان
 بشکل تخت کردش صفه ای راست
 بگرد آن ز جوهر رسته بنهاد
 هنوز آن دیر در ابخاز باقی است
 هنوز آن دیر مینا رنگ برپاست
 ۲۵۰۰ گر آن دیر مسیحائی ندیدم
 که بر خاک گلستان هست گوهر
 خیالی مانده بر خاک مزارش

بیتی چند در صفت حال خود و ختم بخش اول فرهادنامه

به کنجی رو خدای پاك را باش
 ز بخش اول فرهاد نامه+

دمی عارف دل غمناك را باش
 فراغت یافت از تحریر خامه

تو نیز او را دمی بگذار از یاد
 صفای اندرون باید طلب کرد
 زساقی راح روح افزا طلب کن
 خزانی در پی هر نو بهار است
 بسان لاله یکسر شو همه گوش
 نهادن گوش بر آواز بلبل
 چونرگس سرگران از خواب مستی
 برای گرمی سر می بدست آر
 ز دین بیگانه وز دل دور گردی
 میی کز جام جان نوشی طلب کن
 چو باز دست شاهان دیده و رباش
 چو دانایان ز خود بیرون منه پای
 اگر جنبیدن خود را بدانی
 که هست از فکر و از اندیشه بیرون
 نه پنداری که در غورش رسیدند
 بقدر وسع هر يك گوهری سفت
 بسی رفتند و پایانش ندیدند
 چه گردی در پی این هفت سیار
 بکار خویشتن سرگشته‌ای هست
 قسار کار سر بر گشتگان را
 بشاگردان تامل کن چه فرمود
 که معلومش نکردم يك بيك را «
 بدان خود را طیب درد خود باش

۲۵۰۵ به حق مشغول شد در دیر فرهاد
 بس است از عیش بیرونی طرب کرد
 چو صوفی زاده‌ای صهبا طلب کن
 مشو غافل خوشی ناپایدار است
 درین بستان چو سوسن باش خاموش
 ۲۵۱۰ همه سر گوش باید بود چون گل
 چو لاله سرخ شو از تاب مستی
 مجو سر گرمیت از عظم دستار
 نه زان راحی کزو مخمور گردی
 بساز عشق آهنگ طرب کن
 ۲۵۱۵ مشودر + روز کوری همچو خفاش
 سرت را گر بود همدستان رای
 سخن از جنبش گردون نرانی
 چه زحمت میکشی در فکر گردون
 حکیمان گرچه زحمتها کشیدند
 ۲۵۲۰ بنور رای هر يك قصه‌ای گفت
 بریدانی که این ره را بریدند
 چه جوئی طالعت از چرخ دوار
 فلک را طالع برگشته‌ای هست
 که داند حالت سرگشتگان را
 ۲۵۲۵ تصور بین که آن استاد را بود
 « که پرسید از من احوال فلک را
 چه گردی گرد گردون مرد خود باش

بکن جهدی که تا خود را بدانی
 ز سودا در پی او چند پوئی
 چنین باشد طریق عشقبازی
 مرا مه در کنار خویش باید
 نظر کن ماهرویان زمین را
 لطافت‌های او عین الیقین است
 مکن با ماه گردون عشقبازی
 چرا گردی بساز زهره گمراه
 بگوش هوش بشنو ساز بلبل
 بین آنرا که دایم در حضور است
 به شب زان روی گردی در پی ماه
 کواکب در سواد شعر من بین
 بدانی ذوق آب زندگانی
 زهر بیتی فروزان شبچراغی
 چو بیند در سیاهی آب حیوان
 چو با عشق از در یاری در آئی +
 درین شب يك در از اقبال باز است
 اگر چون شمع شب را زنده داری
 دم مردن دهن پر خنده دارد
 چو صبح آخر نفس در خنده باشد
 چو گفتارت اگر کردار بودی
 سه‌شنبه آخر صیف اول سال
 کدامین خانه در کاشانه خویش

چه پیچی در خیال آسمانی
 مه بی مهر گردون را چه جوئی
 ۲۵۳۰ ز مهر ماه چون مه میگذازی
 ز ماهی کز فلک تابد چه آید
 چه میجوئی مه چرخ برین را
 مهی را بین که بر روی زمین است
 مکن با آسمان گردنفرازی
 ۲۵۳۵ چرا باشی خراب طلعت ماه
 به چشم لطف بنگر عارض گل
 مبین آنرا که از پیش تو دور است
 نئی از حسن خورشید من آگاه
 ز شب تا چند جوئی ماه و پروین
 ۲۵۴۰ بدانش گر سوادش را بخوانی
 بین در هر ورق بستان و باغی
 نجوید خضر در شب ماه و کیوان
 بسان عشق ای دل بر سر آئی
 مخور غم گرشب غفلت دراز است
 ۲۵۴۵ ز ناگه یابی از اقبال یاری
 بین شمعی که چون شب زنده دارد
 به مهر دوست هر کو زنده باشد
 ترا عارف سعادت یار بودی
 ز هجرت بود با عین و الف دال
 ۲۵۵۰ به شهر اردبیل و خانه خویش

نو شتم داستان باغ و بستان
 قلم فارغ شد از فرهاد نامه
 خداوندا تودانی حال ما را
 گه گفتن زبان نا پاک داریم
 ۲۵۵۵ چه گوئیم از غم بیهوده گوئی
 رحیمی رحمتی فرمای ما را
 از ان کاری که خیرماست آن کار
 بی پایان رفت دستان گلستان
 زبان را بست از تحریر + خامه
 شناسی در درون احوال ما را
 و لیکن اعتقاد پاک داریم
 پشیمانیم از گستاخ روئی
 کریمی از کرم بخشای ما را
 نمیدانیم آن ما را بران دار

ز گفتاری کزان گردند گمراه
 پشیمان گشته ایم استغفرالله

«تم»

بخش دوم

فرهاد و شیرین

پدید آرد در شیرین شب تاب
وزو شیرین حکایت‌های شیرین
ز جودش یافته لعل درخشان
مزین گشته از لولوی لالا
قدیم و حی و قیوم و قدیر است
بر آن امری که خواهد حکم راند
ز ذات او بقا پایدگی یافت
ز ریحان داده زیب تخته خاک
به گل داد از کرم بستانفروزی
وزو دارالشفای شد شان زنبور
وزو سیراب لاله برسرسنگ
وزو در زلف سنبل بیقراری
خرد را بارها کرده لگدکوب

بنام آنک از يك قطره آب
۲۵۶۰ ازو مشکین حدیث سنبل چین
کمر در بند کهسار بدخشان
صدف ز انعام او در قعر دریا
خدائی کوسمیع است و بصیر است
هر آن چیزی که اندیشند داند
۲۵۶۵ ز مهر او فلك تابندگی یافت
برای طفلک چشم نظرناک
به بلبل داده رسم سینه سوزی
ازو معجز نما شد تاك انگور
ازو درباغ بارز غنچه دلتنگ
۲۵۷۰ ازو درچشم نرگس میگساری
ازو در قلبگه عشق دلشوب

بیکدم بشکند قلب سپاهی
 هم او در عشق برد آسایش دل
 جهانی را چو وامق کرده شیدا
 چو مجنون خسته خاطر کرده خیلی
 شکسته زینت بتخانه چین
 وزو رسوا به پیری شیخ صنعان
 به چین زلف دلبدان دهد تاب
 گلستان را طراوت بخشد از گل
 بهم نزدیک و از هم دور دورند
 زدبوانخانه حکمش مثالی است
 ز یک ترکیب زهر و مهره مار
 یکی را مهره بازوبند سازد
 هر آن چیزی که خیر ماست پیش آر
 پریشان حال و سربرگشته ای چند
 چه عذر از بهر تقصیرات آریم
 توئی رحمان برحمت دست ما گیر
 شب تاریک و ناپینا و چاه است
 که مارا از چه غفلت نگهدار

عجایب بین که تنها پادشاهی
 به عشق آنکس که داد آرایش دل
 بتاب طره مشکین عذرا
 ۲۵۷۵ به تیر غمزه غماز لیلی
 به چین زلف گلچهر خور آئین
 ازو ترسا بچه در قصد ایمان
 برای آنکه از دلها برد تاب
 چو خواهد راست کردن ساز بلبل
 ۲۵۸۰ شب و روزی که از ظلمات و نورند
 ز نقش کارگاه او خیالی است
 ز یک اصل او پدید آرد گل و خار
 یکی را سم دهد جانش گدازد
 خداوند توئی واقف بر اسرار
 ۲۵۸۵ چه میدانیم ماسرگشته ای چند
 بدین فکر و بدین دانش که داریم
 زبانی کو که خواهد عذر تقصیر
 به بیراهی گمان بردیم راه است
 بحق شبروان راست رفتار

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه السلام

که مارا پیرو دین نبی کرد
 ابسوالقاسم حبیب الله احمد
 برفعت سرور پیغمبران است

۲۵۹۰ سپاس بیقیاس از خالق فرد
 نبی الله محمود و محمد
 رسولی کافتخار سروران است

بمهرش هر دو عالم آفریده
 عزیزش کرده از تشریف لولاک
 که قدرش راست اول پایه کرسی
 چه دانم گفتن از محبوب خالق
 گه مدحش ز مثل ما چه آید
 بر آل مصطفی مجتبی باد
 یقین کو دوستدار چار یار است
 ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر
 بمهر دل وفاداری نموده
 بحق پیروان دوستدارش
 که ختم کار ما بر خیر گردان

خدایش از بنی آدم گزیده
 سریرش + داده بر نه طاق افلاک
 ۲۵۹۵ ز جاه و رفعت قدرش چه پرسی
 ز بانم گر چه در مدح است ناطق
 کسی کش خالق بیچون ستاید
 تحیات خدا بر مصطفی باد
 هر انکو مصطفی را دوستدار است
 ۲۶۰۰ چه یاران دوستداران پیمبر
 ز جان در دوستی یاری نموده
 بحق مصطفی و چار یارش
 بحق کار نیک نیکمردان

در نظم حکایت فرهاد و شیرین

زبان خامه از گفتار بستم
 که گفتن بود بر عکس نظامی
 روایت پیش من بر عکس آن بود
 که دستور خرد کردم ادب را
 بگفتم قصه فرهاد و شیرین
 بشیرین صحبتی شهدند ما را
 همه کردارشان محض لطافت
 ندیمانی همه شیرین حکایت
 همه بایکدگر همدست گشتند
 گروهی آنچنان همعهد و همساز

چو از شرح گلستان باز رستم
 ۲۶۰۵ نگفتم قصه شیرین تمامی
 سخن در عشق فرهاد آنچه فرمود
 خرد از گفت شیرین بست لب را
 رها کردم بران قول نخستین
 لطیفانی که هم عهدند ما را
 ۲۶۱۰ همه گفتارشان عین ظرافت
 حکیمانی همه صاحب کفایت
 برای عربده سرمست گشتند
 چو دولت آمدند از در گهم باز

بکینم دل زیاری برگرفته
 ۲۶۱۵ نخست آنکس که شمع انجمن بود
 بگفت ای نقشبند عشقبازی
 چرا اصحاب را خاطر شکستی
 نکستی قصه شیرین تمامی
 زبانی در دهن داری شکر خا
 ۲۶۲۰ ز همدستان به نرد نیکنمایی
 سخن گرو راست میخواهی سراسر
 کلام الله تفسیر یک آیت
 رسولی کو خدیو انبیا بود
 حدیثش را به هنگام نبوت
 ۲۶۲۵ در آن گفتن کزان دین را مداراست
 اگر از قصه فرهاد و شیرین
 مکرر کن سخنهای چو شکر
 بگو شعری که غمپرداز باشد
 بگو شعری که شورانگیز باشد
 ۲۶۳۰ بگو شعری که جان در تن فزاید
 اگر بر ملک معنی پادشاهی
 تو در شهری غریب تو است فرهاد
 و خاصه اهل شهرت یار غارند
 بگو شیرین حدیث خسرو چین
 ۲۶۳۵ چو با معقول مهر دل بر آمیخت
 تقبل کردم از یاران جانی

زبان چون شمع آتش در گرفته
 به گاه گفتگو شیرین سخن بود
 حقیقت پرور عشق مجازی
 زبان خامه از گفتار بستی
 که دارم مهر و آزر نظامی
 کنی از گفتن شیرین تبرا
 بپردی دست خدمت کن تمامی
 کلام کردگار است و پیمبر
 مفسر میکند چندین روایت
 ز روی قدر محبوب خدا بود
 محدث مینماید ضعف و قوت
 امامان+ را خلاف بشمار است
 دو راوی دم زند غم نیست در دین
 که شیرینتر بود قند مکرر
 بروز همدمی دمساز باشد
 بگاه عیش ذوق آمیز باشد
 کزان گفتن خلل در دین نیاید
 مده بر عجز حال خود گواهی
 بپاید کرد از بند غم آزاد
 غریبان را بغایت دوست دارند
 که در شان تو آمد نظم شیرین
 بدینسان شکر شیرین فرو ریخت
 که در گفتن کنم شیرین زبانی

زمن بر آب معنی نقش دیگر
 لطیفان را زغمخوردن رهانم
 به آئینی که خاطرها شود شاد
 و گرنه مهر او از طبع بگذار
 و گرنه دور شو از طرف گلشن
 خدایت خصم بادا گر بخوانی

بگویم هرچه را خواندم زد فتر
 ز شیرین داد خسرو را ستانم
 بگویم قصه شیرین و فرهاد
 ۲۶۴۰ گر آید دلپسندت وقت خوشدار
 بین گلشن گرت چشم است روشن
 درین خواندن دقایق گردانی

خطاب با کلک

دگر باره زبان بگشا به گفتار
 بر آور گوهر دریای فکرم
 در آن عین سواد آب حیات است
 به معجز لولوی لالا بر آری
 هر آن لولو کزان دریا بر آید
 گهر باری همیکن تا سحر گاه
 بریز ای کلک شیرینکار شکر
 به شیرینی شکر آر ارمغانی
 بمدح شاه گوهر + باری کن
 زبان را کن ز مدح شاه شیرین
 گهر باری و در چینیت بخشید
 که تا باشد سخن شیرین زبنیاد
 بگفتن کرد گوهر باری آغاز
 دو قسمت گشت همچون نوک خامه

مرو از دست ای کلک گهر بار
 توای غواص بحر فکر بکرم
 ۲۶۴۵ سوادی درسویدای دوات است
 ترازید کزان دریای قاری
 شهان را قیمت افسر فزاید
 توئی امشب ندیم مجلس شاه
 به بزم شهریار داد گستر
 ۲۶۵۰ توئی نیشکر بحر معانی
 چو دولت با بنانم یاری کن
 زبان آور ترا کردند تعیین
 چو نام شاه شیرینیت بخشید
 بیان کن قصه شیرین و فرهاد
 ۲۶۵۵ ازین گفتار شیرینم قلم باز
 ز نوک خامه ام فرهاد نامه

کنار حوض و عیش باغ و بستان
 صفای قصر و کوه و جوی شیرین
 دعای جان سلطان ساز کردم
 که بادش بر تزايد دولت و دین
 جهان تا هست سلطان جهان باد
 ز مدح شاه شروان بستم آئین
 که بر خود فرض دیدم حقگذاری
 دعای پادشاه و مدحت میر
 جهانگیری کنند این هر دو با هم

یکی در عشق فرهاد و گلستان
 دوم در عشق فرهاد است و شیرین
 نخستین بخش را کاغاز کردم
 ۲۶۶۰ دعای جان سلطان سلاطین
 فراوان سال شاه و شه نشان باد
 دوم بخش از برای سور شیرین
 بجا آوردم الحق دوستداری
 سرشتم در همش چون شهد با شیر
 ۲۶۶۵ که تا چون مهر و چون سلطان عالم

در مدح شاه شروان شاه هوشنگ

خلد الله ملکه گوید

رسانم دُر بگوش شاه شروان
 جلال دینی و دین شاه هوشنگ
 شعاع نور رویش زیب آفاق
 مدار ملک ایران رستم رزم
 پلارک بخش بهرام است و خورشید
 زرای روشنش روشن دل ماه
 بزیر تیغ و خنجر ملسک جمشید
 بجای می به تنها جان دهد جام
 پلنگ از بیم جان جوشن فروشد
 ز سهمش ماه بر گردون گدازد

چو پر شد گوشها از مدح سلطان
 شه و شهزاده باهوش و باهنگ
 شهی خورشیدش در سروری طاق
 شهنشاه جهان کی خسرو بزم
 ۲۶۷۰ سعادت ساز بر جیس است و ناهید
 ز ذهنش تیز صاحب منصب و جاه
 جهانگیری که دارد همچو خورشید
 بگاه بزم چون بر کف نهی جام
 بروز رزم چون جوشن پیوشد
 ۲۶۷۵ شبیخون را اگر بر چرخ تازد

کلاه مهر از گردون رباید
 هلال آسمان نعل سمندش
 شکافد موی چون فکر ضمیرش
 سزد کالبرز+ را از پا در آرد
 کمان دشمنش را پی شود سست
 ز خجلت خوی رود از خاک آرش
 که نیلوفر سپر افکند بر آب
 شده یاقوت و حمان شرمسارش
 کنی عالم سیه بر چشم دشمن
 شکر شیرین ز گفتار تو باشد
 نسیم گلستان بسوی تو دارد
 ز اخلاقت گل صد برگ آنی
 بگفتن ده زبان دارم چو سوسن
 بروی خویش این در بسته بودم
 ز مدح سروران دم در کشیدم
 ز دانش بر سرم گوهر فشاند
 دلم ازوی چوتیر ازشت میجست
 به پیش من از ان ممسک بتر بسود
 جهانی را بسزیر پا نوشتم
 چوبخت و دولتش در کار دیدم
 ندیدم آدمی زیشان کسی را
 سخن در بود جائی گم نکردم
 درخشان گشت ازان دولت سعادت

حصار قلعه گردون گشاید
 بود قوس وقزح تاب کمندش
 بگاه معرکه پیکان تیرش
 چو گرزش روزهیجا سر بر آرد
 ۲۶۸۰ کمان سخت چون گیرد بکف چست
 چو گردد از ره جرأت کمانکش
 مگر نوك سنانش دید در خواب
 زخط خوب و شعر آبدارش
 جهاندارا توئی کز رای روشن
 ۲۶۸۵ جهان خرم ز کردار تو باشد
 گل باغ ارم خوی تو دارد
 ز قدرت نارون دارد نشانی
 در این دوران بسی سال است تا من
 ز مداحی زبان در بسته بودم
 ۲۶۹۰ ز بهر آنکه ممدوحی ندیدم
 شهی میخواستم کو شعر داند
 لطیف ممسکم در وجه ننشست
 کریمی کو ز شعرم بیخبر بود
 پی يك آدم سرگشته گشتم
 ۲۶۹۵ هر آنکس را که دولت یار دیدم
 بدیدم نيك و وادیدم بسی را
 بگفتن دیو را مردم نکردم
 چو طالع شد ز برج شاه دولت

بحمدالله که در دولت رسیدم
 که دایم بنده دولتخواه شاه است
 در اثنای دعای صبحگاهی
 بود وردم دعای دولت شاه
 درین حال دل خسرو گواه است
 توقع تاج زرین دارم و گاه
 زبهر نام خود ناموس خواهد
 چو شاهان درخور تاج و کمر بود
 که از فردوس اعلی برتری داشت
 که در یاری به از وی کس ندیدم
 که پیش همتش باشد پشیزی
 به درویشان خراج و باج بخشی
 ولی خواهم بقدر همت خود
 کز ایشان راست باشد کار و بارم
 ز شه میخوام آرام دل ریش
 گه مدحت ثناگر باشم او را
 فقاع عاشقی از وی گشایم
 گزیده خلعتی زیب تن و سر
 که رانم را خبر نبود چو رانم
 بیکدم بگذرد زانجا که بینم
 باقبال تو چون گردم توانگر
 ز سرگیرم طریق کامرانی
 کنم آهنگ ساز مهر نامه

سخن را بسر در دولت کشیدم
 ۲۷۰۰ هزاران شکر از لطف اله است
 بحاجت خواستم اقبال شاهی
 بسی سال است تا درگاه و بیگاه
 دلم پیوسته شه را نیکخواه است
 نیم فردوسی طوسی که از شاه
 ۲۷۰۵ ز سلطان تاج و تخت طوس خواهد
 چو او شاهنشاه اهل هنر بود
 بهمت زان چو طوی سروری داشت
 من از دنیا قناعت را گزیدم
 ز خسرو گشته ام راضی به چیزی
 ۱۲۷۱۰ گرچه شاه دارد تاج بخشی
 درغش نیست از من نعمت خود
 غلامان و کنیزان گرچه دارم
 ولی از بهر کام و عشرت خویش
 غلامی زانکه چاکر باشم او را
 ۲۷۱۵ کنیزی زانکه رخ در پاش سایم
 زر و سیمی کزان گردم توانگر
 سمندی تیز باید زیر رانم
 گه رفتن چو بر پشتش نشینم
 ز معشوق و زاسب و خلعت و زر
 ۲۷۲۰ کنم در حالت پیری جوانی
 بدست آرم بدستان باز خامه

کنم ختمش به شکر نعمت شاه
ندارم دسترس جز بر دعایت
بود سرسبز دایم بر لب جوی
مبادا از سر ما سایهات کم
سپاهت را سعادت همنشین باد
جهان بادا بکام دوستانت
بفرزندان درونت شاد بادا
در آنت خیر داور باد یاور
همه مستقبلت بهتر ز ماضی
بنیکی تا قیامت باد نامت

گهر پاشم برو در مدحت شاه
دعا را چون چنارم در هوایت
همی تا در جوانی سرو خوشروی
۲۷۲۵ چو سروت باد سرسبزی مسلم
امیران ترا دولت قرین باد
ز قدت باد زیب بوستانت
درت دایم بهشت آباد بادا
هر آن چیزی که میخواهی ز داور
۲۷۳۰ خدا بادا بهر حال از تو راضی
ز دور چرخ حاصل باد کامت

کلمه‌ای چند در حسب حال خود

که هر يك را معین کرد کاری
که باشد هر یکی از کار خود شاد
که پایان نیست حکمتهای او را
دماغم گرم کرد از شعر دلکش
همه علمی نکو داننده داند
بهر بنده ازو علمی رسیده است
ز قهر او برد هر مار زهری
بهر يك زو نصیبی داد دانا
شه ملك سخن گنجور گنجه
که هنگام سخن داد سخن داد
نهزین سحری که سحر سامری کرد

تعالی الله زهی پروردگساری
بحکمت خلق را کار آنچنان داد
فراوان شکر نعمتهای او را
۲۷۳۵ بچشم روشنی داد از خط خوش
نه هر علم از کتب خواننده داند
خدا گویندگان را آفریده است
ز لطف او کشد هر مور بهری
سخن را چون نهایت نیست پیدا
۲۷۴۰ مگو ختم است بر دستور گنجه
نظامی آن سخنگو پیر استاد
تو گفתי گاه گفتن ساحری کرد

سخن را چون اساس تازه بنهاد
 چنین فرمود آن پیر کهنسال
 ۲۷۴۵ «چونتوان راستی را درج کردن
 درین گفتار گوش فتنه مالید
 سکندر نامه‌اش را گر بخوانی
 نه خود فرموده بود آن شیخ اسلام
 چرا آگه نبود آن پیر هشیار
 ۲۷۵۰ چو منظومش مردف یا مقفاست
 ولی چون او دری از راستی سفت
 چنان بهتر که آزرش بجوئیم

سخن از راستی افکند بنیاد
 بگاه شعر گفتن صورت حال
 دروغی را چه باید خرج کردن»
 که با فردوسی طوسی سکالید
 بتصریح این سخن زانجا بدانی
 که پاداش عمل باشد سرانجام
 که نبود هیچ شاعر راست گفتار
 کی آید بی دروغی شاعری راست
 بگفت او توان با او سخن گفت
 سخن با او بگفت او بگوئیم

در دیدن خسرو شیرین را در چشمه آب

در آن دم کان دُر ناسفته میسفت
 «شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی
 ۲۷۵۵ تو میبینی بر آخر اسب بسته
 بمیدان روز جولان زود شبرنگ
 رود شیر زبان در مرغزاری
 چو شیرینی در آب خوش نشسته
 بسر وقتش رسد از گرد راهی
 ۲۷۶۰ نشسته همچو شیرین طربناک
 شهنشاهی چو خسرو بر سرزین
 بهم پیوسته هنگام ریاحین
 دو دعوی دار نو همدین وهمکیش

برای شهوت پرویز میگفت
 روا بودی که سی فرسنگ رفتی»
 چه میدانی روان+ یا پی گسسته
 یقین پیدا شود رهوار از لنگ+
 ببیند آهوی در چشمه ساری
 غبار راه را در آب شسته
 چو خسرو نامجوئی پادشاهی
 در آب چشمه از هر حالتی پاک
 نشسته در میان آب شیرین
 شه ایران زمین و شمسه چین
 که گر این سی کند او صد دهد بیش

بیایستی چو مردان هم در آبش
سوی صید از ره آزر م رفتن
نمیدانم چرا میکرد سستی
پس از دیدار سر پیچیدن او
چو کودک دستها بر دیده مالان
که جوع الكلب را سیری نباشد
چنان باشد که شیر نر شکاری
میرنامش که صد ننگش ز نام است
خر لنگی بر هواری همی برد

چو شد از چشمه طالع آفتابش
۲۷۶۵ چه میدید آن زمان در نرم رفتن
بوقت آنکه باید کرد چستی
عجایب بود شیرین دیدن او
شدن زان پس بدرد و داغ نالان
گذشتن زاهوان شیری نباشد
۲۷۷۰ چو عاشق پیشه‌ای بیند نگاری
ز چنگش گر جهد عیب تمام است
چنین عیبی ز مردان عیب نشمرد

در شیر کشتن خسرو و پیش شیرین

در آوردن بمشتی شیر از پای
چگونه کرد شیر شربه را رام
که شیر از پیشه سوی خیمه آید
مگر شیری که بر آن خیمه دوزند
بیامد در میان بزم مستان
تامل کن توان موشی چنان کشت

دگر بر جستن پرویز از جای
نکرده رام خود آهوی در دام
۲۷۷۵ بسی مرد و سگ و تازیش باید
کجادر خیمه شیران سر سپوزند
برون آمد یکی شیراز نیستان
بکشت آن شیر نر خسرو بیک مشت

در افسانه گفتن دختران با خسرو

سر درج لطایف برگشادند
فسانه کرده عشرت را بهانه
پی عیش و طرب آماده چندی

دگر کان دختران مجلس نهادند
۲۷۸۰ همی گفتند با خسرو فسانه
شده همداستان از باده چندی

همه کاری مهیا کرده هر يك
 بی خدمت میان بگشاده یکسر
 بتان سرمست و خسرو مانده هشیار
 همه چون هاون و خسرو چو دسته
 بکنجی هر یکی افتاده سرمست
 بیالا کرده تا عیوق چفته
 نه بیگانه کسی در پیش و نه خویش
 ز عشق او نشسته بر سر خاك
 نجستی کام خود را در نهان زو
 ز دست خسرو پرویز چون جست
 وز ایشان خویش را کمتر شماریم
 کرا مهلت دهد تا سر بخارد
 عجب دارم که صبر او را نسوزد

غم کار خود اول خورده هر يك
 همه در کار خسرو گشته غمخور
 بتان در کار و خسرو مانده بیکار
 ۲۷۸۵ پرویزیان پی عشرت نشسته
 ز سرمستی یکایک رفته از دست
 چو شیرین ناز کی سرمست خفته
 نشسته خسرو پرویز در پیش
 شه شهوتپرست چست و چالاک
 ۲۷۹۰ چه میگوئی بیچیدی عنان زو
 حریفان خفته و شیرین شده مست
 به اندک شهوتی ماها که داریم
 ز شهوت گر بزرگی سر بر آرد
 بصبرار خرزه خواهد تا سپوزد

در صفت مجلس دیگر

دگر ره باده خوردن کردن آغاز
 بود خلوت نشین معشوقه مست
 مهین بانسو بشیرین داد سو گند
 ز شیرین بر نیاید کام خسرو
 بدان آئین که می گوید نظامی
 مروت را در آن + بازی خجل دید
 بگوگرد سفید آتش همی کشت
 برخصت کرد آن سو گند خواری

۲۷۹۵ دگر کردن ز نو خلوتگهی ساز
 چرا با عاشق سر گشته پیوست
 گرفتم آنکه زند آورد و بازند
 که بی کابین نگردد رام خسرو
 چرا شد رام خسرو آن گرامی
 ۲۸۰۰ «چو خسرو را بخواهش گرم دل دید
 نمود اندر هزیمت شاه را پشت
 مگر وقت فرار از بیقراری

چوسو گنداز پی ماقبل میخورد
 مگر اندیشه ما بعد میکرد
 که گر خسرو بسوی او گراید
 درون خانه از روزن در آید

دیگر حکایت فرهاد و شیرین

۲۸۰۵ دگر جا نكندن فرهاد مسکین
 در آن روزی که شیرین یاد او کرد
 تن تنها به سوی بیستون شد
 خردمندی تأمل کن در اینکار
 رود بیموجبی تنها به غاری
 ۲۸۱۰ در آن ساعت که اسبش مرد و او ماند
 رواداری چنان ناقصرش آورد
 بکوه بیستون بر یاد شیرین
 حذر از ناله و فریاد او کرد
 نمیدانم چه اندیشید و چون شد
 که چون شیرین نگاری شوخ و عیار
 که از درها بود برجای ماری
 بزورش کوهکن بر دوش بنشانند
 که موئی بر تن شیرین نیاززد

حکایت خسرو با شکر

دگر بار آن حکایتهای شکر
 همه شب باده خوردن پیش خسرو
 شره دادن به سیمین ساق او را
 ۲۸۱۵ چگوئی در حق شاهی که در بزم
 شکر جوید بطوع از کام ماری
 دگر بنشستش در بزم شبگیر
 چه حاجت بود سالی شیر خوردن
 در آن حالت بسالی خوردن غم
 ۲۸۲۰ برفتی آن به اندک مایه چیزی
 چه شه باشد که در فرمانروانی
 كلك بنهادنش از جفت دیگر
 بوقت خواب جفتی دادنش نو
 به جفتی کردن از خود طاق او را
 نداند ساز بزم از آلت رزم
 گلستان ارم جوید ز خاری
 زدست شکرش آن خوردن شیر
 بسالی شیر خوردن پیشه کردن
 که تا بوی دهان او شود کم
 گر اطریف نمی بود از مویزی +
 ندارد محرم راز نهانسی

نباشد محرم راز نهانش
سزا باشد بنقرس یا بفالنج
نه صبح است آنکه اورا صادق نیست
۲۸۲۵ شکر لقمان آن کشور گشاشد

شکر گوید بدو بسوی دهانش
که از بیت اللطف جوید معالج
نه خسرو کش طیب حاذقی نیست
خرابات کهن دارالشفای شد

آنچه در باب شبدیز گفت

چه میگوئی زشکر یا ز پرویز
ز سنگ آورد بیرون اسب شبرنگ
در آن دم کو غم پرویز میخورد
که وقت گشمن سنگی یار بگرفت
۲۸۳۰ حدیث مادیان و سنگ و غاری
نباشد مادیان رازین سخن عار
که شهوت خران عنگک خواهد
کسی کو نظم شیرین را دهد ساز
زهر نوعی سخن گفتن پسندد
۲۸۳۵ چو سرخوش بود هر چ آن خواست میگفت
دروغی را کز اینسان خواست گفتن

بین چون کرد شرح اصل شبدیز
نه صالح بود کارد ناقه از سنگ
حدیث مادر شبدیز میگرد
ز سنگی مادیانی بار بگرفت
بود پیش خرد نزدیک کاری
که آبستن شود از سنگ در غار
قضیب فعل را از سنگ خواهد
زهر نوعی سخن بندد بهم باز
و لیکن راستش بر کون نبندد
دروغی را بدینسان راست میگفت
چه واجب بود او را راست گفتن

در کلیه و دمنه آموختن بزرگ امید شیرین را

بزرگ امید را در زحمت انداخت
از ان غافل که حکمتهای پیشین
به گاه حیله چون زن نقش بازد
۲۸۴۰ زنان را مدح کن در خورد ایشان

که با شیرین کلیله دمنه پرداخت
بود جزوی ز حکمتهای شیرین
کلیله دمنه‌ها از خود بسازد
اگر هستی به گفتن مرد ایشان

بسان سنبل تر مشگموئی
 دو چشم شوخ و زلفین مشوش
 که بر شیرین کنی حکمت مقرر
 ارسطوئی بسازی حکمت آموز
 اگر خواهی که دانی حکمت زن
 سخنهای دعاگو و نظامی
 که شیرین را شکر خوردن زیان است
 ز اغراض طبیبان بانصیبی
 نظر داری بسوی حال مردم
 مشو سوء المزاج ای مرد باهوش
 بزر بنویسی آنچه از من نیوشی
 دواي حال ایشان شکر آمد
 شکر خوردن زیان آرد زنان را
 که شکر خوردنش باشد زیانکار
 چو پروانه شود جان زن از تاب
 اگر ز روی برتابد درست است

برایشان بند چون گل خوبروئی
 لب شیرین و گفتار و رخ خوش
 روا میداری ای مرد سخنور
 ازان کو الفیه خواند شب و روز
 ۲۸۴۵ فروخوان الفیه ای مرد پرفن
 تامل کن ایسا مرد گرامی
 چنین گفت آنکه او شیرین زبان است
 اگر در حکمت یونان طبیبی
 شناسی نیک و بد احوال مردم
 ۲۸۵۰ بقانون سواد شعر من کوش
 چو تشریحم بدانی حق نپوشی
 مزاج دلبران سرد و تر آمد
 کجا شکر زیان دارد زنان را
 نباشد آن بدانسان گرم در کار
 ۲۸۵۵ چو بیند شمع مشتاقی پر از تاب
 ولی چون عاشقی بیند که سست است

در عذر آوردن او از طرف نظامی

صراحی پر می نوشین بمن داد
 بگویم با عزیزان صورت حال
 ضروری کار بر بنیاد میکرد
 در نا سفته شیرین همی سفت
 که از شیرین بمردی بستدی داد

ولیکن چون نظامی مست افتاد
 بخوادم عذر آن پیر کهنسال
 در آن دم کو ز خسرو یاد میکرد
 ۲۸۶۰ چو شیرینکاری خسرو همیگفت
 نمیکرد التفاتی سوی فرهاد

که با اقبال خسرو حیف بودی
 چو او دایم وطن در شهر خود کرد
 من از رنج سفر بیچاره بودم
 ۲۸۶۵ بشروان مانده بودم پای در بند
 اثر کرده غریبی در دماغم
 دلم بر حالت فرهاد میسوخت
 قلم در وصف او خدمت بسر کرد
 نظامی را یقین ما گمان بود
 ۲۸۷۰ نبود این عشق‌بازی پیشه او
 یکی نگرفته هرگز می بدستان
 صفای می ز می بر دست بشنو
 یقین دارم که وقت عشق‌بازی
 نه مرد نقش‌بند مسانوی بود
 ۲۸۷۵ هر آن کورا خرد سازد حکیمی
 کسی کورا خرد دستور باشد
 طریق عاشقی ز انسان نموده است
 زبانش داده دل سستی سخن را
 ازان ناخوش شده وقت خوش عشق
 ۲۸۸۰ بگفتن رسم مردی برده از مرد
 چو ما صورت‌نگاری پیشه داریم
 بدان ایدوست هر صنعت که خواهی
 کسی داند مزاج دلبر مست
 من این افسانه را ورزیده بودم

که فرهاد غریبی را ستودی
 غریبان را بموئی غم نمیخورد
 ز شهر خویشتن آواره بودم
 نه یار و مونس و نه خویش و پیوند
 شده از مغز سر پیه چراغم
 چراغ مهر او زان رو بر افروخت
 غم سرگشته‌ای سرگشته‌ای خورد
 هر آنچ او را گمان ما را عیان بود
 بگفتن پی نبرد اندیشه او
 چه داند شرح دادن حال مستان
 سرود مست را از مست بشنو
 نورزیده است این عشق مجازی
 ازان صورت که مرد معنوی بود
 بود در عاشقی مرد سلیمی
 یقین کسز عشق‌بازی دور باشد
 که پنداری مگر عاشق نبوده است
 بنرمی کرده یکسان مرد و زن را
 بیکره سرد گشته آتش عشق
 چو پیران کرده شاهد بازی سرد
 ز صورت دایماً اندیشه داریم
 چو استادش نداند کس کماهی
 که با ایشان بود پیوسته همدست
 مزاج نازکان را دیده بودم

بمستوری میان خلق مشهور
چه دستانها که هر دم مینمودند
کدامین را توانم نظم دادن

۲۸۸۵ بسی دیدم بتان قعبه مستور
در آن مستوری وعفت که بودند
کدامین راز را شاید گشادن

حکایت شاعر با مستوره

چو زلفش بود می دایم مشوش
پریشان بر سر آتش نشسته
گهی بر کوه و گاهی بر کمر بود
دلّم پرتاب بود از مهر دلسوز
چو بالایش سرم بر آسمان بود
ز لعلش دیده‌ام دایم گهر بار
میان خلق رسوا گشته بودم
چو طفل + دیده‌ام خلوت نشین بود
فکندی دایماً سجاده بر آب
نه گوش خلق آوازش شنیدی
خیالش دایماً در دیده می‌بود
ز مهرش عالمی چون صبح صادق
بسی تن موی از موی میانش
چو خورشید فلک در نیکوئی طاق
بوقت پایمردی دستگیری
عبادتخانه را در بسته بودی
به درستن نهفتی مشکگ را بوی
زیادت شد مرا حسن ارادت

مرا وقتی ز یاری بود سرخوش
چو طره بودمی زو دل شکسته
۲۸۹۰ دلّم چون گیسویش آشفته سربود
چو خال روی آن ماه شب افروز
ز بالایش که آن سرو روان بود
ز چشمش دایم دل بود بیمار
بر او + نادیده شیدا گشته بودم
۲۸۹۵ که آن نور دو چشمم + نازنین بود
نمی‌کردی گذر بر چشم او خواب
نه چشم مردمش دیدار دیدی
رخ زیبا بمردم گرچه نمود
بر او + خلق جهان نادیده عاشق
۲۹۰۰ بسی دل تنگ از تنگ دهانش
بخوبی مثل او کس نه در آفاق
چو دولت جاننوازی دلپذیری
عبادت را میان در بسته بودی
به گل کردی نهان خورشیدرازوی
۲۹۰۵ چو شد معلوم با حسنش عبادت

مشام جان نسیمش می شنیدی
 نهادی در دلم مهر خدائی
 بنه بردر گهش بر آستان سر
 ز ناف آهوی چین بس بود بو
 بدین آئینه هم نقشی توان بست
 مگر عکسی توان دیدن ز جانان
 گرفتم راه خلوتخانه درپیش
 بخدمت از همه پیشی گرفتم
 شدم چون حلقه سرگردان بر آن در
 همیشه چشم بردر گوش بر راه
 دو گوشم بشنود بانگ درائی
 که باشد حرمتی صید حرم را
 ولیکن بلبل اندر باغ خواند
 ز بس بیخوابی شبهای تاری
 که بودش در عبادتخانه راهی
 حدیث سوزناکم نیز بشنید
 نشان آشنائی دید بامن
 چو ماه از تابش مهرم بر فروخت
 ز خلوتخانه دیدم روشنائی
 بعارف روی جان بنمود خشمم
 شبم شد روز و روزم گشت نوروز
 که درویشی رسد ناگه به شاهی
 امیری را به خلوت بار داده

اگر چه دیده ام رویش ندیدی
 نکردی عشق او از من جدائی
 بدل گفتم مگردان سر ازین در
 مکن زنهار میل ناف آهو
 ۲۹۱۰ بنه آئینه جان بر سر دست
 مجلا کن بصدق آئینه جان
 چو این اندیشه کردم بادل خویش
 بر آن در باسگان خویشی گرفتم
 نهادم حلقه سان بردر گهش سر
 ۲۹۱۵ بر آن در بودمی درگاه و بیگاه
 مگر بیند دو چشم آشنائی
 چنین روشن بود اهل کرم را
 ز غن را باغبان از باغ راند
 ز بس نالیدن و فریاد و زاری
 ۲۹۲۰ چو دولت پیشم آمد نیکخواهی
 چو اشگ سرخ و روی زرد من دید
 چو شمعش روشنائی دید بامن
 چو شمع از آتش مهرم دلش سوخت
 بنور مهر ماه آشنائی
 ۲۹۲۵ چو نور معرفت بگشود چشمم
 ز نور آفتاب مجلس افروز
 بود بی شک ز توفیق الهی
 در خلوت سرا دیدم گشاده

در خلوت بروی خلق بسته
 من دلسوز و شمعى بر سرپا
 در او دیدم گلستان ارم را
 نمود او بهشت جاودان بود
 رخس گلپره بیخار مینو
 چو ایام بهاری گرم مهری
 جگر سوزی چو مهر صادقانش
 نگارین دلفریبی شوخ و شنگی
 چو نرگس تاج بیهمتاش بر سر
 نبود آن نقش کز بیرون شنیدم
 ز تسبیح وز سجاده نشان نه
 بجای سبجه جام باده در دست
 قدح را گوش با او در تامل
 درشادی ز خود برخوردار گشاده
 هم او ساقی هم او باده هم او جام
 نظر بر اشک سیم و روی زر کرد
 چو زلف خود هوادار خودم دید
 بسان زلف خود در پیش بنشانند
 زمی بازم حیات تو ببخشید
 بیادش نوش کردم بادل شاد
 صراحی وار خون آمد بجوشم
 بدست آمد ولی من رفتم از دست
 چو کوزه پیش او بردم نمازی

به خلوت خسرو خوبان نشسته
 ۲۹۳۰ بت خلوت نشین بنشسته تنها
 نمود از طلعت خود جام جم را
 گلستانی که بر سرو روان بود
 دهانش غنچه گلزار مینو
 چو باغ نو بهاری خوبچهری
 ۲۹۳۵ دلاشویی چو عشق عاشقانش
 سمنبر سرو قدی لاله رنگی
 چو گل پیراهن والاش دربر
 هر آن نقشی که در خلوت بدیدم
 عقیقه آنکه میگفتند آن نه
 ۲۹۴۰ نشسته بر سر زریقت سرمست
 صراحی چون ندیمان در تقلقل
 برای خود ز خود مجلس نهاده
 هم او مرغ وهم او دانه هم او دام
 ز روی مرحمت در من نظر کرد
 ۲۹۴۵ چو چشم خویش بیمار خودم دید
 من آشفته را در پیش خود خواند
 چو روحم مرده را کهن دید
 لبالب جام پرصهبا بمن داد
 چو شد جام از کف دلدار نوشم
 ۲۹۵۰ بسان جام آن دلدار سرمست
 چو کاسم بود بالعلش نیازی

بود پیش پریرویان نمازی
قبول آمد نماز پرنیازم
به می چون جام می نامم برآمد
برستم از غم زهد ریائی
برستم زانچه بودی پای بندم
همان بودم همان بودم که بودم
سوی صورت گرامعنی رها کن
که در معنی نمیشاید گهر سفت
اگر دانستمی معنی شناسی
نمیدانم کسی یا خود کسی نیست
ز چشم خلق چون عنقا نهانند
تفوق داشت برارباب معنی
جهان یکسر گرفته دیو مردم
بنادانی دلش خرسند کرده
ز دیدن بسته چشم اهل بصارت
به خر مهره درشاهی شکسته
مس اندوده رو باقدر و زرنه
لطیفانی چو گل درچشم خارند
مخور غم عادت گردون چنین است

نمازی کو بود زینسان نیازی
در آن حضرت قبول آمد نمازم
از آن لب چون قدح کامم برآمد
۲۹۵۵ نوائی یافتم در بینوائی
شد آن زهد ریائی سود مندم
نظر بر صورت حالم گشودم
برو ای عارف و دعوی رها کن
سخن در صورت ظاهر توان گفت
۲۹۶۰ نبودی در چنین صورت اساسی
هنر پرور درین عالم بسی نیست
و گر هستند بینام و نشانند
که در ایام ما اصحاب دعوی
سلیمان سیرتان را گشته پی گم
۲۹۶۵ ممیز را زبان در بند کرده
فصیحان را زبان کند از عبارت
بجای جوهری اعمی نشسته
شبه برتاج شاهان و گهرنه
چرا اهل معانی بی وقارند
۲۹۷۰ فلك را دیده عارف سفته بین است

رفتن بر سر حکایت

چو در خلوت شدم زهد از برون ماند
نبود از زهد پیش او نشانی

دل من تخته خلوت غلط خواند
به زهد آنکه میبردم گمانی

در خلوت بسروی خلق بستی
 بود يك مشت پشت و کوزه آب
 که پشت نخجوانی داشت درمشت
 صراحیهای چینی پرمی ناب
 ز ده جا بود در خلوتسرا در
 به درهای حرم او داشتی راه
 فراوان در ولی دربان یکی بود
 بهر در ساعتی برپای بودی
 حدیث هر در از دربان بدانم
 خرد را میل نادانی کشیدم
 که مشکلهای آن در برگشادم
 ز دربان باز دانستم بغایت
 نهان از خویش و از بیگانه رفتم
 حریفی با حریفان از حریفه +
 غم کار عزیزی نیز خوردی
 دری بگشادی و دیگر بستی
 ز جان با محرمان خانه همدم
 باستادی در ایشان گشاید
 یکی آنجا رود دیگر بماند
 بود بر در کسی از حال آگاه
 در خلوت برویش برگشادن
 همش خویش و همش همسایه بودند
 حریفش دایه بردی جای دیگر

برای مصلحت تنها نشستی
 شنودم پیش او در کنج محراب
 ۲۹۷۵ نبودش بر سر کف خرده پشت
 همی بودش بجای کوزه آب
 نظر کردم در آن خلوت سراسر
 کسی کو برد مارا پیش آن ماه
 حرم بسیار محرم آن یکی بود
 ۲۹۸۰ نبودی آنک بر يك جای بودی
 بر آن بودم که سر آن بدانم
 در آن چشم خرد بی نور دیدم
 چنان خود را بنادانی نهادم
 ز آغاز حکایت تا نهایت
 ۲۹۸۵ از این يك خانه درده خانه رفتم
 بگویم عادت و رسم عقیفه
 چو با یاری بخلوت عیش کردی
 بر آن درها همان محرم نشستی
 برون در دو کس بودند محرم
 ۲۹۹۰ بدان تا چون عزیزی بر در آید
 عقیفه گر کسی خواهد که خواند
 و گر ناگاه یاری آید از راه
 که نتواند بچستی در گشادن
 مرین هر دو مطیع دایه بودند
 ۲۹۹۵ ز بیرون گر کسی ناگه زدی در

که آنجا نیز این اسباب بودی
غم آن را که بردر بود خوردی
به هسر در خانه نقشی نمودی
برفتی دایه را پیشش نشاندی
گهی زین دست بودی گاه زان دست
درین برد و در آن آورد بودی
به دستانی که واگفتن بداست آن

در يك خلوت دیگر گشودی
چو این کس را چنین در خانه کردی
شدی هر دم در دیگر گشودی
شکر لب بایکی چون عیش راندی
۳۰۰۰ بخلوتخانه دیگر شدی مست
ملازم حجره‌ها پر مرد کردی
سرآمد بود در عالم به‌دستان

در صفت عنمت غفیفه

نکردی خواب تاسیرش ندیدی
بچندین جا برایشان حال بودی
بجائی چشم بر منظر نهادی
بجائی گوش در پنهان شنیدن
برای آن یکی استاده چالاک
ز مهر صادقی دل+ در طپیدن
برای آن فکندی+ بستری خوب
ز پیش این یکی قاصد رسیده
بجائی عشو‌ها آغاز کرده
برای این یکی در کار غریب
زدست آن یکی جامه دریده
یکی را بند از شلوار داده
ز بهر آن یکی افتاده سرمست
برای آن قرنفل بوده برمی

ز شاهد بازی ارنامی شنیدی
همه عمر او بدین منوال بودی
۳۰۰۵ بجائی گوش را بر در نهادی
بجائی دیده در دزدیده دیدن
فکنده این یکی را بر سر خاک
ز شوق بیدلی جان در پریدن
برای این نکرده خانه جاروب
۳۰۱۰ به پیش آن یکی قاید دویده
بجائی عذر خواهی ساز کرده
برای توشه آن نان بزنبیل
برای این یکی جامه بریده
یکی را از کرم دستار داده
۳۰۱۵ برای مستی این جام در دست
برای این نهاده آب درمی

برای آن یکی نعلش در آتش
یکی از بیدلان موقوف بر در
بچندین جاش بودی دیگک درجوش
یکی را راحت الحلقوم دادی
بجائی بورقی را ماست کرده
بجائی دوغبائی+ نیز در کار
غم روز قیامت داشت این بود
گهی ترس از برادرگاه شوهر
غم ناموس و نامش از همه بیش
ستیره صالحه معصومه این بود

برای این چو زلف خود مشوش
یکی از عاشقان سرمست در بر
زچندین دست کردی باده را نوش
۳۰۲۰ عزیزی را پلاوی بر نهادی
بجائی زیره+ بائی راست کرده
بجائی قلیه گنجشگک بر بار
سلیمی کو سلامت داشت این بود
گهی بیم از پدر گاهی ز مادر
۳۰۲۵ غم بیگانه اش بود و غم خویش
چنین کس را چو وادیدم چنین بود

کلمه‌ای چند در عفت شیرین

برای دلبری هر دم به ینگی
نه ترس آتش و نه بیم دوده
بت گفتار خوئی کهنه گرگی
بگیتی نیک و بد بسیار دیده
چو گل دامان خود را دیده خونین
ز جام حسن خود چون غنچه سرمست
چو گل يك يك زدم خوردن شکفته
طبقهای گل تر سوده درهم
چه چیز این درزیان دوزند او را

چو شیرین دلفریبی شوخ و شنگی
پدر مرده برادر خود نبوده
مربی چون مهین بانو بزرگی
۳۰۳۰ مصاحب دلبران کار دیده
از ایشان هر که بگشوده جهانبین
چو لاله هر یکی را جام در دست
چو نرگس مست در گلزار خفته
بسی چون شاخ گل افتاده برهم
۳۰۳۵ چنین یاران چه آموزند او را

در درستی قول نظامی

گرفتم آنچنان کان پیرانگاشت
 طمع در وی نمیکردی بمستی
 شنیدی این سخن این نیز بشنو
 نمیکویم که هستم راست گفتار
 ۳۰۴۰ در اثنای سخن گوید نظامی
 «ز گوهر سفتن استادی هراسد
 «نبینی وقت سفتن مرد حكاك
 چو شیرین گوهری بس قیمتی بود
 بیفتاد آن گهر در دست فرهاد
 ۳۰۴۵ چو ناید وقت کار از شیر شیری
 مگو این کرد مرد آن کرد نامرد
 بسا عاقل که مرد از بینوایی
 چو فرهاد از دلیری راه خود رفت
 سخن برعکس آن مشهور کردند
 ۳۰۵۰ چو عارف قصه فرهاد را خواند
 ز دفتر قصه فرهاد را دید
 نخستین آزمایش کرد در جنگ
 نپنداری که جنگ ناسزا کرد

که خسرو خاطر شیرین نگه داشت
 که بد میبود در آتش پرستی
 نکو باشد شنیدن قصه نسو
 ولی زو راستتر گویم به بسیار
 حدیثی چون در شیرین گرامی
 که قیمت مندی گوهر شناسد
 به شاگردان دهد در خطرناك
 کسی دستی نیارستی بدو سود
 چنان سفتش که حیران ماند استاد
 در آید گاو کوهی را دلیری
 غذاها را به قسمت میتوان خورد
 بسا جاهل که دید او پادشائی
 بنادانی در ناسفته را سفت
 خرد رازین حکایت دور کردند
 گهر از نظم شیرین بروی افشاند
 چو فرهادش رگ مردی بجنید
 بسان تیشه فرهاد با سنگ
 بنوك كلك با کافر غزا کرد

در صفت حال خسرو پرویز

چنین زارباب دین دارم روایت
 که خسرو بود شاهی بیکفایت

به میل آتشین چشم پدر سوخت
 پدر را بر خلاف دین او کشت
 سخن کان گفتنی نبود چه گویم
 ز قدرش دم زخم یا از سعادت
 بدرّد نامه پیغمبری را
 ز قدرش آنک زن سازد شکر را
 ببرد خویش را از خویش و پیوند
 گهی در ارمن و گه در صفاهان
 بگیرد تخت او بهرام چوین
 برتبت سایه پروردگارند
 که نبود بر سر تختش وقاری
 مه اقبال او بسی نور باشد
 که دارد در سخن راه امامی
 فقاع از شکر و شیرین گشاید
 نبینی همچو فردوسی سخنگوی
 شهان را پادشاهی کردن آموخت
 گه و بیگاه غیر از شاهنامه
 بدین گفتار به از هرچه گوئی
 تامل کن در او صنع الهی
 ز نرمی دم زدن کار زنان است
 ز مردان سست گفتاری بود سرد

۳۰۵۵ نخستین کاذر برزین برافروخت
 نهاد از نو اساس دین زردشت
 رهی کان رفتنی نبود چه پویم
 زرسمش باز گویم یا ز عادت
 سعادت آنکه روز داوری را
 ۳۰۶۰ ز دینش آنک خون ریزد پدر را
 کفایت آنکه بهر قحبه‌ای چند
 رود سرگشته در کوه و بیابان
 فرو آید زتخت از بهر شیرین
 شهان یکسر مدار روزگارند
 ۳۰۶۵ اگر برتخت بینی تاجداری
 سعادت از در او دور باشد
 عجب میمانم از کار نظامی
 پس از چندین چله گبری ستاید
 ز بهر پادشاهان جهانجوی
 ۳۰۷۰ بنور رای کز شهنامه افروخت
 مخوان در پیش شاهان زمانه
 اگر در پیش شاهان قرب جوئی
 ز بزم و رزم و عدل و بذل شاهی
 نشان مرد پر دل در زبان است
 ۳۰۷۵ به گفتن مرد پیدا شد ز نامرد

آغاز داستان فرهاد و شیرین

در آن مدت که فرهاد آن الم دید
 مهین بانو ببردع بود آن دم
 بهنگامی که آمد سوی ابخاز
 عزا را تازه کرد از مهربانی
 ۳۰۸۰ بشد پیش زن استاد و استاد
 بزرگان و مهین بانو و شیرین
 به دلجوئی سوی فرهاد رفتند
 زره رفتند در دیر خمستان
 مزار سرو سیم اندام دیدند
 ۳۰۸۵ مزاری در زر و دیبا کشیده
 مرصع جامهای چین و ماچین
 ز سوز مجمر و شمع معبر
 نشسته بر سر خاك نگارین
 سیه پوشیده کار از آب رفته
 ۳۰۹۰ چو لاله دیده پر خون سوخته دل
 بنفشه وار سر در پیش و غمناک
 به بالینش نشسته همچو گردی
 بر آن بالین سرش همخوابه درد
 چو نرگس دیده اش بر قبر دلدار
 ۳۰۹۵ بسان غنچه لب از خنده بسته
 ز دل آرام و از دیده شده خواب

ز آسیب گلستان درد و غم دید
 گلستان را ببردع داشت ماتم
 بسوك گلستان برداشت آواز
 که بودش با گلستان مهر جانی
 وز آنجا رفت غمگین سوی فرهاد
 روان گشتند سوی خسروچین
 به غمخواری به درد آباد رفتند
 نظر کردند بر قبر گلستان
 خروش و ناله برگردون کشیدند
 بگردش لولوی لالا کشیده
 فروچیده گلستان را ببالین
 سراسر دیر از نکبت معطر
 چو شمع سوخته شهزاده چین
 چو زلف یار خود در تاب رفته
 ز خون دیده کرده خاك را گل
 کبودی در برو بنشسته بر خاك
 فتاده خوار چون پژمرده وردی
 شده از غم گل سرخش گل زرد
 شکسته پشت و سر در پیش و بیمار
 بصد پاره دلی از درد خسته
 دلش پر آتش و دیده پر از آب

چو سیسنبَرَدَر و چون سوسن الکن
 بسی بر خاكَ او زاری نمودند
 که با فرهاد میلی داشت از پیش
 تعلق داشت با فرهاد شیرین
 زمانه اختیارش برد از دست
 چو زلف آشفته سر با خود کشیدش
 بدستان دل ز دستش میربودی
 که دارد میل دل با خسرو چین
 که در سوک گلستان بود مضطر
 بچشمش روز هم چون شب سیه بود
 سیه بودی به چشمش روی خورشید
 برون رفت از در و او را بدر برد
 شه چین را ز دیر آورد بیرون
 غم یکسال برد از یسار او را
 می و اسباب می آورد در پیش
 بتلخی بساده گلگون بدو داد
 نه می خوردن پس از جانان توانست
 مهین بانو ستاده بر سر پای
 ز دست او بشادی کرد می نوش
 لبالب جام دیگر داد شیرین
 به شیشه توبه چون کوه بشکست
 نمیکردی برون از دیر خود سیر
 به اندک اندکش در کار آورد

زمان گفتن و گاه شنیدن
 بزرگان رسم دلداری نمودند
 نرنجانید شیرین خاطر خویش
 ۳۱۰۰ از ایامی که فرهاد آمد از چین
 ولی چون با گلستان عقد می بست
 در آن ماتم بزیر چشم دیدش
 پیرش عسوه رنگی مینمودی
 در آن پرسش نهان بنمود شیرین
 ۳۱۰۵ شهنش را نبود آن سوز در سر
 چه پروایش بروی مهر و مه بود
 به چشمش تیره بودی + جام جمشید
 مهین بانو دمی با او بسر برد
 بصد دستان بصد نیرنگ و افسون
 ۳۱۱۰ به دلجوئی بسی دل داد او را
 ز دیرش برد سوی خانه خویش
 قدح پرکرد و آمد پیش فرهاد
 نه سر پیچیدن از فرمان توانست +
 در آن اندیشه حیران ماند برجای
 ۳۱۱۵ خجل شد کرد از بانو سخن گوش
 ز مهر او بدست خسرو چین
 چو شیرین شیشه اش بنهاد بردست
 کسی کو معتکف میبود در دیر
 ز دیرش باز در بازار آورد

دلش را ز خم پیشین تازه میکرد
هماندم کرد رهبان را فراموش
پیا برخاست یعنی رفتم از دست
بیالای خود آن مجلس بیاراست
بتشریفش ز سر تا پا بپوشید
به شاور و به مقبل داد خلعت
بسر مستی سوی کاشانه رفتند
دگر بارش به می خوردن نشانند
به می خوردن غمش بردند از دل
مهین بانو مصاحب گشت و شیرین
بجای غم می گلرنک خوردند
دگر در خرقه پارینه رفتند

۳۱۲۰ بشوخی ناز بی اندازه میکرد
شد از گفتار شیرین مست و مدهوش
ز جام عشق شیرین گشت سرمست
مهین بانو ز جای خویش برخاست
بروی خسرو چین جام نوشید
۳۱۲۵ دگر باره ز روی مهر و شفقت
ز پیش شاه سوی خانه رفتند
دگر روزش به بزم خاص خواندند
غم دل داشت از ایام حاصل
بجای راهبان عیسوی دین
۳۱۳۰ بجای زهد کردن عیش کردند
مغانه جامه را از تن بکنند

راز در میان نهادن شیرین با شاور

ز من بشنو روایت‌های شیرین
نکو باشد شنیدن قصه نو
ز قصر آورد شیرین را به ابخاز
کلید گنج شاهی را بدو داد
به خود کامی اجازت داد او را
همین معنی نظامی نیز فرمود
فدا کردش که میکن هر چه خواهی «
هر آن کاریکه جانش خواست میکرد
همی کردی به عشرت زندگانی

پیا بشنو حکایت‌های شیرین
نواست این گفته‌ها هشدار بشنو
شنودی آنک آن پیر سخن ساز
۳۱۳۵ مهین بانو شد از دیدار او شاد
به بخشش دست و دل بگشاد او را
نه من میگویم آخر کاین چنین بود
« زملک و خسروی و گنج شاهی
غم گردون دون پرور نمیخورد
۳۱۴۰ نبودی یکزمان بی کامرانی

به می خوردن چو با فرهاد بنشست
 ز روی مهر و عین دوستداری
 به مهرجان شیرین دل در او بست
 نهان میخواست با او میگساری

در صفت شراب خوردن فرهاد

به مجلس شاه چین می نیک خوردی
 به بدمستی کسی گر + لب گشادی
 ۳۱۴۵ نکردی در سخن بسیار گوئی
 بستمستی ادب را + گوش میداشت
 در آن حالت در آن مستی در آن دم
 زمانی از تبسم لب نبستی
 نگارین راز بر شاور بگشاد
 ۳۱۵۰ برای ما بسی زحمت کشیدی
 دلم از خسرو پرویز بشکست
 از ان پیمان شکن یاری نیاید
 چو عشق سرد او را یاد کردم
 بسی در عشق او سختی کشیدم
 ۳۱۵۵ بتلخی خورده ام در وقت خردی
 هنوزم در خیال آن جام ساقی است
 کنون بشنو حدیث من سراسر
 دلم در آتش است از مهر فرهاد
 چنان کن گه گه ای دلدار غمخور
 ۳۱۶۰ دمی با مردم چشم نشینم
 بخلوت صحبتی با او بدارم
 حریفان را رعایت نیک کردی
 جواب او به نیکی باز دادی
 نکردی با کسی گستاخ روئی
 دماغ خویش را با هوش میداشت
 به مهرویان نکو دادی نهان دم
 گشاده روی و لب خندان نشستی
 بگفت ای جان غمگین از تو دلشاد
 ز ما چیزی که میباید ندیدی
 نمی شاید دگر آن شیشه را بست
 وزان دلسوز دلداری نیاید
 شد آن بازار گرم مهر سردم
 زمهر او تن آسانی ندیدم
 ز سر جوش خصم او کاس دردی
 هنوزم تلخی آن جام باقی است
 دمی بهر دل غمخور غم خور
 هوایش در سرم افتاد از باد
 که بینم شاه چین را بی سرخر
 نهان از مردم چشمش بینم
 چو صبح از مهر دل یک دم برآرم

بجان در دوستی کوشیم باهم
 که ای چشم بدان از روی تو دور
 بشرط آنک سر ماند نهفته
 بخون ما کند شمشیر کین تیز
 چنان سازد که چون آید سر آرد
 که باشد سر این گفتار مستور
 به بخشش کرد از غم شاد او را

بکن جهدی که می نوشیم با هم
 ز مهر دل به شیرین گفت شاور
 شود ناگفتنی بهر تو گفته
 ۳۱۶۵ مباد آگه شود زین کار پرویز
 دمار از خطه ارمن بر آرد
 تقبل کرد این معنی ز شاور
 وزان پس بدره زرداد او را

آمدن شاور به قیاده⁺ پیش فرهاد

حس دیت سیمتن افکند بنیاد
 بشیرینی غم شیرین بدو گفت
 به آئینی که نه دل ماند و نه دین
 غم گردون دون بگذاشت از یاد
 همی کردی هوای تنگ شکر
 ز گفتار پری شد صبر و هوشش
 بدست غم گرفتار و زبون دید
 بیکدم از پریداری جنون برد
 مکن سر درون خویش را فاش
 به مهر دل به دلدارت سپردن
 نهانداری ز جان راز دل خویش
 ترا هم راز و هم گفتار او بس
 بدانائی مزاج او نگهدار
 ز مغروری بخود پروا ندارد

برون آمد روان شد پیش فرهاد
 ۳۱۷۰ ز بانس گوهر ناسفته را سفت
 شکر بارید از گفتار شیرین
 ز شادی بیدل و دین گشت فرهاد
 دلش در بر چو طوطی میزدی پر
 چو گفتار پری آمد به گوشش
 ۳۱۷۵ سخن پرداز او را بی سکون دید
 به دلجوئی غمش از دل برون برد
 بگفتش پای برجادار و خوش باش
 که امشب خواهمت زینجای بردن
 بشرط آنک چون خواند ترا پیش
 ۳۱۸۰ ز مردی راز دل منماید با کس
 به عقلش از بد بدگو نگهدار
 که او شوخ است دل بر جا ندارد

مشو از مهری حدی بدو تیز
به خونریزی نرسد این و آن را
۳۱۸۵ بزیر چشم بین او را نهانی
مباد آگه شود زین حال پرویز
پی شیرین بسوزاند جهان را
نگویم چون بدان آئین که دانی

طلب کردن شیرین شاور را

در این بودند کامد ماهرثی
بر شاور آمد گفت بخرام
ز بهر تو است بر در منتظر شاه
روان شد دلبر و شاور با او
۳۱۹۰ فسونگر کرد افسونی + سر آغاز
نظر بر جانب شاور میکرد
ببوسه شکر لبها چشیدند
چو شیرین همدم دمساز را دید
نهانش گفت کای نور جهان بین
۳۱۹۵ سر میخوارگان داریم امشب
نوازش کن غریب شهر ما را
چو گل در مجلس ما خنده رو باش
یک امشب باش شمع مجلس افروز
چو نقل مجلس ما باشه چین
۳۲۰۰ برو خدمت رسان او را ز چاکر
ز نزدیکان شیرین مشگموسی
که میخواند ترا سرو گلندام
قدح بر دست دارد چشم بر راه
همی شد دوزخی و حور با او
پریرخ با فسونگر گشت دمساز
به عباری دم شاور میخورد
به دم دادن سوی شیرین رسیدند
بت غمخوار غمپرداز را دید
حضورت شادی دلهای غمگین
غم آوارگان داریم امشب
برج ما فرو آور هما را
ز روی پر دلی همچون سبو باش
بخدمت بر سر پا باش تا روز
دهان شیرین کن از گفتار شیرین
چو شب آید بیا او را بیاور

بردن شاور فرهاد را به مجلس شیرین

بخدمت سر فرو آورد شاور
روان شد پیش زیب آل فغفور

ز بزم شاه ارمن شاد آمد
 دُر شیرین که آن شیرین سخن سفت
 یکایک آنهمه در های شیرین
 ۳۲۰۵ شنید آن قصهٔ جانبخش دلخواه
 همه روز انتظار تیره شب کرد
 نباشد روز را آن استقامت
 اگرچه جان شیرین بر لب آورد
 ز چین عنقا به مغرب کرد پرواز
 ۳۲۱۰ سپاه زاغ بر چین تاخت آورد
 مهندس پیشرو در پی شه چین
 فتاده در پی شاور تنها
 نهان میرفت با فرهاد شاور
 چو دزدان از ره ویرانه رفتند
 ۳۲۱۵ نهانی در شبستان رفت فرهاد
 چو شیرین را برابر دید بر تخت
 ز اختر طالع فیروز میدید
 بخدمت روی دل بر خاک بنهاد
 ثنائی زیر لب پنهان همیگفت
 ۳۲۲۰ پریرخ در سر خود خواند او را
 تکبرهای مهر انگیز میکرد
 گهی گفتار میکردی نهانی
 نکردندی عیان راز دل خویش
 پری پیکر چو مجلس را بیاراست
 بدان شادی سوی فرهاد آمد
 یکایک را بگوش شاه چین گفت
 رسانیدش بگوش خسرو چین
 بجوش آمد از آن آتش دل شاه
 روانش ز انتظار آهنگ لب کرد
 درازی داشت چون روز قیامت
 هم آخر آنچنان روزی به شب برد
 به مغرب شد نهان از دیسهٔ باز
 بیک حمله ز مغرب تساختن برد
 روان گشتند سوی بزم شیرین
 دلش از بس طپیدن رفته از جا
 ز بیم چشم بسد از چشم بد دور
 بدزدی عاقبت در خانه رفتند
 روان شد پیش تخت سرو آزاد
 فروزان گشته از وی اختر بخت
 شب اندوه خود را روز میدید
 زبان را در ثنا و مدح بگشاد
 دعائی از میان جان همیگفت
 به پیش خویشتن بنشانند او را
 شه چین را بخود بر تیز میکرد
 دهانش زیر لب شیرین زبانی
 که در گفتن حجابی بود در پیش
 به می خوردن حجاب از پیش برخواست+

به می بیرون فتاد از پرده‌ها راز
 شراب تلخ و صحبت‌های شیرین
 به مهر یکدگر چون صبح صادق
 چو سروناز شیرین سرکشیده
 بمانده پای در گل دست بر سر
 نموده اهل مجلس را به شب‌روز
 چو نرگس نیمتاجی بر سر از زر
 سمور شب ز موافکنده بردوش
 شکر شهد لبش را چاشنی گیر
 خجل شد کلکم از تحریر کردن
 که گوید وصف او ز انسان که او بود
 در او صافش همه سرگوش اولی
 سبکسر مردم از می سرگران گشت
 برون رفت از بر شیرین و خوش خفت⁺
 حجاب دوستان از پیش برخاست
 شکر لب جام را برداشت حالی
 بداد⁺ آن نیمه دیگر به فرهاد
 هوای بوسه و آغوش کردند
 سری در پای یکدیگر نهادند
 بکوشید از میان جان شیرین
 گهی پایش همی بوسید و گه دست
 ز گفتارش فزونتر گشت کردار
 همی کردی نهان دستش درازی

۳۲۲۵ سخن در پرده میگفتند از آغاز
 می گلرنگ از دست نگارین
 شب تاریک و یاران موافق
 نشسته سرو قامت برکشیده
 ز بسالایش بهرجانب صنوبر
 ۳۲۳۰ جمالش آفتاب مجلس افروز
 چو لاله کُرتَه و الاش در بر
 ز سنبل جعد مشکین بر بناگوش
 ز اندامش خیال شکر و شیر
 که داند وصف او تقریر کردن
 ۳۲۳۵ زبان خامه رمزی گرچه بنمود
 زبان در مدح او خاموش اولی
 به می خوردن چو دوری چند بگذشت
 زمستی رفت شاور و دعا گفت
 فسو نگر چون برفتن مجلس آراست
 ۳۲۴۰ چو مجلس گشت از اغیار خالی
 به شادی خورد نیمی سرو آزاد
 بدستان دوستگانی نوش کردند
 چو لاله راز دل با سر نهادند
 چو ز انسان دید فرصت خسرو چین
 ۳۲۴۵ غریب و عاشق و دلدار سرمست
 ز بانس بود با شیرین شکر بار
 بدستان از برای چاره سازی

چو کار دست بازی رفت از حد
 کمر بهر میانش کرد از دست
 ۳۲۵۰ بد انسان آتش شهوت برافروخت
 بدید آن غایت شهوت پرستی
 شه چین بند کار از پیش بگشود
 ز شیرین کام جستن کرد آغاز
 عیان ناگشته قرص شهد شیرین
 ۳۲۵۵ شکر لب را + ز سوز نیش زنبور
 چناری کرد با سرو از نهانی
 ز سرو ناز رست از نو نهالی
 ببايد قصه شیرین تر ازین گفت
 چنانش خرزهای تا ناف بسپوخت
 ۳۲۶۰ خروشی برکشید از درد شیرین
 مجازی عشقبازی این چنین است
 خوشا مردی که چون افسانه گوید
 کسی کش یار در آغوش باشد
 هر آن مردی که دل‌داری ببیند
 ۳۲۶۵ اگر مرد است از وی کام جوید
 درشتی درسخن گرچه ادب نیست
 نباشدشان به هنگام عروسی
 چو با بکران بخلوت کار بندند
 در آن دم زادمیت دور باشند
 ۳۲۷۰ دم بر آتش حرمان کیاب است
 خرابیها که شهرم بهر دارد

حدیث دستبرد افتاد ببايد
 بگرد او ز دست خود کمر بست
 که شیرین را بر آن آتش جگر سوخت
 نهاد از سرخوشی خود را به مستی
 بشیرین بنسد کار چند بنمود
 که تا شد چیره بر کبک دری باز
 که زد بر شهد زنبور شه چین
 جهان در چشم همچون + دیده مور
 میان بوستان پیوند جانی
 مزاجش گشت از حالی به حالی
 در شیرین ببايد به ازین سفت
 که نافش مدتی از درد میسوخت
 که از دودش سیه شد ماه و پروین
 طریق و رسم شاهد بازی این است
 حدیث مرد را مردانه گوید
 گرش خونی بود در جوش باشد
 بخلوت ماه رخساری ببیند
 ز نامردی بود کافسانه گوید
 ز خاک اردبیلیم این عجب نیست
 چو حیزان با عروسان چاپلوسی
 بجز بر گریه ایشان نخندند
 بجز طبعی کز + ان مشهور باشند
 که شهرم چون دل عاشق خراب است
 هم از تاثیر اهل شهر دارد

کس اینجا بی ستمکاران ندیده است
 پی ظالم ازین محروسه گم باد
 چو بیخود نعره‌ای آمد ز شیرین
 ۳۲۷۵ در آمد همدم شاور در پیش
 بساط زرد فامش گشته گلگون
 نشسته بر گل رخسار او خوی
 عرق بروی روانه گشته چون آب
 دلش از مهر او در جوش آمد
 ۳۲۸۰ خجل برخاست از جا دل شکسته
 هر آن جامه که در تن داشت بر کند
 ز نو پوشید رنگارنگ دیا
 چو حال او دگر گون دید فرهاد
 زمین بوسید پیش او بصد جای
 ۳۲۸۵ ز حال خود پریشان بود شیرین
 ز شوخی خواست تا مهرش بداند
 میان خاک بروی دیده بگماشت
 ز دلجوئی نداد آن شاه سرمست
 دمی پا و دمی دستش ببوسید
 ۳۲۹۰ بروی سخت بازش در بر آورد
 دگر باره بدستش داد جامی
 زمی گشتند باز آن هر دو سرمست
 چو دولت بود آن شب یار فرهاد
 در آن شب چون بکامش دسترس بود

بسان گنج بی‌ماران ندیده است
 دل کاشانه‌شان ویران چوقم باد
 بیامد محرم مجلس به بالین
 بدانسان دید او رافته از خویش
 بسان لاله دامانش پر از خون
 گلاب افشان شده گلبرگ بروی
 تنش بی خویش و دل در عین طباطب
 گلاب افشانند تا با هوش آمد
 ز کار خویشتن دلخسته خسته
 به پیش همدم شاور افکند
 ز اطلس داد زیب سرو بالا
 بعدر آن گنه در پایش افتاد
 همی مالید رویش بر کف پای
 نمیکرد التفاتی با شه چین
 به دانش نامه سربسته خواند
 چو دامان خودش بر خاک بگذاشت
 چو خاک پای او دامانش از دست
 پس آنگه نرگس مستش ببوسید
 بعقلش از در یساری در آورد
 برای کام دل بنهاد دامی
 نداد آن شب دمی دل مالش از دست
 بمردی تا سحر گه داد او داد
 تو پنداری که آن شب یکنفس بود

بهم بودند تا وقت سحرگاه
جهان بر کند دل از مهر ناهید
شه چین را برید از جان شیرین
زمین بوسید و بیرون رفت از در
دهانش تلخ از هجران شیرین

۳۲۹۵ شد آن شب اجتماع مهر باماه
چو دم زد صبحدم از مهر خورشید
سحر آمد به تیغ مهر پرکین
به پیش ماه ارمن شاه خاور
دلش پر آتش از مهر نگارین

به بیماری نهادن شیرین خود را

پریرخ ماند از دلدار مهجور
به بیماری نهاد آن روز خود را
غلط گفتم غمش از جان نهاد داشت
که خوش بود از خیال صحبت یار
برای چاره کردن تیز بشتافت
ز دیده خواب و تاب از موی رفته
بهر سو توده توده عنبر و مشک
درو از ضعف و بیماری اثر نه
بجز بیماریش رنج دگر هست
ولیکن دور بود از فکر فرهاد
علاجی در خور آن حال فرمود
بشوخی برخور از بخت همایون
دلش از حال شیرین گشته مضطر
نشد از صورت آن حال دل سست
که بهر بکریی شیرین مخور غم
نباید بهر شیرین درد و غم خورد

۳۳۰۰ چو بیرون شد ز در فرهاد و شاور
بکار آورد سیمینبر خرد را
غم فرهاد را درد دل چو جان داشت
نمیدادی کسی را پیش خود بار
مهین بانو ز حال او خبر یافت
۳۳۰۵ بدیدش خسته رنگ از روی رفته
حرارت اندک و لبها شده خشک
پریرخ را ز بیماری خبر نه
بدانست او که شیرین رفت از دست
بدان دل شد که بگری داده بر باد
۳۳۱۰ طبیب حاذق آن رنج او بود
که يك هفته میا از خانه بیرون
درین گفتار بیرون رفت از در
ولیکن چاره آن کار دانست
بگو آن را که از خسرو زند دم
۳۳۱۵ بگو از من بدو کای ساده دل مرد

چو وقت آید که با خسرو کند ناز
 شنودم از نگار شوخ و شنگی
 بکار بکری خود فکر کرده
 که چون خوبان به ده جاعشق بازند
 ۳۳۲۰ زهی عارف زهی تقریر کردن
 ترا زبید حدیث بکر گفتن
 سخن هر چند شیرین است و دلخواه
 اگر چه قصه شیرین دراز است
 خردمند از پس کس بد نگوید
 ۳۳۲۵ مجو غایت درین گفتار شیرین

برای او ز نو بکری دهد ساز
 لطیفی نازکی هر دم پلنگی
 شبی ده بار خود را بکر کرده
 شبی ده بار خود را بکر سازند
 زهی کلک و زهی تحریر کردن
 در ناسفته را زینگونه سفتن
 نکو باشد سخن شیرین و کوتاه
 سخن پرداز را داستان بساز است
 و گر گوید در آن غایت نجوید
 بیا با قصه شهزاده چین

رفتن فرهاد و شاور به عیادت شیرین

چو شد بیماری گلچهر مشهور
 خبر بردند شیرین را که فرهاد
 اشارت شد که چون دولت در آید
 درون شد شاه چین از در بعزت
 ۳۳۳۰ دعائی در خور شیرین همیگفت
 از آن گفتار شیرین گشت مدهوش
 به روزش پر حیا دید و مؤدب
 چو خدمت کرد بیرون رفت فرهاد
 که امشب نیز هم بر عادت دوش
 ۳۳۳۵ تقبل کرد از او دلبد شاور
 چو شب در دست آمد باز رفتند

بپرسش رفت با فرهاد شاور
 بپرسش آمد اینک بر در استاد
 به شیرین روی دولت را نماید
 سلامش کرد و شد بر جای خدمت
 زبانش لولوی شیرین همی سفت
 ز گرمی در تنش بگرفت خون جوش
 بیادش آمد آن گستاخی + شب
 همان محرم صنم در پی فرستاد
 نگهدارند رسم خرمی گوش
 که شاه آید بخدمت چون رودهور
 سوی شیرین بصد اعزاز رفتند

بر بیمار آمد خسروچین
 طبییانه مزاجش دید سردار
 ز می فرمود شربت بهر دلبر
 ۳۳۴۰ غذا و شربت شیرین چنین ساخت
 مرضی را که بشناسی مزاجش
 بیک هفته بدینسان بود بازار
 پری پیکر نهاده سر بیالین
 غذا و شربتی فرموده خوشخوار
 غذا نیزش معین کسرد شکر
 درین حکمت چو مردان گردن افراخت
 خطا هرگز نیفتد در علاجش
 همه شب تا سحر بودند در کار

بنیاد نهادن شیرین حوضخانه را

شبی وصف خمستان گلستان
 حدیث حوض و آن خمها همیرفت
 ۳۳۴۵ پری پیکر بران بنیاد افکند
 بخوبان گفت اگر شهزاده چین
 چو یابد حوض آب دست سرور
 پریرخ را غرض آن بود از ان کار
 مزاج دختران است آتش آمیز
 ۳۳۵۰ به دم خوردن دلش آتش چو گیرد
 نباشد کهنه شوخ جگر سوز
 مرآن اندیشه با شاور گفتند
 بیارم خسرو چین را بر این در
 بگفت این را و بیرون شد ز خانه
 ۳۳۵۵ تمنای دل شیرین بدو گفت
 بجان بشنید گفتار سخن ساز
 سحر چون قبله رخشان جمشید
 همی کردند مستان در شیستان
 صفای بساده حمرا همیرفت
 که سازد حوض و گرد او خمی چند
 بسازد بهر ما یک حوض شیرین
 شود بی گفت رشگک حوض کوثر
 که دایم در حضور او بود یار
 بیک دم آتش دختر شود تیز
 خریسوی شود هرگز نمیرد (کذا)
 که از نوراست باید کرد هر روز (کذا)
 طبیی را غم رنجور خوردند
 کنم این شغل را بروی مقرر
 سوی فرهاد شد حالی روانه
 ز بیدل قصه دلداری ننهفت
 مرتب کرد دست آن کار را باز
 فروزان گشت یعنی قرص خورشید

ره گلزار جان بگرفت در پیش
 بخدمت رفت پیش تخت شیرین
 پی خدمت کلنگ و تیشه در دست
 بکار آورد با او مهر جانی
 میان خانه حوضی ساز کردند
 که حیران ماند چشم آدمیزاد
 ز شیرینکاریش در کار شیرین
 میانش را مجوف کرد بس تنگ
 شدی آن حوض پراز لاله گون آب
 شدی زان رهگذر هر دم پراز می
 نهاد این شیوه را بنیاد فرهاد
 نبود آن آب برجستن ازان پیش
 بزودی گشت اسبابش مهیا

شه چین کرد رو با قبله خویش
 ز ره چون رفت بر در خسرو چین
 ۳۳۶۰ دگر باره گرفته پیشه در دست
 چو شیرین دید ازو آن مهربانی
 پی خمخانه ای را باز کردند
 در آن حوض آن هنر بنمود فرهاد
 خجل شد نقشبند چین و ماچین
 ۳۳۶۵ در آنجا لوله‌هائی ساخت از سنگ
 ز لوله بر جهیدی بساده ناب
 ز راه لوله رفتی باده در وی
 کسی ننهاده بود این شیوه بنیاد
 نهاد این نقش را بنیاد از خویش
 ۳۳۷۰ چو شد پرداخته آن حوض رعنا

رفتن شیرین به تماشای حوضخانه

که یکدم کام جوید از دل جام
 بخدمت پیش باز آمد شه چین
 حیاتی حوض را زان رهگذر داد
 بساز لوله تیز از جای برجست
 هر آن چیزی که از برداشت برخوردارند
 که تاینکبارگی شد حوض سرمست
 تعجب کرد و حیران ماند در وی
 بسی تحسین و بسیار آفرین کرد

سوی خمخانه شد سرو گلندام
 قدح بنهاد در خمخانه شیرین
 ره خمها به سوی حوض بگشاد
 تو گفستی دیلم می خشت در دست
 ۳۳۷۵ کلالک را بسربازی برافشاند
 ز راه لوله می بسیار برجست
 چو دید از لوله آن برجستن می
 نظر بر کار شاهنشاه چین کرد

به می خوردن قدح بگرفت در دست
 تمامت جامه در فرهاد پوشید
 در خمخانه بسر اغیار بستند
 بسان کشتی افکنده بر آب
 چو عشرت پیش او آماده بودی
 که پیش حوض کوثر حورعین بود
 بهم ترکیب کرده آتش و آب
 نموده ماهرویان پرپوش
 برای می خوری همزاد هریک
 نشسته در برش شیرین دیگر
 برفت از طبع نقاشان چین تاب
 گهی خوردند با همزاد شیرین
 ره عشاق را کردند آغاز
 نوای راست بر ساز نگارین
 برید از جان و در فرهاد پیوست
 اگر یکدم ندیدی شاه چین را
 قدح برداشت از رخ برقع شرم
 رخس خورشید و قد شمشاد میدید
 چو سرمستان زمجلس روی برتافت
 یکایک دلبران از دست رفتند
 یکی محرم بماند و یار با یار
 همی گردید گرد پایه حوض
 بدستان چون کمر گردش بر انداخت

وزان پس بر کنار حوض بنشست
 ۳۳۸۰ نخستین جام را کز حوض نوشید
 دگر یاران به می خوردن نشستند
 قدح بر روی حوض باده ناب
 هر آنکس را که میل باده بودی
 مگر خمخانه اش خلد برین بود
 ۳۳۸۵ ز روی لطف حوض باده ناب
 ز عکس دلبران آب چو آتش
 تو گفستی جمع شد در حوض کوچک
 نمودی حوض شاه چین دیگر
 چو حوض باده زد این نقش بر آب
 ۳۳۹۰ گهی خوردند می بر یاد شیرین
 پرپرویان بهم گشتند دمساز
 همیکردند همدستان شیرین
 دل شیرین بکلی رفت از دست
 سیه دیدی همه روی زمین را
 ۳۳۹۵ به می خوردن چو مجلس باز شد گرم
 بشوخی باز در فرهاد میدید
 ضمیر ماهرو شاور دریافت
 همه کار آگهان سرمست رفتند
 نماند از اهل مجلس هیچ اغیار
 ۳۴۰۰ چو خلوت دید آن سرمایه حوض
 شه چین قصه رنگین در انداخت

روان از لوله کرد آبی چو آتش
روان شد کشتی و در بادبان باد
سکون از دست شد لنگر فروهشت
همه شب گشت ماهی بود از باد

بسوی حوض شیرین شاد و دلکش
ز شهوت کشتی در حوض افتاد
همای بادبان چون پر فروهشت
۳۴۰۵ ز خشگی ماهی در حوض افتاد

شنودن شیرین خبر و فات مهین بانو را

در خمخانه را دیگر گشادند
ز نو ساز دگر آغاز کردند
که تا شد کوه غم مانند کاهی
شیخون کرد ناگه لشگر غم
دل شیرین به داغ بیکسی خست
قدح بگذاشت باغم گشت همدم
اساس عیش را از دل بدر برد
پس از ماهی همه گشتند همدم
فراوان بر سرش گوهر فشاندند
اساس معدلت بگرفت بردست
بخدمت پیش تختش بر سر پای
که بودی روز مردی صد تهمتن
مران پیوند هم برجای خود بود
شهنشه بود و عاشق بود و خونریز
که میترسید از شاه جهانگیر
جوان در کار شیرین گشت گستاخ
بمردی از سر تختش رباید

چو صبح آمد ز نومجلس نهادند
بتان از نو طرب را ساز کردند
در آن عشرت بسر بردند ماهی
قضا را بر سر یاران همدم
۳۴۱۰ مهین بانو ز دنیا رخت بریست
ز شادی دور شد بنشست با غم
درین غمخوارگی ماهی بسر برد
چو ماهی بهر بانو داشت ماتم
بعزت بر سر تختش نشاندند
۳۴۱۵ برسم خسروی بر تخت بنشست
همی بودند یکسر پیر و برنای
جوانی بسود از گردان ارمن
بدان سردار شیرین نامزد بود
ولی چون خواستارش گشت پرویز
۳۴۲۰ مهین بانو نمیدادش بدان میر
چوشاه بانوان بگذاشت این کاخ
بدان شد تا شیخونی نماید

ازین احوال شیرین شد خبردار
 نبودش تاب تا با او ستیزد
 ۳۴۲۵ از نقد و جنس و انواع مواشی
 شب تیره سوی موغان روان کرد
 شب تاری بنور روی چون ماه
 وزانجا بازر و صندوق و مفرش
 بشد شیرین و با او رفت شاور
 ۳۴۳۰ شه چین را نکرد از خواب آگاه
 شده در خواب فرهاد از می ناب
 شکستش عهد و از پیمانش برگشت
 چو عشق آهو از شیران برد هوش
 به صیادی پلنگ آورد در دام

فرو ماند از غم و تدبیر این کار
 بر آن سرشد که از دستش گریزد
 هر آن چیزی که بودش در حواشی
 همان شب روی از مردم نهان کرد
 روان شد سوی موغان راه و بیراه
 بسوی قصر شیرین راند ابرش⁺
 ز ارمن دولت و اقبال شد دور
 برفت از خاطر او یاد همراه
 رها کرد آنچنانش خفته در خواب
 در آن خواب خوشش بگذاشت بگذشت
 دهد آهو بشیران خواب خرگوش
 روان شد تا که شیر نر کند رام

زاری کردن شیرین از جدائی فرهاد⁺

۳۴۳۵ چو شیرین رفت و برجا ماند فرهاد
 ز مهرش چون شفق خون بر لب آورد
 بیادش آمد آن پیوند جانی
 از آن حوض خمستانی که او ساخت
 وزان شبها که با او روز میکرد
 ۳۴۴۰ وزان عیش نهانی کردن او
 زمان مهر آن دلگرمی او
 بدینسان کار او را یاد میکرد
 تو گفתי جان شیرین داد برباد
 بدرد و داغ روزی با شب آورد
 که با فرهاد بودش از نهانی
 وزان تنها بسر وقتش که میتاخت
 وزان فریادها کز سوز میکرد
 بیادش دوستانسی خوردن او
 بروز آرام و شب بیشرمی او
 بسوز و درد دل فریاد میکرد

فرستادن شیرین شاور را بطلب فرهاد

بخدمت پیش خود نقاش را خواند
 غم فرهاد از شاور ننهفت
 ۳۴۴۵ چه خوش باشد سخن بایار گفتن
 بدلهجوی زبسان بگشاد شاور
 بیانو گفت کای ماه شب افروز
 کنم زینجا سوی ابخاز پرواز
 بپمایم ز نو روی زمین را
 ۳۴۵۰ بشرط آنک رازم کس نداند
 مباد آگه شود پرویز ازین کار
 بیاویمش به استادی به اینجا
 بکار سنگ مشغولش همیساز
 مرا زینجا سوی ارمن روان کن
 ۳۴۵۵ ستور گرم و رهواری بمن ده
 که تا در راه بسیاری نپایم
 ازین گفتار خوشدل گشت شیرین
 سلامی از میان جان نوشته
 نوشته راز دل را پیش دلدار
 ۳۴۶۰ بنامه عرض کرده نیک و بدرا
 که چون مکتوب آید زود بشتاب
 که چشمم در فراق اشگبار است
 چو فارغ گشت از تحریر خامه
 وز احوال درون با او سخن راند
 حدیث اشتیاق خود بدو گفت
 غم دلدار با دلدار گفتن
 بیکدم کرد غم را از دلش دور
 کنم شبهای هجران تورا روز
 بدست آرم همایون ترا باز
 دگر سوی تو آرم شاه چین را
 درون پرده سازم کس نداند
 دهد مارا بدست تیغ خونخوار
 کنیم از بهر او کاری مهیا
 نهان از خلق با او عشق میباز
 ولی این رفتن از مردم نهان کن
 سمند بساد رفتاری بمن ده
 روم چون آتش و چون باد آیم
 نوشت احوال پیش خسرو چین
 وزان پس محنت هجران نوشته
 نموده آرزومندی بسیار
 طلب کرده طیب درد خود را
 بیا حال دل بیمار در یاب
 جگر پر خون و دل در انتظار است
 پری پیکر فرو بیچید نامه

ببوسید و بر شاور انداخت
 ۳۴۶۵ فرستاد آنگهی پیراهن خود
 سمند باد رفتاری بدو داد
 هماندم رفت بر پشت تکاور
 حریف تند بود و اسب توسن
 سوی دیر خمستان رفت از راه
 ۳۴۷۰ شهنش شاد شد از دیدن او
 در آن حالت چو یار مهربان دید
 بسی از دیده اش سیلاب خون رفت
 چو زانسان دید شاور اشگگ فرهاد
 شنید از پیرهن بوی تن یار
 ۳۴۷۵ نسیم پیرهن بشنید فرهاد
 ز بوی یوسف جان بیخبر شد
 وزان پس نامه را بنهاد در پیش
 نخستین بار پیراهن ببوشید
 تنش را زینتی از پیرهن داد
 ۳۴۸۰ بخوبی نامه شیرین فرو خواند
 هوای قصر شیرین کرد فرهاد

وصیت کردن فرهاد به مقبل و وداع فرزندان

چو سوی قصر عزمش شد مصمم
 وفاداری همین باشد که کردی
 پدر زانها که از بهر من اندوخت
 به مقبل گفت کای همزاد و همدم
 غم یاری همین باشد که خوردی
 تو بودی کز تو شمع بختم افروخت

بشفقت از تو دیدم مهرجانی
 سخن را گوش کن ای محرم من
 بپرسیدن گهر برنامه افشاند
 ندارم حال خود زین بیش معلوم
 شمارا یادگار است از شه چین
 چو سرو نازشان سرکش بر آور
 به عیسی هرچه میخواهی بیاموز
 بدین گفتن دهد جانم گواهی
 نوازش کرد دلبندان خود را
 بدیشان داد هر چیزی که بودش
 سپارش را ز فرزندان سخن راند
 بزاری یکدمی باخود خروشید
 میان خون سوی شیرین روان شد
 فروزان کرد از غم آتش دل
 که تاب آن جگرها را همی سوخت
 روان گشتند سوی قصر شیرین
 بخون خویشان تعجیل میکرد
 چو دولت بر در شیرین رسیدند
 که شاور آمد و شهزاده چین
 چو سرو ناز آمد بر سر پای
 چو زلف خود هزار آشوب در سر
 فکنده سنبل تر بر سر گل
 فکننده صد هزار آشوب در چین

۳۴۸۵ بخدمت از تو دیدم مهربانی
 بدان آگاه باش ای همدم من
 مرا شیرین به پیش خویشان خواند
 بغربت میروم زین مرز وزین بوم
 سه فرزندم که چون جانند شیرین
 ۳۴۹۰ چو گلشان در گلستان خوش بر آور
 به داود از هنر شاهی بیاموز
 که در داود دیدم فرشاهی
 سپارش کرد فرزندان خود را
 فراوان بخششی فرمود جودش
 ۳۴۹۵ هم استاد و زن استاد را خواند
 سرو چشم یکایک را ببوسید
 ز چشمش اشک چون پروین روان شد
 پریشان شد از آن احوال مقبل
 ز سوزش آتشی از دل بر افروخت
 ۳۵۰۰ براسب تند شاور و شه چین
 بهره رفتن حساب میل میکرد
 بروزی چند آن ره را بریدند
 خبر بردند نزد بیکان شیرین
 ازین گفتار شیرین جست از جای
 ۳۵۰۵ به استقبال آمد مست بر در
 ز باد آشفته کرده جعد سنبل
 ز بوی سنبل مشکین پر چین

غم مهمان گرد آلود خورده
 خدیو چین جمال جان عیان دید
 ۳۵۱۰ سکندر صورت جان دید ناگه
 فرامش کرد سوز نیمشب را
 پری پیکر سرش از پای برداشت
 درون قصرشان برد از سرپای
 زمانی مهلت آسایشی داد
 ۳۵۱۵ مقام بزم خالی کرد از اغیار
 بکار آورد ساز بزم ابخاز
 عزیزان آنچنان از ره رسیده
 برای او ز خود مجلس بیار است
 چو روز آمد ز نو مجلس نهادند
 ۳۵۲۰ درین عیش و طرب ماهی بسرشد
 پریش قصه پرویز میگفت
 بیاران گفت میترسم که ناگاه
 کند خونین رخ گلگون مارا
 باید کرد تدبیری درین کار
 ۳۵۲۵ چو بشنید این بیانو گفت شاور
 اگر فرمان دهد بانوی عالم
 فرستم شاه چین را سوی ابخاز
 چو میل او کند خاطر دگر راه
 ازین گفتار او شیرین بر آشفت
 ۳۵۳۰ زمن گر دور گردد خسرو چین
 ز روی دلبری هر هفت کرده
 بر خود چشمه حیوان روان دید
 خضرسان آب حیوان دید ناگه
 به پا بوسیدنش خوش کرد لب را
 به بوسه بر لبش تنگ شکر داشت
 فرو آوردشان در بهترین جای
 پس آنکه بزم را آرایشی داد
 به می خوردن قدح برداشت با یار
 همان عیش نخستین کرد آغاز
 فراوان زحمتی در ره کشیده
 همه شب تا سحر گه عذر او خواست
 کسی را غیر محرم ره ندادند
 پس آنکه شادی از مجلس بدرشد
 سخن در پرده رنگ آمیز میگفت
 شود از حال ما پرویز آگاه
 بیع کین بریزد خون مارا
 که از تیغش نیاید بر کس آزار
 که ای خورشید+ و مهر از رخ نور
 شود با من درین گفتار همدم
 که تا واقف نگردد کس ازین راز
 چو دولت آرمش بر درگاه شاه
 زبان بگشاد و از درد درون گفت
 شود دور از تن من جان شیرین

غم بسیار کز پرویز دارم
 هر آنگاهی کد از من دور گردد
 بکاری بایدش + مشغول کردن
 رهی بنما که دل گمره نگرود
 ۳۵۳۵ اگر آید بر من گاه و بیگاه
 درین غم کیست جز او غمگسارم
 چراغ عیش من بی نور گردد
 بدانائی غم این کار خوردن
 ز عشق ما کسی آگه نگرود
 نمیاید که کس در ده برد راه

ساختن فرهاد جوی شیر از برای شیرین

چو شیرین راز شیرش باز کردند
 لطیفانی که از شیرش بریدند
 بخوردن شیر بر خود ریختی ماه
 شکر لب را لقب شیرین ازین بود
 ۳۵۴۰ نکرود این راوی ما صبر در کار
 زبانش در سخن شیرین کند کام
 نکرود از بی ثباتی صبر یکچند
 همیشه آن غذا میخورد دلبر
 چو میل خاطرش میبود باشیر
 ۳۵۴۵ در آن ایام بود ایام باحور
 ره دور و هوای گرمه شیرش
 ز حد قصر شیرین تا چراگاه
 شه چین کرد این تدبیر در کار
 ضمیر او باعجاز سرچنگ
 ۳۵۵۰ به ره بردن درون درز آن جو
 نکرود اندیشه راه درز پیدا
 غذاش از شیر و شکر ساز کردند
 به شیر و شکرش میپوریدند
 تنش شیرین بدی در گاه و بیگاه
 روایت پیش این مخلص چنین بود +
 که در گفتن شود شیرین شکر بار
 پس از یکچند شیرینش نهاد نام
 به طفلی کرد شیرین نام دلبند
 که بودی مختلط باشیرو شکر
 فراوان گوسفندان کرد تدبیر
 ز پیش قصر شیرین گله ها دور
 در آوردن ترش میکرد شیرش
 برای شیر حوضی ساخت دلخواه
 بدان تدبیر شد این حوض اظهار
 بانداک وقت جوئی بست از سنگ
 نبود اندیشه را ره یک سرمو
 که در درزش نبود اندیشه را + جا

چو کار جوی شیرین ساخت فرهاد بیامد بر لب جو سرو آزاد

آمدن شیرین بدیدن جوی شیر

نشاند اقبال سروی در کنارش
در آمد بيلم فرهاد در کار
که در درزش نمی گنجید موئی
روان کرد آب را در جوی شیرین
ولیکن شد روان آبی بجویش
بمردی مزدکار از کار برداشت
همه داندگان دانند این راز
بکار مسرد کن مردانه تدبیر
چنان کاری کند بی مزدکاری +
اساس نونهاد از شیر در آب
ز شیرش کرد پر بر آب انداخت
چه در روز و چه در شبهای تاریک
یکی آن را ز جای خود براند
بسوی حوض می آورد آبش
نه اسب و گاو از خرزهره میمرد
مکن باور بدین تدبیر میرفت
که در جوی چنان گردد روان شیر
که گردد در چنان جوئی روانه
که سوی حوض آید شام و شبگیر
کزان جو آب روی خود نجوید

در آن جو آب دستی داشت کارش
بیامد بر سر جو خیمه زد یار
۳۵۵۵ به بيلم آنچنان پر کرد جوئی
بشیرینی مران دلجوی شیرین
اگر چه برد در جو آب رویش
به سربازی چو مردان گردن افراشت
همه سازندگان دانند این ساز
۳۵۶۰ نظامی را بگو از من که ای پیر
عزیزی در میان کوه و غاری
چو زد نقشی چنین فرهاد بر آب
برای شیر کوچک خیکها ساخت
روان بودی دوسه کس در پس خیک
۳۵۶۵ که تا در آب اگر خیکی بماند
نکردی ترش در آب آفتابش
نه گرما طعم شیر از شیر میبرد
کسی گر گفت در جو شیر میرفت
نشاید راست کردن این بتقریر
۳۵۷۰ ز شیر اندیشه کن يك رودخانه
نشاید ریخت در جو آنهمه شیر
سخن پرداز را از من که گوید

رفتن شیرین و فرهاد به نخجیر

ز جوی شیر شیرین گشت دلشاد
 کمان کردند بر زه کیش پرتیر
 درخشان شد ز زین خورشید خاور
 همیشه در پی نخجیر دل بود
 کمند گیسوش + پیوسته در تاب
 کمانکش بود همچون چشم شهلا
 مدامش تیر مژگان بر کمان بود
 چو شاه چین کسی نخجیر کردی
 به تیزی اسب را آورد در زین
 که بهر او عمش از چین فرستاد
 به رفتن مهر گرمی زو گرفتی
 تو گفستی رست از زین کوهه شمشاد
 به تیر انداختن نیز آرشى بود
 خد ننگ از شست بر آهو گشودند
 نشد ز آهو خطا تیر شه چین
 سوی ایشان گذر کردند بر کوه
 ز نعل بادپا آتش همی ریخت
 کمان را در کشید و شست بگشاد
 کمان تند و برگ بید خونریز
 که غلطان آمدند از کوه در دشت

چو کارجوی شیرین ساخت فرهاد
 دگر کردند از نومیل نخجیر
 ۳۵۷۵ چو شیرین رفت بر پشت تکاور
 بتی کورشگک خوبان چگل بود
 چو خورشیدش درخشان خنجر از تاب
 دلاور بود همچون + زلف رعنا
 چو غمزه ناولک انداز جهان بود
 ۳۵۸۰ پی نخجیر چون تدبیر کردی
 وزین روی دگر شهزاده چین
 سمنند بادپائی داشت فرهاد
 گه سرعت به تک آهو گرفتی
 به شیرینی در آمد زیر فرهاد
 ۳۵۸۵ بر اسب بادپا رستموشی بود
 چو در نخجیر گه جولان نمودند
 میان تاختن از کوهه زین
 در آن حالت زدشت آهوی انبوه
 به تندی شاه چین مرکب برانگیخت
 ۳۵۹۰ خدننگی بر کمان بنهاد فرهاد
 سمنند بادپا و مرد بس تیز
 ز سه آهو چنانش تیر بگذشت

که پنهان گشت تا سو فار درخاك
 چو معشوقش بود درپیش حاضر
 ز برگ بید او چون بید لرزید
 میان خاك دیدش خاك در خون
 چو دید او را چنان در هر هنر مرد
 نشان خون آهو دید با او
 دگر ره گشت طبع توسنش رام
 ز پشت زین فرود آمد همانجا
 به می خوردن حریفان رای کردند
 بهر جانب ز نو مجلس نهادند
 به می بنشست شیرین با شه چین
 ز یاران نیز خالی شد حوالی
 برو باهی در آمد شیر نر باز
 پدید آمد نشان شیر گیری
 چه شیری سرکشی شیر دلیری
 چو سر بردارد از مستی بمیرد
 ز مستی شیر گیری کرد شیرین
 سر شیر ژیان در زیر بگرفت
 بیاموزی ز شیرین شیر گیری
 مزن زنهار لاف خود فروشی
 پس آنکه مردی خود را نمودن
 مشو بر پا ز بهر کشتن شیر
 چه سود از کشتن شیری بیک مشت

چنان بگذشت تیر آن غضبناك
 چنین آید زدست مرد ماهر
 ۳۵۹۵ چو شیرین دستبردی آنچنان دید
 خدنگش را ز خاك آورد بیرون
 زشادی روی خوبش گشت چون ورد
 چو بی آهو خدنگی دید آهو
 بجوش آمد دگر خونش در اندام
 ۳۶۰۰ بیامد بر سرزین سرو بر پا
 همانجا خیمه ها بر پای کردند
 بهر سو مجلسی را ساز دادند
 درون خیمه شد فرهاد و شیرین
 چو مجلس گشت از اغیار خالی
 ۳۶۰۵ بیاری شیر و آهو گشت دمساز
 ز روبه بازی آمد سوی شیری
 میان خیمه سر بر کرد شیری
 نه شیری بود کش پرویز گیرد
 چو سر بر کرد شیر خسرو چین
 ۳۶۱۰ بزد دست و میان شیر بگرفت
 بیا خسرو که تا وقت دلیری
 چو با شوخی بخلوت باده نوشی
 بیاید بند شلسوارش گشودن
 زن از ره میبری بر پای کن . . .
 ۳۶۱۵ چو نبود بوق را با دیگگ انگشت

چومردان گر نمائی ضرب مردی
 بود نرمی ز اندام زنان خوش
 بشادی باده میخوردند با هم
 چولاله سرخوشان بردامن کوه
 فرو آمد ببرج خویشتن ماه
 نهانی با خیالش عشق میباخت
 نبودی از خیال یار خالی
 گهی میبود در نخجیر خوردن
 ز چندین نوع صورتها همی ساخت
 به نقشی خویش رامشغول میکرد
 همانجا ساخت صورتهای بسیار
 مر آن بتخانه را شبدیز خوانند
 دو روزه راه دور از قصر شیرین
 گهی شیرو گهی آهو شکارش
 وزان میساختی بالین و بستر
 غذا بود از گوز نانش کبابی
 پی نخجیر همچون باد گشتی
 جهانی خاک و خون با هم بر آمیخت
 پی دام و دد از شبدیز بیرید
 کجا دنبال شیران شانه کرد او
 و لیکن بهترش معقول باید
 که انسان بادد و دام انس گیرد
 بدان آئین که فرموده است استاد

بر شیرین لبان فرهاد گردی
 چومردان از درشتی باش سرکش
 سه روز آنجا بسر بردند با هم
 همی بودند یکسر خلق انبوه
 ۳۶۲۰ چهارم روز سوی قصر شد شاه
 در آنجا با خیال یار میساخت
 همی گشتی بگرد آن حوالی
 گهی میبود در نخجیر کردن
 در آن وادی بهر جانب که میتاخت
 ۳۶۲۵ بصنعت سنگرا مصقول میکرد
 بدان نخجیر که بنشست بر کار
 مغان کهنه آن بتخانه دانند
 کنون هستند آن بتهای سنگین
 گهی صورتگری میبود کارش
 ۳۶۳۰ بمردی پوست کندی از غضنفر
 ز شیرش بود ازینسان جامه خوابی
 براسب باد پا صحرا نوشتی
 ز خونی کز گوزن و شیر میریخت
 بصید دام و دد از بس که گردید
 ۳۶۳۵ کجا اشگک گوز نان دانه کرد او
 ز هر نوعی سخن منقول باید
 کجا اهل خرد را دل پذیرد
 + و خاصه شیر نخجیری چو فرهاد

یکی بالینگهش رفتی یکی جای
 ۳۶۴۰ به میمون باز این نسبت توان کرد
 کسی کو صنعت باریک داند
 بنقاشی خیال انگیز باشد
 بمردی پنجه بر سنگی گشاید
 نگارد صورتی بر سنگ خارا
 ۳۶۴۵ سخنه‌های جنون بروی مینبار
 روا داری که آید مرد معنون
 نیامد در میان آدمیزاد
 هنرمندی که کار او ببیند
 یکی ناگه ز فرزندان آدم
 ۳۶۵۰ همه کارش لطیف از فکر باریک
 به آب دست مثلش کس نبوده
 چنین کس را کسی دیوانه خواند
 کسی کو نقشبند ارغنون است
 چو طبع من بقانون مجلس آراست

یکی دامانش بوسیدی یکی پای
 غم فرهاد را زین به توان خورد
 به ساز آوردن آن را تواند
 بصد نیرنگ رنگامیز باشد
 بضرپ تیشه معجزها نماید
 که حیرت آورد در دیده ما را
 بدانش میتوان کردن چنان کار
 چنان از عهدۀ آن کار بیرون
 ز آدم تا به اکنون مثل فرهاد
 ز غیرت بر سر آتش نشیند
 بضرپ تیشه مو بشکافد از هم
 همه سحرش بمعجز گشته نزدیک
 خرد کارش به دستانها ستوده
 که او دیوانه از عاقل نداند
 مگو کاهنگش از راه جنون است
 بدان ساز مخالف از ره راست

رسیدن حکایت فرهاد بخسرو و طلب کردن او را بمدائن

۳۶۵۵ در آن ایام ضرب تیر فرهاد
 جهان بگرفت ضرب بیلک او
 بهر جائی بگفتند از شه چین
 وزان صورتگر یهائی که پرداخت
 بجائی + شکل دهقان بیل بردوش

زبانسان در همه افواه افتاد
 که در نخجیر بگذشت از سه آهو
 خدنگ اندازیش در پیش شیرین
 وزان در هر طرف نقشی که میساخت
 بجائی + ماهروئی حلقه در گوش

بجائی+ رستمی را بر کمان تیر
 نموده جای دیگر شکل شیرین
 که تاره یافت در گوش شهنش
 بگوش شه رسانیدند چون تیر
 ز تیر آن کمانکش رفت هوشش
 بسان برگ بیدش گشت سر تیز
 بگفت کس ز خونش برنخیزد
 زبان بگشود گفت ای شاه عالم
 ز بهر او مکن شمشیر کین تیز
 ولی خون چنین مردان نریزند
 بر آن باشد که او را بر سر آرد
 کند پیوند با شاخ برومند
 بدیها را چو وایینی بخود کرد
 سه آهو افکند شستش بیک تیر
 بروز رزم گیوی ساز او را
 ز دشمن دوستداری برتراشد
 چنین فرمود با دستور خود شاه
 بدو دارد دل من بد گمانی
 چنین دانم که با او سر در آورد
 وزین اندیشه خاطر خسته دارم
 که در عشق اعتمادی نیست بر زن
 بخسرو گفت کای شاه سرافراز
 ز عشقش مرد کوید آهن سرد

۳۶۶۰ بجائی+ بسته دزدان را+ بزنجیر
 بجائی باد پائی کرده برزین
 سخنها را یکی کردند باده
 حدیث آن کمانکش روزنخجیر
 سخن چون تیر سخت آمد بگوشش
 ۳۶۶۵ بتندی چون کمانش گشت پرویز
 بر آن سر شد که خونش را بریزد
 بزرگ امید حاضر بود آن دم
 مشو چون تیغ تیز خویش خونریز
 شهان گر صاحب شمشیر تیزند
 ۳۶۷۰ بهرجائی که مردی سر بر آرد
 ز بی بر شاخ اگر برد خردمند
 کسی کویا کسی بد کرد بد کرد
 جوانی کز دلیری روزنخجیر
 بخوانش پیش خود بنواز او را
 ۳۶۷۵ شهنشاهی که دولتیار باشد
 چو بشنید این سخنهای نکوخواه
 کزین برناغمی دارم نهانی
 گمان دارم که شیرین را زره برد
 مرا این اندیشه را پیوسته دارم
 ۳۶۸۰ یقین دان ای مدار دولت من
 زبان بگشود دستور سخن ساز
 اگر زن را نباشد میل با مرد

حدیث خلق باشد باد بیزن
 بود آشفتن فرهاد با باد
 مشو از بهر شیرین هیچ غمگین
 بسازد در زمان فرهاد دیگر
 که درخیلت ازو بهتر بسی هست
 ببرد آن درد دل از شاه کشور
 که بفرستند قاصد بهر فرهاد
 بدان آئین که هست او را بدانند

وگر با مرد دارد میل دل زن
 اگر شیرین ندارد میل فرهاد
 ۳۶۸۵ وگر دارد سر فرهاد شیرین
 که گر برداری این فرهاد را سر
 نشاید بود از عشق کسی مست
 بگفتار نکو دستور سرور
 بدین گفتار افکندند بنیاد
 ۳۶۹۰ بر شیرین روند او را بخوانند

قاصد فرستادن خسرو به طلب فرهاد

بسوی قصر شیرین بهر فرهاد
 به شیرین گفت خواهش کردن شاه
 ز گفتارش بغایت تنگدل شد
 بدانائی نهفت از وی خجالت
 که چندان کش نشان دادند نشاخت
 به شیرین گفت کای غم از دلت دور
 در آن مدت که جوی شیر میکند
 بکار سنگ مثل خود ندارد
 ولی پیوسته همدست جنون است
 تن تنها به ویرانی نشیند
 گشاید روی صورتهای زیبا
 کبابی میخورد بامی و شامی
 یاری یکزمان با او نشینم

بسرعت در زمان قاصد فرستاد
 بقصر آمد برید شاه از راه
 از آن خواهشگری شیرین خجل شد
 ولی ظاهر نکرد آن دم ملالت
 ۳۶۹۵ چنان خود را بدانش از خرانداخت
 چو واقف شد ازین احوال شاور
 مرین کس پیش ما بوده است یکچند
 نکو کار است کار بسد ندارد
 در آن صنعت اگر چه ذوفنون است
 ۳۷۰۰ چو بومان جای ویرانی گزیند
 کند صورتگری بر سنگ خارا
 شکاری میکند در هر مقامی
 تو بر جا باش تا او را بینم

بنرمی خاطر او را بجوئیم
 به دولتخانه شاهش سپاریم
 چنان کز پیش او کردند پی گم
 روان شد پیش زب آل فغفور
 که تا فرهاد را آورد با دست
 نهانی راز را از شاه نهفت
 ز باغ غم گل دیگر شکفتش
 سوی شیرین روان گشتند در دم
 شب تاریک سوی ماه تفتند
 که آمد در شب تاریک دلدار
 ز چندین نوع با ایشان سخن راند
 ز روی عقل با شیرین نمودند
 نمود اندیشه بسیار در کار
 حضورت آرزوی جان شیرین
 دلم زین خواستن باداغ و درداست
 نمیدانم چه اندیشیده باشد
 دلم از آتش کینش کباب است
 گرم جانی است از بهر تو دارم
 بخونم گر کند شمشیر کین تیز
 فدا بادت هزاران جان شیرین
 مرو از جا چو مردان دل بجا دار
 بدانائی کنی دیوانه خود را
 بروباهی کنی با شیر بازی

پیام شاه را با او بگوئیم
 ۳۷۰۵ بدستانش بسوی شاه آریم
 بهر سوئی روان کردند مردم
 بدان راهی که میدانست شاور
 چو باد گرم و هرسوی میجست
 هماندم حال را با شاه چین گفت
 ۳۷۱۰ دمش را گوش آن آمد شکفتش
 ز هر نوعی سخن گفتند با هم
 نهان در شب بسوی قصر رفتند
 چو شیرین شکر لب شد خبردار
 نهانی هر دو را در پیش خود خواند
 ۳۷۱۵ هر آن فکری که در ره کرده بودند
 پری پیکر تامل کرد بسیار
 پس آنکه گفت کای نور جهان بین
 ترا خسرو ز من درخواست کرده است
 ز ما گر خاطرش رنجیده باشد
 ۳۷۲۰ ز خسرو جان غمگینم خرابست
 بخسرو تازیم سر در نیارم
 نیارم یاد با مهرت ز پرویز
 اگر خونم بریزد از ره کین
 برو آئین خدمت را بجا آر
 ۳۷۲۵ نسازی پیش او فرزانه خود را
 بدانش خویش را دیوانه سازی

بحیلت کار بندی در سر شاه
 اگر یابی خلاص از تیغ خسرو
 چو مردان راه عشق ما سپردی
 ۳۷۳۰ در اول تلخ باشد لذت جام
 به شاور آنگهی گفتا که برخیز
 که تا یک هفته ای دلشاد باشیم
 بیابم کام دل از خسرو چین
 که این مدت زجان خواهم بریدن
 ۳۷۳۵ زمین بوسید شاور و روان شد
 همه کس رابه شاور این ظن افتاد
 دگر خوبان همی گفتند پیوست
 ز بستر سردمی بالا ندارد
 چو خلوت کرد با فرهاد شیرین
 ۳۷۴۰ همی کردند وقت کامرانی
 ز چشم مست شیرین داشت ساغر
 برهنه سینه برهم ناف برناف
 چنین بودند تا یک هفته بگذشت
 درآمد از درون شاور طناز
 ۳۷۴۵ بسیج راه باید کرد مارا
 مرا باید شدن همراه فرهاد
 چو آمد برزبان نام جدائی
 میانها را کمر از دست کردند
 بسختی آنچنان دستان بیستند

مگر بتوان بحیلت بسرد از راه
 کنی بامن فراوان عشرت از نو
 مخور غم کاول کاس است دُردی
 ولی شیرین بود چون جان سرانجام
 بکنجی شو نهان از مرد پرویز
 چو جانی در برفرهاد باشیم
 کنم زان پس وداع جان شیرین
 بتلخی زهر هجرانش چشیدن
 بکنجی رفت و از مردم نهان شد
 که میگردد به رسو بهر فرهاد
 که شیرین را ز تب دلگرمی هست
 ز دلگرمی بکس پروا ندارد
 به می بنشست با شاهنشه چین
 نهانی عیش ز انسانی که دانی
 میش زان بود و نقل از تنگ شکر
 فتاده کار ناف افتاده باشاف
 پس از هفته سخن نوع دگر گشت
 بیانو گفت کای سروسرافراز
 بره بگذاشتن باد صبا را
 مگر باز آید از بخت تو دلشاد
 شدند آشفته هنگام جدائی
 بضر بوسه خود رامست کردند
 که میگفتی که پهلوها شکستند

۳۷۵۰ بصد محنت جدا گشتند از هم
چو فرهاد از نگارین کام دل یافت
روان شد توشه ره برگرفته
شب تیره برون رفتند از در
جگر بریان و دل پر آتش غم
بعزم راه رفتن روی بر تافت
چو زلف آشفته از سر گرفته
برون بودند تا شد صبح انور

آمدن شاور و آوردن فرهاد پیش قاصد همچو دیوانگان

۳۷۵۵ چو مصروعی به اسبی بر نشسته
کمان و کیش را در زین فکنده
نشسته گرد ره بر مو و رویش
بدانش خویش را افسانه کرده
برید شاه چون او را چنان دید
۳۷۶۰ قدی را دید بالا بر کشیده
شده نادانی از دانش فزونش
چو دید او را روان شد قاصد شاه
روان شد سوی تخت شاه چون باد
بره بر شاه چین نخجیر کردی
۳۷۶۵ نشستی هر کجا دیدی سر سنگ
بهر منزلگهی نقشی نمودی
در آن آوردنش زحمت کشیدند
فتاده در پیش فرزند فغفور
کلنگ و تیشه بر فترک بسته
همه اسباب او اسباب خنده
ز ماه نو گرفته باز خویش
میان عاقلان دیوانه کرده
برای او زغم بر خود بیچید
ز بر دستی بگردون سر کشیده
ز عقل افزون بچندین فن جنونش
سوی شاه رو آورد با راه
برید شاه با شاور و فرهاد
غذا از پهلوی نخجیر خوردی
بزخم تیشه بگشودی سر چنگ
بهر جا صورت خوبی گشودی
به زحمت بردر خسرو رسیدند

رسیدن فرهاد پیش خسرو

خبر بردند نزدیکان بر شاه
بشه گفتند کامد قاصد از راه

که آید+ قاصد و شاور و فرهاد
 درخشان گشته از وی پرتو بخت
 ز مستی دل در او یکباره بسته
 ز جام حسن مریم مست و مدهوش
 خراب نرگس شهلاهی مستش
 بگرد او کبر از دست کرده
 ز عود و بربط ونای و دف و چنگ
 زهرهفت آنچه دلشان خواست کرده
 بجادوئی شکسته سحر بسابل
 ز تاب آن جمال سرخوشان خوش
 همه گبران همه آتشپرستان
 ز نزدیکان کسی کو بود محرم
 بحسن و لطف دلداری نکو بود
 گسه دل سوختن آتش نهادی
 بر آورده بنازش قیصر روم
 بدولت برده خسرو از میانش
 به شیری از پلنگانش ر بوده
 بدانش از همه کس برتری داشت
 بیک غمزه هزاران دل ربودی
 ازو برچرخ سودی تساج تارك
 مدار دولت خسرو بدو بود
 ازو بودش فراوان دولت و بخت
 دمش دادی و میخوردی فریش

اشارت کرد شاهنشاه با داد
 ۳۷۷۰ نشسته بود خسرو بر سر تخت
 قدح در دست با مریم نشسته
 بعشرت خسرو و مریم در آغوش
 پیریشان خم زلفین شستش
 ز لعلش باده گلرنگ خورده
 ۳۷۷۵ کنیزان سازها آورده در چنگ
 نوای خسروانی راست کرده
 همه با زهره و با مه مقابل
 ز آب می فروزان گشته آتش
 بجام باده یکسر گشته مستان
 ۳۷۸۰ در آن مجلس بتان بودند همدم
 چنین گویند+ مریم خوبرو بود
 پری پیکر بتی رومی نژادی
 قدش چون سرو زیب کشور روم
 ز مشتاقان بسی شاه جهانش
 ۳۷۸۵ ز بهر بره‌ای گرگی نموده
 به شیرینی زبان شکری داشت
 چو چشم مست او شوخی نمودی
 قدم بر خسروش بودی مبارك
 بدانش همچو روی خود نکو بود
 ۳۷۹۰ بیمن دولت او بود بر تخت
 نبودی یکدم از مریم شکیش

دمش کردی اثر در شاه عالم
 نرفتی نام شیرین بر زبانش
 نبردی بر زبان نام کسی را
 نبودش مهر کس تا مریمش بود
 ز می بودند سرخوش مریم و شاه
 بعزتشان بنزد خویش بنشانند
 دعای شاه عالم کرد آغاز
 به آئینی که خسرو آفرین گفت
 چه دید انصاف کوهی دید فولاد
 بدانسان دست و بازو کس ندیده
 کهن انگشت مانند خیساری
 پریشان بر سر رخساره مویش
 سرش از بس حیا افتاده در پیش
 چه سختی آیدش بر سرد گریار
 نمودار دلش چشم چو جیحون
 کهن دیوانه از دیوانه نو
 نشاندش پیش خود بالای فرهاد
 همی پرسید از وی قصه نو
 که او را با تو زینسان آشنائی است
 که پیش تخت خود بنشانند او را
 خدنگ اندازی فرهاد پرسید
 در آن روزی که شیرین کرد نخجیر
 ز روی عربرده بنیاد بنهاد

به دمدادن مسیحی بود مریم
 در ایامی که مریم بود جانش
 اگر چه داشت از خوبان بسی را
 ۳۷۹۵ گه و بیگه چو ساغر همدمش بود
 در آن حالت که قاصد آمد از راه
 زمستی هر سه را در اندرون خواند
 زمین بوسید شاور سخن ساز
 دعای خسرو روی زمین گفت
 ۳۸۰۰ چو شه را دیده بر فرهاد افتاد
 چناری دید بالا بر کشیده
 غلط گفتم هرش بازو چناری
 غبار راه پنهان کرده رویش
 چو نرگس کرده خود بین دیده خویش
 ۳۸۰۵ در آن اندیشه کز چرخ ستمکار
 دلش از غم کشیدن غرقه در خون
 ز سرمستی نمیدانست خسرو
 بغایت گشت از شاور دلشاد
 پرسیدن زبان بگشود خسرو
 ۳۸۱۰ نخستش گفت کین بر نا کجائی است
 چرا شیرین بدانسان داند او را
 سخن چون يك از بنیاد پرسید
 که چون افکند سه آهویک تیر
 حدیث کردن نخجیر فرهاد

بشیرینی سخن را کرد آغاز
 نه بر قانون رود باشد قضائی
 هنر تیرش نکرد آنجا قضا کرد
 سر آمد در همه روی زمین است
 بابخاز آمده است اکنون بسی نیست
 چه دختر مهوشی سیمینبری دید
 ز بهر او فراوان درد و غم خورد
 ز مهر دل بسدو دادیم دختر
 سه فرزندش ازان دختر خداداد
 ازین دنیای فانی رخت بر بست
 ز غم دیوانه شد در کوه گردید
 چو زلف یار خود آشفته سر شد
 ولی از حال او آگاه بودم
 دران پرواز افتادم به ابخاز
 نرفت از دست باز آوردم او را
 سر سنگی گرفت و دل در او بست
 لطافتها نمود از سنگ خارا
 بخواند او را و کارش کرد تعیین
 یکی جو از پسی آوردن شیر
 میان کوه راهی خواست کردن
 تواند رفت مردم گاه و بیگاه
 دماغش برقرار خویش نگذاشت
 سرش سودا دلش اندوه بگرفت

۳۸۱۵ زبان بگشاد شاور سخن ساز
 بگفت ای شاه تیر روستائی
 میان آهوان تیری رها کرد
 دگر گفتش که این شیدا زچین است
 به کار سنگ ماندش کسی نیست
 ۳۸۲۰ ز خویشانم در آنجا دختری دید
 بر او آشفته سر شد این جوانمرد
 چو از عشقش بیکره گشت مضطر
 ز دختر دایما میبود دلشاد
 ز ناگه کار دختر رفت از دست
 ۳۸۲۵ جوان چون حال دختر آنچنان دید
 از این عالم که میبینی بدر شد
 در آن ایام پیش شاه بودم
 چو شاهم سوی شیرین داد پرواز
 همه کاری به ساز آوردم او را
 ۳۸۳۰ دگر ره تیشه را بگرفت بردست
 هنرهای نهان کرد آشکارا
 ز کار او خبر آمد به شیرین
 نخستش داد کردن کار دلگیر
 دگر ره خواست راهی راست کردن
 ۳۸۳۵ بدان آئین که از آسانی راه
 هوای قصر شیرین گرمی داشت
 جنون آورد و راه کوه بگرفت

گهی میل شکار رنگک میکرد
گرامی کرد او را در بر خویش
کند بر مردم آسان سختی راه
چو بازان دست کوتاه کرد از بوم
زهر نوعی سخن آورد بریاد
حکایت‌های شیرین خواند با او
زمانی نیز با فرهاد افتاد
پیرسش خاطر او شاد میکرد
در او میدید اثر از سوزش دل
که شیرین کرد این آتش بدم تیز
که هست آشفته سرمجنون شیرین
نمی شاید به‌نی آتش نهفتن
خرد با عشق هرگز کی شود یار
ولی عشقش بدان انواع نگذاشت
نباشد آنکه آهسی بر نیارد
لب خشک و ریخ زردش گواه است
بداند حال آنکو حال دارد
گسه گفتار آه سرد او را
ز جام عشق او یکباره مست است
ز باب عاشقی فصلی براو خواند
به نکته حال او بسا او همیگفت
عیان شد مهر شیرینش بدستان
پیرسش در غلط افکند شاهش

گهی صورتگری برسنگ میکرد
چو خسرو خواند او را بر در خویش
۳۸۴۰ عجب نبود اگر از دولت شاه
چو شاهین را حکایت گشت معلوم
حکایت‌های شیرین کرد بنیاد
بسی گفتار شیرین راند با او
چو با او کرد از هر در سخن یاد
۳۸۴۵ نظر بر طلعت فرهاد میکرد
ز آتشیخانه دید افروزش دل
بنور رای روشن کرد پرویز
بدانست از حدیث خسرو چین
ز عاشق عشق پیدا شد بگفتن
۳۸۵۰ چو عشق آمد خرد افتاد از کار
بسی خود را به دانائی نگه داشت
کسی کو آتشی درسینه دارد
نشان عاشق بیچاره آه است
چو در گفتن زدل آهی بر آرد
۳۷۵۵ چو خسرو دید روی زرد او را
یقینش گشت کوشیرین پرست است
ز احوال درون با او سخن راند
ازو دردی که در دل داشت نهفت
سوالش کرد از مهر گلستان
۴۸۶۰ بر آن شد تاباند مهر ماهش

بگفتش چون گلستان رفت درخاک
 چورفته+ از جهان مهرش رها کن
 بدست آور نگارین شکر لب
 بگفت ای شاه عادل او نمیرد
 ۳۸۶۵ بگفتا درسرت سوداست از باد
 بگفتاروی تو تا کی بسود زرد
 بگفتا تا کی این سودای خامت
 بگفتابس کن این سودا ترا سوخت
 بگفت از چه نگیری انس با کس
 ۳۸۷۰ بگفت از مهر رویش دل مکن گرم
 بگفتا در دلت زوهست حالی
 سوالش کرد از مهر نگارین
 دو عاشق پیشه چون گشتند همدم
 شه ایران ازین گفتار شیرین
 ۳۸۷۵ چو واپرداخت از فرهاد خسرو
 دگر ره گشت باشاور همراز
 به گفتار نهان گشتند دمساز

همراز شدن خسرو با شاور و دریافتن

مریم و بخشم رفتن از نزد خسرو

دگر باره سخن آغاز کردند
 بزیر چشم مریم حال دیدی
 حکایت‌های شیرین ساز کردند
 نهانی راز را يك يك شنیدی

چو از حد رفت گفتار شهنشاه
 ۳۸۸۰ سرش چون طره از خسرو بگردید
 ز نزدیکان یکی را خواند از دور
 ازو پرسید کین بد گو کجائی است
 چون نزدیکان برش گستاخ روی است
 دلم در گفتگویش پر ز خون شد
 ۳۸۸۵ نباید راز را از من نهفتن
 اگر این حال را پوشیده داری
 نیوشنده زبانشو راز نهفت
 بنرمی گفت پنهان با نگارین
 در اول شاه را بیچاره این کرد
 ۳۸۹۰ بسی سال است تا گم بود ازین در
 دگر دادند بارش نزد خسرو
 مر آن همراه اوتر کیست از چین
 به شه گفتند شیرین یار او شد
 پی آوردن او کس فرستاد
 ۳۸۹۵ چنین دانم که خواهد کشتن او را
 از اینجا چون رود بیچاره بیرون
 چو بانو قصه خون را نیوشید
 ازین سودا چو زلف خود بر آشفت
 که بازت نام شیرین بر زبان است
 ۳۹۰۰ ترا از شاهی او افکند بر خاک
 نیاری یاد از بهرام چوبین

بجوش آمد زبس غیرت دل ماه
 چو زلف از تاب دل بر خود بیچید
 نهان پرسید ازو احوال شاور
 که با شاهش ازینسان آشنائی است
 بنرمی دایما در گفتگوی است
 ازین بیخویشتن از خود برون شد
 نهان با من بیاید حال گفتن
 به تیغ تیز من جان را سپاری
 نهانی راز را با ماهرو گفت
 که هست این یاوه گوشاور شیرین
 ز تخت و تاج خود آواره این کرد
 شهنشه را پدید آمد کرو فر
 ندانم تا چه خواهد کرد از نو
 که هست آشفته زلفین شیرین
 ز روی عاشقی در کار او شد
 که بیخش بر کند یکسر ز بنیاد
 بخون آغشتن آن روی نکو را
 ز تیغ شه سرش بینند در خون
 ز غیرت خون در اندامش بجوشید
 زبان بگشود و با شاه جهان گفت
 هنوزت قصه او در میان است
 نداری شرم مردم وز خدا بساک
 که چون از اردبیل آمد به تمکین

سرتخت ترا بگرفت و بنشست
 بیاد آر آنچه قیصر کرد با تو
 سر تخت تو از بهرام بستند
 ۳۹۰۵ زجا برخاست مجلس را بهم زد
 برون آمد برنجش از بر شاه
 بتندی بانگ زد بر لشگر خویش
 ز خسرو روی برتابند یکسر
 چو مریم آنچنان تندید با او
 ۳۹۱۰ نبود آنوقت شه را هیچ لشگر
 ز مریم داشت آندم پشتگر می
 در آن مستی چو با خسرو در آشفت
 که مستان قصه سر مستانه گویند
 بسر مستی دل ما را نگهدار
 ۳۹۱۵ بسی زینگونه عذر آورد نشنید
 بگرمی رفت بیرون از در شاه
 چو خسرو دیدگان مهر روی بر تافت
 بزرگ امید را در پیش خود خواند
 حکایت‌های مجلس هیچ ننهفت

ز ایران دست تو یکباره بر بست
 زیاری کان دلاور کرد با تو
 بمردی دادت از ایام بستند
 زنان را سکهٔ نسویر درم زد
 بسیج راه را آمد به خرگاه
 که سوی روم راه آرند در پیش
 روند از پیش خسرو سوی قیصر
 بنرمی خواست خسرو عذر بانو
 سپاهش رومیان بودند یکسر
 سخن با او نگفتی جز بنرمی
 شهنشه از ره یاری بدو گفت
 بغیر از یاوه سرمستان نگویند
 دل ما را ز سرمستی میازار
 فرو چیده بساط عیش برچید
 در آن گرمی روان شد سوی خرگاه
 برفتن سوی قیصر تیز بشتافت
 ز حال ماهرو با او سخن رانند
 تمام احوال با دستور خود گفت

تدبیر بوزر جمهر در عذر خواهی و صلح میان مریم و خسرو

ز گفت او پریشان شد بیکبار
 برای عذر خواهی کن زبان تیز
 بجا آور طریق و رسم شاهی

۳۹۲۰ بزرگ امید چون بشنود گفتار
 زجا برخاست شه را گفت برخیز
 زبان را تیز کن در عذر خواهی

بیادی میتوان بردن زن از راه
 ز نیکی هرچه بتوان گفت میگو
 برای عذر خواهی پیش مریم
 چو موی خود ز خسرو رو بیچید
 بعذر شاه رو بنهاد بر خاک
 وزو عذر گناه شاه میخواست
 ز تو با زیب تاج و تخت قیصر
 هلال آسمان طرف کلاحت
 لطافت سرو را از سایه تو است
 مغنی زهره در دستانسرائی
 نسیم سنبل از زلف تو بوئی
 که داند گفت او صافت کماهی
 شب یلدا شود چون روز نوروز
 کزان بانو پریشان گشت ناگاه
 کنون آمد برای عذر خواهی
 به مستی گفت و اکنون در خمار است
 چو دولت دایما در کار باشند
 گناه مست بر مستان نگیرند
 زهر فصلی سخن در باب مریم
 غم و اندوه کرد از همگنان دور
 چو خسرو عذر خواهد ما که باشیم
 به بانو شاهرا چون بخت بسپرد
 دگر کردند ساز عشرت از نو

بدم دادن زمانی باش آگاه
 به شیرینی زبان بگشای نیکو
 ۳۹۲۵ روان شد شاه با دستور همدم
 در آن گرمی چو بانو شاهرا دید
 بزرگ امید آن دستور دل پاک
 زبان در مدحت مریم بیاراست
 بمریم گفت کای شاه از تو سرور
 ۳۹۳۰ مه و خورشید طوق بارگاہت
 گلستان عکسی از پیرایه تو است
 مهت آئینه‌ای در رونمائی
 گل صدبرگ از اخلاق تو خوئی
 ز حسن و لطف و تاج تخت شاهی
 ۳۹۳۵ چو گردد گوهر رایت شب افروز
 بگفتن گر خطائی آمد از شاه
 نبود آن در خور اقبال شاهی
 در آن گفتن ز بانو شرمسار است
 بزرگانی که دولتیار باشند
 ۳۹۴۰ حدیث مست بر دستان نگیرند
 بیوزش گفت با نواب مریم
 دل يك يك بدست آورد دستور
 بدیشان گفت اگر چه خواه تا شیم
 ز خرگه رفت بیرون خلق را برد
 ۳۰۴۵ چو در خرگه پر برخ ماند و خسرو

عتاب دختر قیصر همین شد سپاه و عدت و لشکر همین شد

فرستادن خسرو فرهاد را بکوه کندن و شیرین را

بر او نامزد کردن جهت خاطر مریم

شده + هم عهد شاه و بانوی شاه
که شیرین را دهد خسرو بفرهاد
دل از وی بر کند گرهست جانش
بصد عزت بنزد خود نشانند
در شادی بروی هم گشادند
پی آوردن شاور و فرهاد
بعادت پیش تخت خویش بنشانند
که سهمش در دل شاور اثر کرد
در آن آشفته‌گی با او چنین گفت
دل غمگین بخون او کنم شاد
بجلادان خونریزش سپارم
شفاعت خواه ایشان گشت مریم
شفاعت کردن او کرده‌ام گوش
بخیری آنچنان گردن فرزند
بسازد راه کوه بیستون را
دهم در حال شیرین را بفرهاد
نباشد بعد ازین از بندگی دور
چومانی از قلم گوهر فشان است

چو روز دیگر آمد شاه برگاه
ز صدق دل برین افکند بنیاد
نیاید نام شیرین بر زبانش
۳۹۵۰ بزرگ امید را فرمود خواندن
زنو بار دگر مجلس نهادند
چومجلس گرم شد کس را فرستاد
بخواری هر دور از دیک خود خواند
بتیزی سوی شاور آن نظر کرد
۳۹۵۵ بغایت گرم شد با او بر آشفته
بر آن بودم که ریزم خون فرهاد
ز سوی قصر شیرین را بیارم
چو شد اقبال نو با هر دو همدم
بمریم هر دو را بخشیده‌ام دوش
۳۹۶۰ بشرط آنک ان ره را بسازد
اگر فرهاد بگذارد جنون را
از ایشان باز دارم دست بیداد
بمریم گفت میباید که شاور
بنقاشی هنرمند جهان است

۳۹۶۵ بخدمتها چو لایق دیدم او را
 ازین گفتار خوشدل گشت مریم
 پس آنکه داد خلعتها بفرهاد
 بدانکس کاولش آورد بسپرد
 بخلوت خواند قاصد را شه‌شاه
 ۳۹۷۰ ازو حال درون خویش ننهفت
 که از پنهان دل شیرین بجوید
 که مریم با من از تندی زندم
 فلك زحمت رسان ماست پیوست
 بفرهاد را تا کوه سنگین
 ۳۹۷۵ بر شیرین نشین برجای شاور
 چو بیرون آمدند از حضرت شاه
 زره فرهاد سوی بیستون رفت
 بضرب آهن سر کرده پولاد
 چنین خواندم که سنگستان آن بوم
 ۳۹۸۰ برداز جان مردم هوش و فرهنگ
 بریدی سنگها از حد برون بیش
 نگویم شاهی و عرض سماطش
 زره فرهاد چون آمد سوی کار
 ز خسرو سوی شیرین آمد از راه
 ۳۹۸۵ پیامی را که خسرو داد ننهفت
 چو بشنود این سخنها رادژم شد
 پریشان گشت نور دیده حور

بیانوی جهان بخشیدم او را
 به می با شاه شد چون جام همدم
 فرستادش بسوی بیستون شاد
 بگفت آنکس برد او را که آورد
 ز احوال درونش کرد آگاه
 حدیث خویش با قاصد چنین گفت
 به شیرین قصه مریم بگوید
 ازو دارم فراوان غصه و غم
 همی سازیم تا خود چون دهد دست
 ز پیش او روان شو سوی شیرین
 نجوئی دوری از نزدیکی حور
 هماندم روی آوردند باراه
 همان ساعت از ان شیدا جنون رفت
 اساس کوه کندن کرد بنیاد
 بدست کوهکن میبود چون موم
 نشانی کز کلنگش ماند بر سنگ
 نمودی صنعتی بر همت خویش
 بین شطرنج و میدان بساطش
 بسوی قصر شد قاصد دگر بار
 به شیرین گفت حال مریم و شاه
 ز مهر دل بیانو یکیک گفت
 اسیر محنت و پابند غم شد
 که شاهنشاه به مریم داد شاور

چگونه دور از و شاور باشد
 فراوان خلعت و سیم و زری داد
 تواند ساخت او شاور من نی
 ز قاصد باز شاور دگر ساخت
 که يك شاور شیرینی ازو ساخت
 بدست قاصد خسرو فرستاد
 ز شیرینکاری شیرین عجب نیست
 خیال انگیز و لعبت باز باشند
 درین باریک بینی موشکاف است
 هم از بیگانگان وهم ز خویشان
 در اول سفته ام فصلی درین باب

دلش خون شد کز و چون دور باشد
 به شاورى که شاه از نو فرستاد
 ۳۹۹۰ بتیزی گفت او زنبور و من نی
 ز حیلت باز شطرنج دگر باخت
 به شیرینکاریش زانگونه بنواخت
 وزان پس راز دل در پیش فرهاد
 عجب میداری این را وین عجب نیست
 ۳۹۹۵ پر پرویان که عشرت ساز باشند
 گران طبعی که گوئی کوه قاف است
 چگوم تا چها دیدم از ایشان
 نشاید سفت چندین گوهر ناب

رفتن شیرین به نخجیر و از آنجا بکوه بیستون

بدیدن فرهاد

که باشیرین چو قاصد گشت همساز
 ره عشاق را برساز کردند
 زدندی نوبت دستان شیرین
 بهر نوبت یکی را میفرستاد
 گرفت او نیز دین خوبکیشان
 ز شه بر گشت و باشیرین یکی شد
 پی عشرت سوی نخجیر که تاخت
 در آن نخجیر کرد آهنگ فرهاد

چنین گوید سخن پرداز این راز
 ۴۰۰۰ نوایی در عراق آغاز کردند
 پر پرویان بدستان نگارین
 نگارین در قیادت پیش* فرهاد
 یکی شد قاصد خسرو ازیشان
 چو قاصد بابتان در دین یکی شد
 ۴۰۰۵ چو شیرین یکبیک را یار خود ساخت
 بسی نخجیر کرد آن سرو آزاد

ز نعلش کوه آتش بر کمر ریخت
 سمند نیز تگ را کرد پی گم
 کس آگه نه ز حال او که چون رفت
 فروزان گشت رویش همچو آتش
 شده در تاب چون میخواره از می
 ز عطرش نافه در چین گشته لب خشک
 کمند زلف بر زین کوهه بسته
 خدنگش در خم زلفین چون شست
 فراوان صید بر فترک بسته
 که آید اینچنین نزدیک عاشق
 بگاه عذر در پایش نمیرد
 درون عاشق صادق کشیدش
 بدلجوئی چو جانش در بر آورد
 بکار کوه کنند بود فرهاد
 لبش کف کرده همچون اشتر مست
 غبار سنگها بروی نشسته
 بیلا کرد سر آرام جان دید
 نمادش تاب میلرزید بر پای
 پس آنگاهی رکاب ماه بوسید
 فرود آورد آسان کرد کارش
 بجا آورد از ان پس رسم خدمت
 چو مردان خواست عذرا ز گرد راهش
 هنوزش در میان تیرو کمان بود

سمند بادپا از جا برانگیخت
 پری سان شد نهان از چشم مردم
 عنان پیچید و سوی بیستون رفت
 ۴۰۱۰ سوی فرهاد راند از راه ابرش
 تنش از گرم راندن غرقه درخوی
 فتاده در گلابش نافه مشک
 چو سروی در خدنگ زین نشسته
 کمانکش نرگس شهلاى او مست
 ۴۰۱۵ پلنگان را به تیر غمزه خسته
 زهی معشوقه با جان موافق
 چرا عاشق بترک جان نگیرد
 نیامد خود بخود عاشق کشیدش
 چو دید او را بگاه عاشقی مرد
 ۴۰۲۰ در آن حالت که آمد سرو آزاد
 طریق نازکی را داده از دست
 شده اندام او از کار خسته
 طراق نعل اسب یار بشنید
 ز شادی کوهکن رادل شد از جای
 ۴۰۲۵ سم اسبش ز گرد راه بوسید
 چو سوی غار آمد یار غارش
 فرود آورد بانورا بحرمت
 بزیر آورد وهم بر جایگاهش
 هنوزش کیش و قربان بر میان بود

ز چندین بندها بندی گشادش
 گهی برکوه و گاهی برکمر بود
 زنی مردانه و مرد زهر دست
 هنوز آسیب ترکش برمیانش
 حدیث تشنه بسود و آب حیوان
 که سیمین ساق ترکش را کند باز
 که تا فرهاد جفتی ترکشی کرد
 که نوعی دید از حکمت خلافتی
 چو جا خوش دید سر بیرون نیارود
 بدانش باز داند کین چنین است
 بیا و عشق بازی از من آموز
 کشی بیچاره اسبی چون پسندی
 نشانی کوهکن را بر سردوش
 کنی در گرمه سیر از عمر بیزار
 کنی برکوهکن زینگونه بیداد
 چنین باشد طریق دلنوازی
 دروغی مصلحت انگیز کن ساز
 که نه شیرین بود راضی نه فرهاد

۴۰۳۰. مجال کیش بگشادن نسدادش
 در آن دم کوهکن مردانه سر بود
 ازین بازی کنندای یار پیوست
 هنوز آونگ از قربان کمانش
 سخن گفتن چه حاجت با سخندان
 ۴۰۳۵. ندادش مهل چندانی از آغاز
 پریرخ نیز ترك سرکشی کرد
 دو گانه جرم زد در يك غلافی
 سر کل صوفتی در خلوتی برد
 کسی کین قسم را داند بر این است
 ۴۰۴۰. کجائی ای سخنگوی غم افروز
 همه ز رینه بر شیرین چه بندی
 سمند مرده و شیرین مدهوش
 پریرخ راز گنده اسب مردار
 کند مرده کشی در کوه فرهاد
 ۴۰۴۵. سه روزش اینچنین حمال سازی
 دروغی را که خواهی کرد آغاز
 حدیثی را مگواى مرد استاد

دیدن گری شیرین و فرهاد را با هم

عنان اسب شیرین داد از دست
 همی گردید گرد کوه و صحرا
 بدو بخشیده بود آن راه را شاه +

چو شاه چین بعشرتگاه بنشست
 رها شد اسب و آمد بر سرپا
 ۴۰۵۰. گری نامی نگه میداشت آن راه

همیکسردی در آن ره باجداری
 همیشه حاکم آن راه بودی
 در آن نخجیر گه او نیز میتاخت
 چو شیرین رفت او در پی دوانید
 ۴۰۵۵ پی شیرین ز هر سو اسب را تاخت
 برای راه رو بسیار گردید
 فئاده آهوئی در زیر شیری
 نهاده کوهکن رخ بر رخ شاه
 بدنان پاره کرده سیب سیمین
 ۴۰۶۰ در آن حالت سواری دید ناگاه
 کمان و تیر خود بردوش بنهاد
 گری ازدور چون آن حال را دید
 در آن تیزی که او شبرنگ میراند
 نبود آن کز دلش بیرون شدی کین
 ۴۰۶۵ همی آمد بسان اشتر مست
 چو شیرین دید او را پیش خود خواند
 نبسود از دیدن او انفعالش
 بتی کو میکند کاری چنان راست
 زبان بگشود و از گفتار چون قند
 ۴۰۷۰ همی کرد از سخن گوهر فشانی
 کرم را با زبان کردی حوالت
 که بهرت جامه شاهی کنم ساز
 زغم هر نند خاطر ریش داری

کدامین باج + کردی تاجداری
 زیراهی و راه آگاه بودی
 خدنگی هر سوی او نیز انداخت
 که تا ناگه سمند ما هر و دید
 گمانش بود کو را اسب انداخت
 که تا بر کوه آمد هر دو را دید
 پریرخ آهوئی شیر دلیری
 قران کرده ز نو خورشید باماه
 بسینه خرد کرده نار شیرین
 که می آید پریشان حال از راه
 فراز کوه جستن کرد چون باد
 بدنان پشت دست خویش خائید
 خجل شد همچو خردر گل فروماند
 نه میبارست کردن قصد شیرین
 عنان اسب شیرین بسته در دست
 به شیرینکاریش بر جای بنشانند
 در آن حالت نشد تغییر حالش
 به شیرینی تواند عذر آن خواست
 بسکار آورد با او نکته ای چند
 زره بردش بدان شیرین زبانی
 با نواعش همی داد استمالت
 بسیم وزر ترا سازم سر افراز
 پریشانی و سر در پیش داری

کنم از خلق عالم بینیازت
 به پیش خویشتن فرهاد را خواند
 دل فرهاد را نیکو نگهدار
 ولی خواهم برادر خوانده باشید
 میان هر دو کس پیوند جانی
 ز شفقت یکدگر را بنده گشتند
 که بهر او نهديك طاق بنیاد
 به سه روزش بگردون سر فرازد
 نگوید هیچکس را صورت حال
 بدین عهد و بدین پیمان نهادند
 همان دم هر سه بر اسبان نشستند
 شکر لب را بسوی قصر بردند
 گری را کرد از انعام خوشنود

کنم در پیش مردم سر فرازت
 ۴۰۷۵ چو با او نکته چندی چنین راند
 گری را گفت ای مرد وفادار
 که با فرهاد اگر چه خواجه باشید
 همی خواهم که باشد جاودانی
 بگفت مه برادر خوانده گشتند
 ۴۰۸۰ تقبل کرد از رهدار فرهاد
 به ره بر بهر او طاقی بسازد
 بشرط آنک پنهان دارد احوال
 درین صورت بهم سوگند دادند
 بدین آئین که گفتم عهد بستند
 ۴۰۸۵ بهمدیگر ره یاری سپردند
 پری پیکر بدان آئین که فرمود

ساختن فرهاد طاق گری را

ز پیش قصر شیرین باز گشتند
 دل فرهاد ازو ایمن نبودی
 که بود از بندگان خاص پرویز
 سبک طاق گری بنهاد بنیاد
 بقول خویش در هنگام سه روز
 بیلا بر شد و هر سو نظر کرد
 ز ناگه کاروانی دید پیدا
 چگونه کاروان خلق جهانی

برادر خواندگان دمساز گشتند
 گری هر وقت مهری مینمودی
 نبود ایمن از آن مکار خونریز
 ۴۰۹۰ بقول خود میان در بست فرهاد
 بر آورد آنچنان طاق دلفروز
 چو طاقی آنچنان بر رهگذر کرد
 نظر میکرد هر سو زیر و بالا
 گری را گفت دیدم کاروانی

زشادی شد قرار و صبر و هوشش
 نظر میکرد هر سو گرد آفاق
 بقصدش دست فرصت یافت فرهاد
 گری را دست کسوته کرد از راه
 زبالا سرنگون افتاد برخاک
 کزین نه طاق میگردد جگر خون
 که کسری هم زطاق افتاد برخاک
 که بازش سرنگونز آنجا نینداخت

۴۰۹۵ چو نام کاروان آمد بگوشش
 روانی رفت بر بالای آن طاق
 قضا را برکنار طاق استاد
 بزد بر پشت او دستی زناگاه
 چو خورد آن ضرب دست مرد بیباک
 ۴۱۰۰ مباحش ایمن ازین نه طاق گردون
 نه تنها شد گری زین طاق غمناک
 کسی را سر بجائی بر نیفراخت

آمدن شیرین بدیدن طاق گری و طلبیدن فرهاد را

برفتن تیز سوی بیستون تاخت
 بیکباره زخر انداخت خود را
 که ناگاهی گری افتاد از طاق
 ازین گفتار شیرین را خبر شد
 که از دست که آید اینچنین کار
 که رحمت برچنان کس کاینچنین کرد
 که از غییم رسد هر دم خراجی
 بچیز کس نباشد احتیاجش
 سخنهایش بااستشهاد آرم
 مرا بر راست گفتن عرف میداشت
 برفتن زیر ران آورد ابرش
 ز نزدیکان دو کس بودند با او
 سیمشان بود نور دیده حور

چو اورا کوهکن از طاق انداخت
 ز گردن دور کرد آن کار بد را
 ۴۱۰۵ همی گفت این سخن + باخلق آفاق
 چو این گفتار در عالم سمر شد
 بدانش باز دید آن شوخ مکار
 بسی بردست فرهاد آفرین کرد
 مرا نبود به تضمین احتیاجی
 ۴۱۱۰ کسی کز ملک جان آید خراجش
 نظامی را ز بس کازرم دارم
 مراورا + راست گفتن زهدنگذاشت
 ز قصر آمد برون ترک پریش
 چو می آمد بسوی طاق بانو
 ۴۱۱۵ یکی قاصد دوم محبوب شاور

که چون شیرین فرود آمد در آن طاق
 که تا آید بسوی طاق چون باد
 چو آب چشمه سوی ما گراید
 چو خورشیدی بدین مشتاق تابد
 شود همچون همای سایه گستر
 پیام جان شیرین را بدو داد
 روان شد همچو دولت سوی شیرین
 که باد گرم ازو ده میل میماند
 فسرو افتاد بیجان از سر زین
 نمودش مهربانی از دل پاک
 پی عشرت نشاندش در بر خود
 اساس عشرت دیگر نهادند
 خوشا مجلس که باشد بی سرخر
 همه همراز و هم گفتار و همدم
 سیم قاصد چهارم یسار شاور
 هوای بوسه و آغوش کردند
 برون شد قاصد و معشوق شاور
 که می گفتند شد یکباره از دست
 که گفتی چفته اش با طاق شد جفت
 بشرخی کرد گفتی چفته برطاق
 بزیر طاق شد با ماهرو جفت
 چو مردان در میان کار آمد
 غم احوال خود چون خورده باشد

حکایت اینچنین خواندم ز اوراق
 برای کوهکن قاصد فرستاد
 چو کوه بیستون آنجا نباید
 چو ماهی بر سواد طاق تابد
 ۴۱۲۰ پروازی گشاید بساز شهیر
 هماندم قاصد آمد پیش فرهاد
 بتیزی اسب را آورد در زین
 چنان مرکب براندن تیز میراند
 ز گرد ره چو آمد پیش شیرین
 ۴۱۲۵ زمین بوسید و رخ مالید بر خاک
 پربرخسار خواندش در بر خود
 سرخیک می گلگون گشادند
 خوشا عیسی که باشد یار در بر
 بعشرت چارکس بنشست با هم
 ۴۱۳۰ یکی شیرین و دیگر آل فففور
 بروی یکدگر می نوش کردند
 چو پیدا خواست گشتن سرمستور
 بچشم خلق شیرین شد چنان مست
 ز سرمستی در آن طاق آنچنان خفت
 ۴۱۳۵ میان طساق شیرینکار آفاق
 چو دیدش کوهکن کو آنچنان خفت
 بچستی در بر دلدار آمد
 چه دانم تا چه عشرت کرده باشد

به هشیاری حدیث مست گفتن
 چو حال مست را هشیار گوید
 صفای کار خود چون دیده باشند
 مده اندیشه کز را بخود راه
 یقین کز مصلحت بیرون نباشند
 بزیر طاق بسا هم خفته بودند
 به تیغ مهر ببریدند از هم
 بعزم راه بر اسبان نشستند
 وداع جان شیرین کرد فرهاد
 نیامد زور و زاری سودمندش
 که شد خونین سم یکران شیرین
 دلش میداد بر حالش گواهی
 ز دست او ننوشد جام و ساغر
 به تلخی جان دهد بر یاد شیرین
 بود بی هیچ شك دلسوز و جانکاه
 فتاد از پشت یکران برسرخاک
 بخاک افکنده را از خاک برداشت
 ز نو عمر دگر بخشید یارش
 جگر پر خون برید از جان شیرین
 بسوی بیستون شد سینه پردرد

نشاید بیش ازین دردانه سفتن
 ۴۱۴۰ یقین میدان که بی هنجار گوید
 چه دانم تا چه اندیشیده باشند
 مکن فکر خطای مرد آگاه
 دو یار مست همدم چون نباشند
 شبی تا صبحدم هم چفته بودند
 ۴۱۴۵ چو روشن شد ز تیغ مهر عالم
 سواران تنگ اسبان را بیستند
 برقتن اسب را زین کرد فرهاد
 چو خاک افتاد در پای سمنندش
 ز چشمش رفت چندان اشگ خونین
 ۴۱۵۰ مگر دانست حال خود کماهی
 که شیرین را نبیند بار دیگر
 نبیند چشم او روی نگارین
 وداعی این چنین کردن بناگاه
 چو شیرینش بدانسان دید غمناک
 ۴۱۵۵ میان خاک و خونش خوار نگذاشت
 گرفت از مهربانی در کنارش
 بدین آئین که گفتم خسرو چین
 بحسرت بادل گرم و دم سرد

سپری شدن روزگار فرهاد

که آزارد ترا چرخ ستمکار

دلا زنهار دلها را میازار

که روزی کرده خود آیدت پیش
 زیهر او سهانی نیز باشد
 مباحش اره که دلها را خراشی
 هر آن تخمی که کاری بدروی آن
 همان بهتر که تخم نیک کاری
 جوانی بیگناه افکند از طساق
 بجز شیرین که واقف بود و ستار
 ولی هرگز نخسبد خون ناحق
 گرفت آن خون ناحق کرده او را
 چه کرد آن نوجوان در بزم مستان
 که سودای گلستان داشت در سر
 که گفتی همچو کوه از پا در افتاد
 بدان سختی که جان در حال بسپرد
 تن او را بخاک افکند از باد
 پریشان شد دل خلقی در آن بسوم
 ولی از مهربانان مادی داشت
 بناخن روی خست و موی بر کند
 میان خاک و خون افکند خود را
 زهر جایی حلدی می شنیدی
 سوی ابخاز ره برداشت از روم
 شده تشنه بخون جان فرهاد
 بخونش تشنه از اندازه بیرون
 شده بی خویش لیک از خویش آگاه

۴۱۶۰ ممکن خاطر خراشی را زحد بیش
 چو اره هر که او خواهد خراشد
 مشو تیشه که تا با خود تراشی
 هر آن چیزی که گوئی بشنوی آن
 ز تخم بد مکن بیهوده کاری
 ۴۱۶۵ چو فرهاد از پی ترک سمن ساق
 کسی واقف نشد بر سر این کار
 اگر چه بود آن خون کرده ای حق
 گرفت آن خاطر آزرده او را
 شنودی آنکه در عشق گلستان
 ۴۱۷۰ جوانی بود از خویشان قیصر
 ز کینه دشنه زد بر پشت فرهاد
 بچستی حلق او فرهاد بفشرد
 در آن مستی چو او را کشت فرهاد
 فتاد آوازه اش در کشور روم
 ۴۱۷۵ ز خویشان گرچه هر سوسروری داشت
 شنید آن خسته خاطر حال فرزند
 زخان و مان برون افکند خود را
 سرا سیمه بهر سو میدویدی
 چو قتل نوجوانش گشت معلوم
 ۴۱۸۰ بکوه و دشت میگردید چون باد
 زیهر او بدست آورده افیون
 نهان در جامه کسوده خرجی راه

ولی ز انسان که بنمودی نبودی
 پرسیدن سوی ابخاز افتاد
 بغربت کرده بود از خانه پرواز
 میان بسته بکار جوی شیرین
 نشان پرسیان همی گردید یکچند
 ز هر کس قصه دیگر شنیدی
 بدست آورد آخر خاک پاکش
 گریبان کرده بر خاکش بصدچاک
 همی کردی ز داغش خاک بر سر
 در آن غم مدت ماهی بسر برد
 همی پرسید راه قصر شیرین
 غمی چون کوه و راه سخت در پیش
 فتان خیزان به چمچیمال آمد
 زرنج راه روزی چند آسود
 نشان شاه میپرسید کم پیر
 به چمچیمال در کوهش وطن بود
 همی کردند آنجا رهنمونش
 همی داده است شیرین را بفرهاد
 میان کوه راهی را دهد ساز
 به شیرین در جهان گردن فرازد
 همی برد به سختی سنگ آن راه
 بدین گفتار ازو بردند هُش را
 که عمرش چون تواند داد بر باد

بمردم خویش را شیدا نمودی
 ز هر کس باز جستی حال فرهاد
 ۴۱۸۵ نبود آنوقت شاه چین در ابخاز
 در آندم بود در مشکوی شیرین
 زن پیر از برای گور فرزند
 نشان پرسیدی از هر کس که دیدی
 بسی گردید و پیدا کرد خاکش
 ۴۱۹۰ بصد زاری بسی بنشست بر خاک
 بناخن پاره کرده سینه و سر
 ره ماتم پای درد بسپرد
 پس از چندی بقصد خسرو چین
 روان شد خسته خاطر بادل ریش
 ۴۱۹۵ زناله خسته همچون نال آمد
 تنش کز خستگی راه فرسود
 دگر مشغول شد رایش بتدبیر
 در آندم خسرو چین کوهکن بود
 نمودند آن عزیزان بیستونش
 ۴۲۰۰ بدو گفتند خسرو با دل شاد
 بشرط آنک گردد سنگ پرداز
 چو راهی در میان کوه سازد
 بر آن کوه است اکنونش وطنگاه
 چو گفتند این سخن فرهاد کش را
 ۴۲۰۵ پریشان گشت و در اندیشه افتاد

ببالای کژ آمد بر ره راست
 که در کارش کند جان در سر کار
 فتان خیزان بسان مست مدهوش
 بیک جانب کژ آب از وی روانه
 بر گند دهانش بسوی مردار
 تنش برپا ولیکن جان ازودور
 بخونریزی سوی فرهاد میرفت
 بکوه بیستون آمد کهن پیر
 چو شیادان بر فرهاد بنشست
 ز حیلت معجری بر سر فکنده
 بیان کردی ضمیر کوهکن را
 دم گنبدیده کم پیر میخورد
 قضا چون چه کند رستم چه باشد
 ز هر نوعی خورش در پیش بنهاد
 که در گرمی پیاپی آب میخورد
 ز پنهانی به آبش ریخت افیون
 بیکسو رفت و سر بر سنگ بنهاد
 ولی کردی نظر بسا جانب آب
 که تافرهاد مسکین کوزه برداشت
 ز پا افتاد و هم بر آب شد سرد
 بدستان خویشتن را کرده پر کار
 که چندین رستم پرورده را کشت
 ز خون رستمان سرخاب کرده

پس از اندیشه بسیار برخاست
 روان شد سوی کارش پیر مکار
 همی رفت و سرش لرزنده بردوش
 دهانی پیش او دریا دهانه
 ۴۲۱۰ به خوشبوئی چو بوی مشک تاتار
 دوچشمش باز لیکن رفته زو نور
 فراز کوه همچون باد میرفت
 بصد دستان بصد نیرنگ و تدبیر
 مرقع در برو تسبیح در دست
 ۴۲۱۵ دعا میگفت سر در بر فکنده
 به کف کردی نگه گفتمی سخن را
 فریبش گوش کردی ساده دل مرد
 قدر چون حکم راند جم که باشد
 در آن گفتن شه چین سفره بگشاد
 ۴۲۲۰ بسوی آب را در پیش آورد
 چو فرصت یافت آن کم پیر ملعون
 هماندم دور شد از پیش فرهاد
 بحیلت سر نهاد و رفت در خواب
 نمیخفت و نظر بر آب میداشت
 ۴۲۲۵ در آن لب تشنگی چون آب را خورد
 جهان حیله گر زالی است مکار
 مباش ایمن ازین زال دو تا پشت
 چه بینی روی زال سالخورده

چه جوئی سعد و نحس او زاختر
 فلک را روزخوش بی تیره شب نیست
 سپیداجست بر روی سیاهش
 نه آن باشد که چشم افسا نماید
 نهد بر کف بلور فالگیری
 بدستان چون کند در کف نگاهی
 بین زهر بن دندان این مسار
 هماندم جان شیرین داد بر باد
 هم از کهسار بادش ناگهان برد
 دلش خرم شد و پشت کژش راست
 که هر يك با خدا دارد نیازی
 در آن حالش جهان نگذاشت محروم
 که در هر کار او را حکمتی هست
 همان ساعت روان شد سوی مریم
 الهی تا ابد شادی مینماید
 رها کرد آنچنان بر خاک خوارش
 نه کس مشفق که بردارد ز خاکش
 شدی از مردن فرهاد آگاه

چه بینی طالعت زین چرخ اخضر
 ۴۲۳۰ مبین طالع که رأست بی ذنب نیست
 درخشان مینماید روی ماهش
 چو چشم افسا ید بیضا نماید
 چو آن هندو که در ایام پیری
 فریید از بلسور رو سیاهی
 ۴۲۳۵ مبین نقش درون مار زنهار
 چو زهر آبی چنان را خورد فرهاد
 ز کوهی لاله رنگی سر بر آورد
 بدید آن حال را کم پیر برخاست
 خدا را هست بسا هر بنده رازی
 ۴۲۴۰ یکی محروم آمد از ره روم
 ندارد هیچ کس در کار او دست
 دل فرهاد کش فارغ شد از غم
 کسی کو باشد از مرگ کسی شاد
 بکشت او را و ایمن شد ز کارش
 ۴۲۴۵ نه کس گریان برای روح پاکش
 کسی کامد شدی کردی بر آن راه

خبر یافتن شیرین از مرگ فرهاد

ز مرگ خسرو چین شد خبر دار
 جهان یکسر بچشم خود سیه دید
 جگر پر خون بسوی بیستون تاخت

به شیرین آگهی بردند ازان کار
 چو بانو مردن فرهاد بشنید
 سمند تیز تک در پویه انداخت

۴۲۵۰ چو آمد کوهکن را دید بر خاک
 بناخن روی گلگون را خراشید
 چناری دید بر خاک اوفتاده
 کلنگ کوهکن افتاده از چنگ
 جمال آل فغفوری شده زرد
 ۴۲۵۵ نه دردل سوزش مهر نگارین
 رها کرده ز تن جان را بحسرت
 پری پیکر ازان احوال جانگاه
 گهی رو کندی و گه موی از سر
 ز دیده اشگ چون دردانه میریخت
 ۴۲۶۰ چو اشگ خویشان بر خاک غلطید
 شدی مردم فزون از دل خروشش
 زمژگان خون دل میریخت بر روی
 همی گفتی زهی فرهاد مسکین
 ترازید طریق مهربانی
 ۴۲۶۵ بسی چون دیده را از گریه تر داشت
 به آب دیده شسته آن تن پاک
 بیالای مزارش گنبدی ساخت
 ز گنبد چونکه دل پرداخت شیرین

فلک مردم به نقشی مهره بازد

که یاری راز یاران دور سازد

آگاه شدن خسرو از مرگ فرهاد و آمدن شاور بعزرا

سوی مریم بصد مکر و فسون رفت
 به پیشش راه بود او را ز پیشی
 یکایک گفت با او حال فرهاد
 کزو خون پسر چون خواستم باز
 بتندی روی از آن مکاره برتافت
 دگر در پیش خود نشانند او را
 که گفتی ناگهان از پا درآمد
 ولی از جای دیگر بود سوزش
 ز شیرین بود اندر دل نهییش
 به خسرو خواهد آن دلدار افتاد
 شد از آشفتن او شه خبردار
 ز بانو صورت احوال پرسید
 چو آگه گشت غمگین شد دل شاه
 بحسرت چشمه‌ها از چشم بگشاد
 ز بهر شاه چین بنهاد ماتم
 بسوز و گریه برد از چشم خود نور
 دریغا شاه ترکستان زمینم
 دریغا پادشاه ملك معمور
 دریغا تاجبخش ملك پرور
 براو بگریست مور و مرغ و ماهی

۴۲۷۰ چو آن فرهاد کش از بیستون رفت
 به مریم داشت آن مکاره خویشی
 بنزد مریم آمد بادل شاد
 حکایت کرد تا انجام از آغاز
 چو مریم زان حکایت آگهی یافت
 ۴۲۷۵ ز پیش خویش دردم راند او را
 فغانی از دل مریم برآمد
 ز درد کوهکن شد تیره روزش
 چه گرمی بود درد آن غریبش
 که چون رفت از میان بیچاره فرهاد
 ۴۲۸۰ ازین اندیشه غمگین گشت بسیار
 بسوی بانو آمد حال پرسید
 پری پیکر ز حالش کرد آگاه
 بجوش آمد دلش از بهر فرهاد
 به شاور آگهی بردند ازین غم
 ۴۲۸۵ بسوکش خاک بر سر کرد شاور
 همیگفتی دریغا شاه چینم
 دریغا زیب تاج و تخت فغفور
 دریغا شهریار عدل گستر
 بجوش آمد دل میروسپاهی

۴۲۹۰ دل خسرو ز درد و داغ جوشید
 مگو خسرو چرا زاری نماید
 بسوز دل چو شاور آن عزا داشت
 ز راه آمد بسوی قصر شیرین
 چو از شاور شیرین آگهی یافت
 ۴۲۹۵ بدید او را برون قصر غمناک
 ز سوز دل فغان برداشت با او
 بدو سوک عزیزان تازه کردند
 بسوی گنبد فرهاد رفتند
 دگر بساره ره گنبد گشودند
 ۴۳۰۰ چنین خواندم که برخاک مزارش
 دلش پر درد و جانش بود غمناک
 بروز و شب غم فرهاد میخورد
 تو نیز ای کلک غمپرداز خونبار
 چو یاری داشت با فرهاد شاور
 ۴۳۰۵ مده زین بیش مردم را ملامت

بیتی چند در حسب حال خود و ختم کتاب

مشو عارف دگر در کار شیرین
 درین گفتار تقصیری نکردی
 ترا زبید گهر زینگونه سفتن
 اگر فرهاد خاکی شد چه باک است
 ۴۳۱۰ هر آن عاشق که او در عشق میرد
 سخن را ختم کن بر خسرو چین
 غم فرهاد را مردانه خوردی
 حدیث عاشق و معشوق گفتن
 سرانجام عزیزان جمله خاک است
 تن او آتش دوزخ نگیرد

بدوزخ کو رسد دوزخ بسوزد
 ز تاب مهر دارم گرم بازار
 بود عشقش چو ایام بهاری
 دلم را سوخت مهر دلفروزی
 هنوزم سوزش آن در جگر هست
 زيك شعله جهانی مرد وزن سوخت
 نشان آن چو شمع بر زبان است
 کز ایام جوانی دارم این سوز
 بود دل گرمتر تا روز آید
 چو ایام خزان در کاهش و سرد
 ز پنجه تیر عمرم برد با شست
 هنوزم هست قد چون تیر آرش
 سفیدی یافت ناگه تار مویم
 بروز آورده ام شبهای تاری
 می جانبخش عشق یار باقی است
 بسوز سینه شبها میکنم روز
 بود این سوز دل تا زنده باشم
 که تا پر گوهر شیرین کنی گوش
 بدین گفتار گوش هوش داری
 ز نظم هر گهر در شب چراغی است
 ازو زنهار مگذر تا ندانی
 شب قدر است و در شبها نمان است
 برای خضر آب زندگانی است

ازان آتش که مهر دل فروزد
 من از مهرم بدینسان گرم در کار
 کسی کو مرد باشد وقت یاری
 جوان بودم در آن ایام روزی
 ۴۳۱۵ هنوز از تاب آن در دل اثر هست
 زيك آتش هزار آتش برافروخت
 ازان آتش که در جانم نمان است
 به پیری زان چو شمع مجلس افروز
 ز مهرش هر دم از نو سوز آید
 ۴۳۲۰ ولی در عشق باشد مهر نامرد
 کمانکشوار این چرخ زبر دست
 نشد پشتم کمان سان زین کمان کش
 اگر آسیب چرخ آمد برویم
 مکن عییم که در ایام یاری
 ۴۳۲۵ هنوزم چشم مست یار ساقی است
 چو شمع ز آتش دل مجلس افروز
 ازین سوز درون در خنده باشم
 کجائی ای سخندان مرد با هوش
 زمانی نظم شیرین گوشداری
 ۴۳۳۰ کزین گلزار هر يك گل چو باغی است
 اگر بیتی ازین دفتر بخوانی
 خیال ناز کم پیوند جان است
 اگر بهر سکندر لعل کانی است

کسی کونیک داند عشقبازی
 گهرها در شب تاريك بيند
 فروزان گشته گوهرهای شبتاب
 در گنج سخن برمن گشادی
 چنین گنجی ز خرطبعان نگهدار
 يك و هفتاد و هفصد بود از سال
 کمان را خانه گشته گوشه شاه
 من و شمعی ز سوز عشق درتاب
 دل ما روشن از شب زنده‌داری
 نبودم از غم گردون مشوش
 فزون از دستگام پایگاهی
 ز دنیا و ز دینم وقت خوش بود
 دل و جانم بدومیبود خرسند
 همی نام پسر بخشیدم او را
 که شمس‌الدین محمد را بمن داد
 بعمر او دل ما شاد میدار
 ممتع باد از عمر و جوانی
 گه و بیگاه درشکر و سپاسیم
 هزاران شکر از انعام عامت
 حساب دفتر اعمال پرسی
 ز دیده خون دل بر روی رانیم
 برحمت کن حوالت کار ما را
 اگر رحمت کنی بر ما در آن دم

به شعر من کند گردنفرازی
 ۴۳۳۵ معانی در سخن باریك بيند
 بیند در سواد شعر چون آب
 الهی چون دم عیسیم دادی
 لطیفان را ز گنجم کن خبردار
 بگاه گفتن این صورت حال
 ۴۳۴۰ ربیع‌الآخر و بیست و يك از ماه
 شب آدینه مردم رفته در خواب
 نشسته روبرو از روی یاری
 دلم خوش بود و وقتی داشتم خوش
 بقدرم بود الحق دستگامی
 ۴۳۴۵ پری پیکر نگارم پنج و شش بود
 دو ماهه داشتم فرزند دلبند
 بچشم نیک مقبل دیدم او را
 دلم را کرد ایزد از غم آزاد
 خداوندا بدوده عمر بسیار
 ۴۳۵۰ بکامش باد یارب زندگانی
 الهی بندگان حقشناسیم
 کنیم از شکرها شکر کدامت
 در آن روزی که از ما حال پرسی
 سواد نامه اعمال خوانیم
 ۴۳۵۵ میاور پیش ما کردار ما را
 چه خواهد شد ز گنج مغفرت کم

عزیزانی که باما یار بودند بدانش چون خرد هشیار بودند
 ز هشیاری همه بیهوش گشتند ز گویائی همه خاموش گشتند
 چو روشن گشت صبح ناامیدی سیاهی مختلط شد باسفیدی
 ۴۳۶۰ خروس صبح دستان میکند راست خروش کوس رحلت کردن ماست
 در آن ساعت که بایدخانه پرداخت برفتن سوی عقبی سازره ساخت
 رود از چشم ما نور جهانیین ز تن دوری نماید جان شیرین
 الهی گنج ایمان من زار ز غارت کردن شیطان نگهدار
 چو ختم کار ما باشد در این دیر
 چنان فرما که باشد ختم برخیر

به انجام رسید نگارش «فرهاد نامه» عارف اردبیلی

۲۵۲۹ شاهنشاهی

عبدالرضا آذر

مشخصات نسخه مأخذ

نگارنده خود نسخه مأخذ را ندیده است، و آنچه مورد استفاده است فتوکوپی است تهیه شده از روی میکروفیلم. بنابراین اندازه‌های اصل نسخه مأخذ معلوم نشد.

صفحه‌های این نسخه در سالهای اخیر با رقمهای اروپائی نمره گذاری شده است، هر دو صفحه يك نمره دارد. در یکجا نمره گذار اشتباه کرده و پس از نمره b 79 ، نمره a 80 و b 80 را فراموش کرده و بجای اینها نمره بندی، یعنی: a 81 و b 81 را گذاشته است.

دلیل اینکه در اینجا افتادگی نیست و اشتباه در نمره گذاری است این است که میان آخرین بیت صفحه b 79 ، یعنی:

زناگه یایی از اقبال یاری اگر چون شمع شب را زنده داری
و اولین بیت صفحه a 81 :

بین شمعی که چون شب زنده دارد دم مردن دهن پسر خنده دارد
پیدا است که چیزی نیفتاده است. اما پس از صفحه a 65 دو صفحه افتاده
و این افتادگی هم پس از نمره گذاری رویداده است. در اینجا پس از صفحه
a 65 بلافاصله صفحه b 66 آمده، یعنی صفحه‌های b 65 و a 66 یا در همین
سالهای اخیر از میان رفته، یا اینکه بردارنده میکروفیلم آنها را فراموش کرده
است. بهرحال جای این افتادگی را، که شامل ۳۴ بیت است، در صفحه ۱۸۱
متن حاضر نشان داده ایم در میان بیت‌های ۲۱۰۲ و ۲۱۰۳، سوای اینها دیگر

بی ترتیبی و افتادگی در این مثنوی به نظر نمیرسد. در آن تاریخ و نام نویسنده ذکر نشده، خط آن نستعلیق نسبتاً پخته و کاملاً خوانا است.

در هر صفحه ۱۷ بیت نوشته شده؛ گه‌ها همه جا با يك سرکش مانند ک است، اما پ و چ گاهی با سه نقطه و بیشتر با يك نقطه نوشته شده است. در زیر س های کشیده سه نقطه گذاشته شده و در چند جا که کلمه «اسپان» آمده «اسپان» نوشته شده. شاید ازین قرینه‌ها متخصصان تاریخ خط بتوانند زمان نوشته شدن این مثنوی را دریابند. غلط‌واشتباه در آن بسیار کم است، و از وضع آنها هم پیداست که تصادفیند و نه نتیجه کمی سواد ناسخ.

در پشت صفحه یکم زیر اسم مثنوی «فرهاد نامه» چنین وقفنامه‌ای نوشته شده است به عربی: «قدوقف هذه النسخة سلطاننا الاعظم والخاصان المعظم مالک البرین و البحرین خادم الحرمین الشریفین السلطان بن السلطان السلطان الغازی محمود خان وفقاً صحیحاً شرعياً حرره الفقیر احمد شیخ زاده المقتش با وقاف الحرمین الشریفین غفر لهم» و در بالاتر مهر طغرای وقفنامه زده شده است، و در پائین صفحه به خط لاتین نوشته شده است Ayasofya3335.

تاریخ وقفنامه ذکر نشده است. اگر این سلطان محمود خان، محمود خان یکم باشد (که بودن لقب «غازی» و نبودن کلمه «ثانی» دلیل استواری است بر این) تاریخ وقف بین سالهای ۱۱۱۵ و ۱۱۴۳ ق.ه.، سالهای پادشاهی محمودخان یکم می‌باشد.

اسمهای خاص تاریخی و جغرافیائی

اسمهای قهرمانان داستان، چون: فرهاد، شیرین، خسرو و غیره، و یا اسمجائی که برسبیل تمثیل و تشبیه آمده است مانند: رستم رزم، کیخسرو بزم و غیره، و همچنین اسم کشور و یا شهرهائی که جزء متن افسانه است، از قبیل: چین، یستون، ابخاز و مداین و غیره در این جدولها درج نمی‌شود.

شمارهٔ بیتها

اسمهای خاص تاریخی

۷۰	سلطان شیخ اویس جلایر
۱۴۴	شیخ صفی (به شکل: صفی ملت و دین)
۶۰۴/۲۵۴۸/۲۹۵۸/۴۳۰۶	عارف (خود سرایندهٔ مثنوی)
۲۷۰۴/۲۷۴۶/۳۰۶۹	فردوسی
۱۶۷۲	فریرز (حاجی، از بزرگان دربند)
۱۶۷۱	فریدون (امیر دربند)
۱۵۱/۱۵۵	کاوس پسر کیقباد (شروانشاه)
۱۸۴، ۲۶۰۵، ۲۶۱۸، ۲۸۴۶، ۲۸۵۷، ۲۸۶۹، ۳۰۴۰، ۴۱۱۱	نظامی
۲۶۶۷	هوشنگ پسر کاوس (شروانشاه)
۳۰۷۱	شاهنامه فردوسی

شمارهٔ بیتها

اسمهای خاص جغرافیائی

۲۵۵۰، ۳۲۶۶	اردبیل
۸۲، ۸۳، ۸۷، ۹۳، ۱۳۰، ۱۳۵، ۲۶۶۹	ایران
۱۹۲، ۱۹۴	باکو
۴۱۹۵، ۴۱۹۸	چمچال (یا چمچیمال)
۱۶۵۸، ۱۶۶۳، ۱۶۶۵، ۱۶۷۶	دربند
۱۸۷	دژ شاه اخستان
۱۶۱، ۱۶۷۷	دشت قیچاق
۱۹۶	دیوندز (دیوان دز)
۳۶۲۷	شبدیز
۱۵۱، ۱۶۰، ۱۷۰، ۲۸۶۵	شروان
۱۸۸	شماخی

تصحیح‌های قیاسی و اشاره به وضع احتمالی بعضی

از مصرع‌ها که از لحاظ معنی اشکال دارند

علامت‌های اختصاری:

ت ق: آنچه نادرست بنظر رسیده و در متن حاضر تصحیح قیاسی شده
اب و م: اشاره به وضع مصرع که در متن حاضر عیناً مانند ماخذ نوشته
شده ولی بنظر میرسد که غیر از این باشد.

بنابراین چنانچه درستون سوم جدول علامت اختصاری ت ق نوشته
شده نماینده این است که اشتباه آشکار و بی شبهه‌ای را که ناسخ مأخذ مرتکب
شده ما در متن حاضر تصحیح کرده و شکل نادرست آن را در اینجا نشان
میدهیم. در متن حاضر روی کلمه تصحیح شده علامت + گذاشته شده است.
و اگر علامت اختصاری اب و م نوشته شده اشاره به این است که مصرع
در متن حاضر به همان شکلی که در مأخذ هست نوشته شده، ولی چنین بنظر
میرسد که ممکن است در اصل جز این بوده و در آن تصحیف یا تحریفی روی داده،
ضمناً شکل احتمالی آن با شرح لازم در این جدول ذکر می‌شود. در این مورد
علامت + در کنار بیت گذاشته شده است.

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری
۳۹	۵۲	ت ق
۴۰	۶۰	ا ب و م
۴۶	۱۵۵	ت ق
۴۷	۱۵۷	«
۴۸	۱۷۱	«
۴۸	۱۷۴	«
۴۸	۱۸۳	«
۵۰	۲۱۳	«
۵۱	۲۱۴	«
۵۱	۲۲۵	«
۵۲	۲۳۵	«
۵۲	۲۳۷	«
۵۳	۲۴۴	«
۵۳	۲۴۹	«
۵۵	۲۷۵	«
۵۷	۳۰۲	«
۵۸	۳۲۹	«
۶۰	از ۲۴۸ تا ۳۵۱	«
۶۴	۴۱۲	«
۷۰	۴۹۵	«
۷۹	۶۲۳	«
۸۱	۶۵۹	«
۸۴	۶۹۵	«

تعظیم و جلال

درباره قافیه این بیت ر. ش. به صفحه بیست و پنج

حیات دینی

ابا شهریاری

منسوب

دلش بادیه

نه برجوهی که

شبی چندی (در آن صورت معنی تغییر میکنند)

از باد سرما

به سرسبزی گرای سرو

یاران طیفند

گفتار بت خوش

گهی شرع میان

برو هم طالع

که يك مسطرو

ز تخت

شهی شوزاده مجلس فروزی (فروزی -

«بای» مصدری)

بجای

از خون سرخاب (درباره این نام ر. ش.

به صفحه ۲۲۰)

بازیها کز باخت

سرور دوان

شه انجا آگه شد

این یکایت گفت

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری
۸۴	۷۰۸	« چشم ابرو
۹۲	۸۲۰	« بگو چون شد بجامی
۹۳	۸۳۴	« بیکار نخودش
۹۴	۸۴۵	اب و م مصرع شاید: چنین بوده: رخی خوش بوده ودل خوش بود و سرخوش
۹۵	۸۶۳	ت ق دل یکی برجگر داغ
۹۶	۸۷۶	« گل نوحمر بر باد
۹۸	۹۱۳	« چه باسیم و زر
۱۰۱	۹۴۷	« تا سرخاک
۱۱۴	۱۱۴۰	« باره کردن بر راست
۱۱۶	۱۱۶۳	« باغ خمستانست استاد
۱۱۷	۱۱۷۷	« مرین نو خواسته
۱۱۸	۱۱۸۹	اب و م مصرع شاید چنین بوده: ندانست او که در کار اینچنین مرد، اما میتوان صفت ضمیری «چنین» را به «کار» مربوط کرده گفت: در کار چنین، مرد، یعنی در چنین کارمرد... ولی مقصود شاعر ممتاز نشان دادن مرد است و نه کار
۱۱۸	۱۱۹۶	ت ق شیرین کرد خاک
۱۱۹	۱۲۰۶	« دستان خیاری
۱۱۹	۱۲۱۱	« شدن ز ناز در («بر» افتاده)
۱۲۲	۱۲۴۵	« از سوی حالش
۱۲۲	۱۲۵۱	« بتی را دیده بر تخت
۱۲۲	۱۲۵۷	« ناوڪ انداز کمانکش
۱۲۵	۱۲۹۵	« فرو آمد
۱۲۵	۱۲۹۶	« فکندسر

ع	شماره	بیت	صفحه
ع	ع	ع	ع
ع	ع	ع	ع
مصراع شاید چنین بوده ... مام باغ وبستان	اب و م	۱۳۲۰	۱۲۷
حکایت تانجام	ت ق	۱۳۷۷	۱۳۱
فزو زاندیشه	«	۱۳۸۳	۱۳۱
مصراع شاید چنین بوده: زیرقع روی مه‌ترا پوش کردند	اب و م	۱۴۰۲	۱۳۲
کند برگردن	ت ق	۱۴۳۳	۱۳۵
زلف بت روی کمر	«	۱۴۳۸	۱۳۵
در اول دست بازی	«	۱۶۵۷	۱۴۷
گلگون شد پیراهن	«	۱۶۲۲	۱۴۸
وزان کام دل	«	۱۶۴۲	۱۴۹
خود سوز آتشی	«	۱۷۱۶	۱۵۴
خسرو از زمستان	«	۱۷۲۸	۱۵۵
نظر باخویش داد	«	۱۷۵۱	۱۵۶
عزیز کرم کرم مسکین	«	۱۸۰۲	۱۶۰
از پای نشست	«	۱۸۱۶	۱۶۱
سرافکند در پایان	«	۱۸۳۳	۱۶۲
هیچکس را بد بدیار	«	۱۸۴۸	۱۶۳
حال آگهی یافت	«	۱۸۶۹	۱۶۵
آن زاری فریاد	«	۱۸۸۳	۱۶۵
شاید «نجویم رسم و آئین» بوده که بازهم چندان مربوط نیست	اب و م	۱۹۰۳	۱۶۷
زنو عمر اندر نظر («عمر» زیادی است)	ت ق	۱۹۴۷	۱۷۰
برپا خواست	«	۱۹۶۸	۱۷۱
فغان درد دل	«	۱۹۸۴	۱۷۲

ع	شماره	صفحه
اختصاری	بیت	
ناگهان از در درآمد	« ۲۰۱۳	۱۷۴
يك ساعت نياید	« ۲۵۱۳	۱۷۴
آن یکی از سر (اما «یکی را سر» نیز چندان مربوط نیست)	« ۲۰۶۰	۱۷۸
آن جوشش بر آورد	« ۲۰۷۱	۱۷۸
سرور که درماچین	« ۲۱۳۱	۱۸۲
هوش‌دار زنهار	« ۲۱۷۲	۱۸۵
بسته غم برکشادند	« ۲۱۹۴	۱۸۷
مصرع دوم معنی نمیدهد، شاید «نپاید هر کس» «یا نماند هر کس» بوده که باز هم چندان مربوط نیست	اب و م ۲۲۲۲	۱۸۹
دست دل	ت ق ۲۲۳۱	۱۸۹
از رشا باعزاز	« ۲۲۴۸	۱۹۱
غم و اندواز	« ۲۲۶۳	۱۹۲
بنوشت ازسوز	« ۲۲۹۸	۱۹۳
به گوهرای و در	« ۲۳۲۶	۱۹۶
یزم خسروی ساز	« ۲۳۳۵	۱۹۷
وز پس دست او	« ۲۳۵۶	۱۹۸
نباشد بی‌مطرب زمانی	« ۲۳۷۳	۲۰۰
دگر در کرش آمد	« ۲۴۰۰	۲۰۱
بنهاد تا بود گلستان	« ۲۴۵۲	۲۰۵
ز دریای یتیم	« ۲۵۰۲	۲۰۸
این بیت را که نسخه بدل آن تحت شماره ۲۵۵۲ یعنی در جای خود آمده، ناسخ اشتباهاً در اینجا هم نوشته است	اب و م ۲۵۰۴	۲۰۸

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری
۲۰۹	۲۵۱۵	ت ق مشود روز کوری
۲۱۱	۲۵۴۲	اب و م در مصرع یکم شاید: «به ساز عشق...» بوده است
۲۱۲	۲۵۵۲	ت ق بست از تحرخامه
۲۱۴	۲۵۸۰	« روزی از ظلمات
۲۱۵	۲۵۹۴	« سربر داده بر نه طاق
۲۱۷	۲۶۲۵	« امان را خلاف
۲۱۹	۲۶۵۱	« شاه کوه یاری کن
۲۲۱	۲۶۷۹	« سزد کالبرز را
۲۲۶	۲۷۵۵	« روان از بی
۲۲۶	۲۷۵۶	اب و م مصرع یکم محو و ناخواناست و درست آن معلوم نشد
۲۳۰	۲۸۰۰	ت ق مروت را در بازی
۲۳۱	۲۸۲۰	اب و م مصرع شاید چنین باشد: گرا طریفل همی بود از مویزی
۲۳۶	۲۸۹۴	ت ق برنا دیده
۲۳۶	۲۸۹۵	« دو چشم
۲۳۶	۲۸۹۵	« چو طفل از دیده ام
۲۳۷	۲۸۹۹	« بر خلق جهان
۲۴۲	۲۹۸۶	اب و م مصرع شاید چنین بوده: حریفی از حریفان با حریفه
۲۴۴	۳۰۰۸	ت ق صادقی جان در طپیدن
۲۴۴	۳۰۰۹	« برای فکند بستر
۲۴۵	۳۰۲۱	« بجای زیر بای
۲۴۵	۳۰۲۲	« بجای دوغای نیز
۲۵۱	۳۱۰۷	« تیره بود جام

صفحه	بیت	شماره	ع اختصاری
۲۵۱	۳۱۱۳	«	از فرمان توان است
۲۵۳	۳۱۴۴	«	کسی کولب گشادی
۲۵۴	۳۱۴۶	«	ادب گوش میداشت
۲۵۵	عنوان	«	بقیاد
۲۵۷	۳۱۹۰	«	کرد افسون سر آغاز
۲۵۹	۳۲۲۴	«	از پیش برداشت
۲۶۰	۳۲۳۸	«	سربین و خوش گفت
۲۶۰	۳۲۴۱	«	بدان نیمه دیگر
۲۶۱	۳۲۵۵	«	شکر لب ز سوز
۲۶۱	۳۲۵۵	«	در چشم چون دیده
۲۶۲	۳۲۶۹	«	ازان (ولی «کران» هم چندان مربوط نیست)
۲۶۶	۳۳۳۲	«	گستاخی و شب
۲۶۳	۳۴۲۸	اب و م	مصرع یکم شاید چنین بوده: وز آنجا بارزد صندوق و مفرش
۲۷۳	۳۴۲۸	ت ق	راند آرش
۲۷۳	عنوان	«	زاری کردن فرهاد از جدائی شیرین
۲۸۰	۳۵۲۵	«	خورشید مه را
۲۸۰	۳۵۳۳	«	بکاری بامدت
۲۸۱	۳۵۳۹	اب و م	در مأخذ پس از این بیت، بیت ۳۵۳۸ تکرار شده است
۲۸۱	۳۵۵۱	ت ق	اندیشه جا
۲۸۱	۳۵۵۲	«	بر لب سرو آزاد
۲۸۲	۳۵۶۱	«	بی مزدکار
۲۸۳	۳۵۷۷	«	گیسوی پیوسته

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری
۲۸۳	۳۵۷۸	« بود همجو زلف
۲۸۷	۳۶۳۸	« فحاصه
۲۸۹	۳۶۵۹	« بجای، [۳۶۶۰ - دزد دان]، [۳۶۶۱ باد پای]
		تا ۳۶۶۱
۲۹۶	۳۷۶۹	« که آمد قاصد
۲۹۷	۳۸۷۱	« چنین گویندم مریم
۳۰۲	۳۸۶۲	« چو رفت از
۳۰۳	۳۸۷۰	« اب و م شاید: «صبح باخرم» بوده که در آن «خرم» مه صبحگاهی است
۳۰۹	۳۹۴۷	« ت ق شد هم عهد
۳۱۶	۴۰۵۰	« درماخذ «کری» است، قیاساً «گری» نوشته شد
۳۱۶	۴۰۵۱	« کد امین تاج کردی
۳۱۹	۴۱۰۵	« این سخن را خلق
۳۲۰	۴۱۱۲	« مرا در راست گفتن

توضیح - درباره قافیه بیت ۴۱۲، واضح است که «ازخون سهراب» باید باشد. ومن نخست آن را تصحیح قیاسی کرده «سهراب» نوشتم. اما بعد متوجه شدم که این خود یکی از ویژگیهای زبان این مثنوی است. چه، «سهراب» نزد بعضی از آذربایجانیان، بویژه دهقانان «سرخاب» تلفظ میشود. (بقانون مناز (métathèse) یعنی پیش و پس شدن دو صامت متوالی در کلمه) طبق این قانون «سهراب» ابتدا به شکل «سرهاب» و سپس «سرخاب» درآمده. ومن خود در آذربایجان این را شنیده‌ام، حتی با کسره قریب به «i» ترکیبی چون Seirkhab بروزن قزلار.